دیوان

رفعت سمنانی

با مقدمه استاد ذبیح‌الله صفا

بکوشش نوح

کتابفروشی زوّار - تهران

برهم زدند مجمع دلهای عاشقان
باد صبا زیکطرف و شانه یکطرف
«رفعت»

دیوان
رفعت سمنانی

بکوشش نوح

چاپ مطبوعاتی نیکپو
بهارستان اول کوچه نظامیه جنب پاساژ آشتیانی

حاجی محمد صادق(رفعت سمنانی)



مقدمهٔ مؤلف

من نیزمانندآنهائیکه با شعروادب سروکار دارند رفعت را با غزل معروفش (شب شمع یکطرف، رخ جانانه یکطرف) شناختم، سالها گذشت ولی ازرفعت جزیکی دوغزل در گلچین جهانبانی وبهترین اشعار پژمان نیافتم تا اینکه درسال۱۳۳۶ که مشغول جمع آوری تذکره شعرای سمنان بودم بنامه سخنوران تـألیف آذر گشسب برخوردم که شرح حال‌مختصری ازرفعت وچند غزلی ازاو درج شده بود بعدازآن در (نابغه علم وعرفان) نیزشرح حال‌وعکس وآثاررفعت را مشاهده کردم چنین بنظر میرسید که مأخذ تمام اینها یکیست چون‌شرح حال وغزلیاتی که درآنها چاپ شده بود فرق‌نمیکرد بعد ازتفحص وتجسس بسیاریکی ازدوستان گفتند که دیوان‌رفعت دراختیارآقای دکتر نورالحکماست بحضورایشان رفتم وازایشان خواهش کردم که آنرا دراختیارمن بگذارند. ایشان نیزنسخه خطی دیوان‌رفعت را بمن لطف کردند وچندقصیده وغزل ازآن استنساخ کردم که درتذکره شعرای سمنان‌چاپ شد.

ازهمانموقع تصمیم گرفتم دیوان رفعت‌را تنظیم کرده بچاپ برسانم قبلا باید از طرف خود و همشهریان از جناب آقای دکتر نورالحکما که ازدوستان مرحوم رفعت بوده‌اند ونسخه خطی‌دیوان اورا سالها حفظ کرده واینک باکمال گشاده‌روئی دراختیار ما گذاشته‌اند صمیمانه‌تشکر کنم وسلامتی وجود ایشان‌را ازدرگاه‌احدیت خواستارباشم.

زندگی وآثار رفعت

آثار رفعت‌آئینه تمام‌نمای زندگی اوست، مردی بود که خشت زیرسر داشت وبرتارک هفت اخترپای می گذاشت ، قلندری بود وارسته وآزاده ، حق جوی و حق گوی که با کدیمین وعرق‌جبین زندگی خودرا می گذراند و هر گز بدستگاههای

دولتی نزدیك نشدبیش ازهرچیز بسیاحت ومصاحبت عرفامایل بود بطوریکه در آثارش مشهوداست اکثر ممالك آسیاو کشورهای عربی را پیمود.

گشتم ودیدم بپای ودیدهٔ عبرت ‌‌‌‌ هند ودیـار عرب ممالك ارمن
باهمه دانشوران وخیل پزشکان ‌‌ پارسی وپارسای وجوجی وجوجن
بودم در سومنات ودیر و کلیسا ‌‌ همسر رهبان و همنشین برهمن
باهمه شهزادگان وخیل وزیران ‌‌ باهمه صاحب‌دلان رند ونکوفن
بر من شد کشور علوم مسخر ‌‌ کردم بس‌دفتر ورساله‌مدون (ص ۲۷۳)

سالهای زندگی او درسمنان منحصر باوائل جوانی اوست بعد ازسفر حج در سلك فقرای نعمت‌اللهی سلطان علیشاهی در آمد ومدتها در گناباد از محضر سلطان علیشاه استفاده کردو بعدازاو بنورعلیشاه تجدید عهد کرد روزگاری نیز در نیشابور ونهاوند وخراسان بسربرده بطوریکه ازآثار اوپیداست، ابتکار دراشعاریکنواخت ویکسان دوره قاجاری جز اوائل مشروطیت کم است مگردر موضوعات اجتماعی و انقلابی باید گفت این رکود ودرجازدن منحصر برفعت نیست اوفرزند آنزمان است وباید آثار اورا با طرزتفکر اجتماع آنروز مقایسه کرد او ازشعرای هم عصرخود چیزی کم نداردواگر چیزی‌هم کم داشته باشد آن متملقی وچاپلوسی و مداحی و آستان بوسی است شاید هم بهمین علت گروهی با او از در مخالفت برمیخاستند و (رفعت بودن!) اورا انکارمیکردند، برای ایشان تعجب‌آور بود که مردی درلباس درویشی بقول باباطاهر (چوروزآید بگرده گرد گیتی ـ چوشوآید بخشتی وانهدسر) صاحب آن طبع بلندوآن آثار واشعارزیبا باشد. رفعت نیز ازاین زخم زبانها رنج‌میبرد ودر دیوان خود بارها این گروه را بباد انتقاد وتمسخر گرفته:

شنیدم که لعبتی سروده بانجمن ‌‌ که رفعت نبوده‌است مگر ناطق‌سخن
ویا شعر دیگران ببندد بخویشتن ‌‌ ویا شاعری‌دگر بوی بوده مقترن
وگرنه کسی ندیدبدین دوروا ین زمن
کلامی که‌عنصری گزده‌ست‌ازآن کلام

امیرا! بدان خدای که خد تو آفرید بدان دست قدرتی که حق گشت زو پدید
که اندر گه سخن چو طبعم بر و چمید بقفل سخن شود، زقدرت عیان کلید
ز گنج نهان مرا مدد هاست با نوید
که هر دم شود پدید از آن گوهر کرام (صفحه ۸۶)

یکی سرود که رفعت زنیك مردانست نه منکرم من قائل بشأن ایشانم
کتاب او که زعرفان بروی بسته نقاب رواست گر همه ارژنك مانیش خوانم
زنظم و نثر وی آمد نظام ملك سخن زخلق و خلقش نك قاصر است عنوانم
ولی نه رفعت این گوژ پشت آبله روست بخویش بسته که من رفعت اینت دیوانم
اگر که رفعت این از چه در نشابور است گدا چه گوید در شهر عشق سلطانم
کتاب رفعت دزدیده دست او ببرید سزای سارق اینك بدست قرآنم
بزعم مردم نادان اگر منم رفعت چرا نباشد اسب و یدك فراوانم ! ؟
چرا درشگه و کالسکه ام نباشد و نیست ؟ چرا که نیست غلامان هم چو غلمانم!؟
چرا لباسم نبود زپر نیان و حریر ! چرا حریر نباشد بقصر و ایوانم؟ (ص ۲۱۱)
چرا بمجلس شهزاده نیست تکیه گهم! چرا نیاید دیدن کند فلان خانم ؟ !

وخیلی «چراهای» دیگر بود که رفعت را ازشعرای عصر خود ممتاز میکرد، آنها نمیتوانستند قبول کنند که ممکن است کسی شاعر باشد و مداح نباشد ر تکیه گاهش مجلس خان و شهزاده نباشد غلامانی چون غلمان ولباسی از پرنیان و حریر بر تن نداشته باشد آنها تا دیده بودند اینگونه دیده بودند نمیتوانستند قبول کنند که ممکن است درویشی هم پیدا شود که پشمین کلاه خویش را بصد تاج افسری برابر نکنند.

آری همین هاست که رفعت را بقلهٔ رفیعی برفراز تخت استغنا مینشاند بهمین علت بود که هرگز دهن بمدح کسی نیالود و هرگز نه کرسی فلك را اندیشه زیر پا نگذاشت تا بوسه برر کاب ملك ارسلان زند!

وارستگی و آزادمنشی او مانع ازاین بود که چون مداحان عصر خویش بخاطر دونان بمدح دونان تن دردهد.

رفعت آن نیست که بیهوده سخن ساز شود　　　یا که از بهر کسی قافیه پرداز شود
بسخن گر لبش از همت تو باز شود　　　نصرت و فتح بوی همدم و همراز شود
شعر او همنفس ناله مرغ سحر است

باد نبستم در این چکامه بچنبر　　　آب نسودم در این بدیهه بهاون
نیست زمن در خور اینصفت که باغراق　　　زین زرین برنهم بکومه توسن

در برمن جامه ارپلاس ور اطلس　　　برسرمن تاج یا که سنك فلاخن
خازن گنج قناعتم من و دارم　　　بر کف مفتاح قفل وقفل مهیمن (ص ۲۷٤)

باید همچنین باشد مردی که تاج وسنك فلاخن بر تارك او بی تاثیر است وپلاس واطلس را بیك چشم می بیند ومیپوشد وخازن گنج قناعت است چرا غیر از این باشد. ولی این خازن گنج قناعت . گوشه گیر وعزلت نشینی که بسرنوشت میهن و ملت خویش بی علاقه باشد نیست او بانظر تیزبین خود تمام فساد محیط و دستگاه قاجاریه را می بیند ومیکوبد ازمشروطه ومشروطه خواهان پشتیبانی میکند با اینکه در دیوانش اشعاری را که راجع بمشروطه سروده بود پاره شده (ویا پاره کرده اند) ولی همین اندازه که مانده کافیست که نظر رفعت را در باره نهضت مشروطه بدانیم.

از زمین شد تا زمان از دست استبداد داد　　　ای و کیلان خانه انصافتان آباد باد
یك زمان سازید از این ملك بی بنیاد یاد　　　حالیا کاین مادر اقبالتان آزاد. زاد
همتی شاید که گردد یك دل ناشاد.شاد
فکری آخر بلکه یابد ملت نا کام.کام　　　صفحه ٦٦

از سرو قد لاله رخان لاله و لادن　　　پس سرزده گوئی همه عالم شده گلشن
آمد گل قانون اساسی بشکفتن　　　عدل آمد وزد بیخ ستم را زبن و بن
بستان ونگارستان شد پر گل وسوسن
ازظلم نه سر ماند و ز بیداد نه دستار
اطفال ریاحین همه سر گرم نظامند　　　از ننك خزان رسته کنون درپی نامند

جم وار پی ساختن گیتی جامند　　　هر چند که یك چندی محسود عوامند
نی سوختهٔ سوخته . نی پخته نه‌خامند
آسان شود این سختی در عاقبت کار　　صفحه٦٤

تاراج کرد فتنه فتانش　　　با نیم غمزه ملك دل و دینم
ملك بدن چو کشور ایران شد　　　ویران و بر سراست سر چینم
آشفته خوابهای پریشان را　　　دور از شتر بخوابم و کم بینم
در کام اژدها چه کنم منزل؟　　　تا بگسلد بویژه شرائینم
نی پشت شیر شر زه همی خادم　　　نه موی ببر گرزه همی چینم
آنجا که ظلم وجور بود حاکم　　　محکوم غیر فتنه نمی بینم
رفت آنکه دست‌جوروستم‌سازد　　　پا مال حادثات نو آئینم
رفت آنکه میسرود فلان الملك　　　من بر عروس دولت کابینم
بگذشت دور آنکه فلان‌سردار　　　گوید خدای کل عناوینم . . .

در بین آثار رفعت گاهی بغزلیات و قصائدی برمیخوریم که بابزرگترین شعرای پارسی‌زبان پهلومیزند درست است که رفعت درزمان ومکانی‌زندگی‌میکرد که شعر فارسی دوران رکود خودرا میگذراند و شعرای معاصر او نیز جزمداحی ودنباله روی واستقبال آثار قدما کاری نداشتند ورفعت هم از این قاعده مستثنی نبود با همه اینها رفعت مخصوصاً درغزلیات شخصیت خودرا بخواننده‌میقبولاند گاهی مضامین وصنایع شعری را چنان‌بجا وبمورد میآورد که خواننده از روانی و سلاست شعر صنعت را فراموش میکنند .

حال طوفان‌دیدگان‌غرقه غم‌راچه داند　　　آنکه‌ازدریاوازدلبرنخواهدجز کناری؟

دل زخود می بری و آب زآئینه اگر　　　روی را با رخ آئینه مقابل داری

دولت جاوید ماچیست ؟ قد افراختن　　　در بر تیغ کجش راست سرانداختن
چشم بجز مهر او از همه‌کس دوختن　　　سینه بجز یاد او از همه پرداختن

مهربان ماها! شمس الشرفی یاقمری ؟ ما در گل بدنان سیم تنان را پدری
دیده چرخ ندیدست چو چشم‌توبچشم مادر دهر نزادست بحسنت پسری

محمل لیلی دل میگذرد ای مجنون ناقه را پای بگل مانده چیرا بیخبری
بتروخشك زدآتش غم‌او لیك گذاشت بهر رفعت‌لب خشکی ودوچشمان‌تری

بهر هم زدند مجمع دلهای عاشقان باد صبا ز یکطرف و شانه یك طرف

عشق‌تومیکشاندم شهربشهر کوبکو مهرتو میداندم . پهنه پهنه سو بسو
سیل سرشك‌وخون دل ازدل‌ودیده شد روان
قطره بقطره شط بشط بحر ببحر جو بجو

و گاهی نیز درمسمطات خود باستقبال منوچهری دامغانی میرود وطبیعت‌را با تمام زیبائیهایش توصیف میکند هرچند مسمطات رفعت بیشتر-عرفانیست بازهم میتوان در آنها عالیترین توصیف طبیعت را دید .

برسروقدسبز خطان شمس وقمربین در گلشن رخسار بتان سنبل تربین
در کوثرلعل صنمان لعل و گهربین بستان بستان شوخی‌در سحرنظربین
خرمن‌خرمن عنبر افشانده زسر بین
گرلاله بخرمن بری و مشك بخروار

صحن چمن امروزبه‌ازسطح جنانست بس‌حوری وبس‌غلمان درسبزه‌روانست
گلها همه در غنچه خندان بتانست هرشاخ مرصع چوکف حورو شانست
گوئی بکف حوروشان‌شاخه‌بانست
یا پای شکوفست بهرشاخه گرفتار

مغبچگان راچوبرك بلاله شبنم خوشا بدستشان جام زر پر ازمی جم خوشا
بچین هرتار زلف صدگره وخم خوشا درخم هر تارشان دل‌زد و عالم خوشا
در حرم خاصشان محرم محرم خوشا
نقل‌ومی اندریسار چنك‌ونی اندریمین

غلمان خدا ! خدایرا بنما خد تا که ره طعنه حسود کنی سد
آنکه ندیدست آن جمال وخط وقد گوید رفعت زعقل گشته مجرد

کاش ببینند آنکه یوسف اگر دید
دست چوپا و سر از هوای تو ببرید

رفعت بزبان عربی مسلط بود در علوم هیئت وجفر ورمل وفلسفه و حکمت نیزوارد بوده نامش حاجی محمدصادق ورفعت تخلص میکرده معمرین سمنان میگویند (شعوری) نیز تخلص داشته ولی در آثاری که از او بنظر نگارنده رسیده بتخلص شعوری برخورد نکرده‌ام آثار رفعت را (نامه سخنوران) تألیف ایزد گشسب چهل وپنج هزار بیت تخمین میزند ولی رفعت درمقدمه‌ایکه بر کتاب سرالاسرار(تفسیر سوره یوسف) خویش نوشته آثار خودرا پنجاه هزاربیت ذکر میکند دیوانی که از رفعت در دست دارید درحدود هفت هزار بیت است وسرالاسرار نیز ٦ هزار بیت از باقی آثار او اطلاعی در دست نیست .

شهرت رفعت بیشتر بخاطر غزلیست که در اول کتاب کلیشه شده و اکثر تذکره نویسان بناصرالدینشاه هم نسبت میدهند در حالی که این غزل در دیوان ناصرالدینشاه نیست شاید بعداز او استقبال کرده وساخته باشند در هرصورت آنچه دردیوان بخط اوموجود بود کلیشه کردیم رفعت با عارف قزوینی نیزرابطه نزدیك داشته ونامی ازاو دریك غزل خویش آورده ولی عارف درديوان خویش چند صفحه‌ای را اختصاص به‌آشنائی با رفعت داده و غزلیاتی که برای هم ساخته‌اند، درج کرده و غزل رفعت‌را نیز بیاد گار اونوشته ولی نکته‌ای که توضیح آن لازم است دوغزل (خم دوطره طرار یاریکدله بین) صفحه ٥٠ وغزل (ازغم هجرتو روز گار ندارم) این دو غزل در دیوان عارف هست ولی عارف مینویسد «این غزل موشح بنام «خانم بالا» است که همان دختر فوق الذکر است حاجی رفعت علیشاه که درویشی بود وارسته بر حسب دعوت من بقزوین آمد چون از حالت محبت من نسبت باین دختر مسبوق بود این غزل‌را برای من واززبان من ساخته‌اند ! یامن بکمك ایشان درهرصورت این

غزل ازمن است وازمن نیست !!(صفحه ۱۷۸ دیوان عارف) ولی درمورد غزل دوم عارف هیچ توضیحی نداده که غزل ازاوست یا از رفعت یا اشتراکی ساخته‌اند آنچه مسلم است ازآدم غیری نیست یا ازعارف است یا رفعت ؟! در غزل اول نیز رفعت درنسخه خطی خود دست برده وغـزل بنام خانم بالا موشح نیست ، رفعت زندگی بی‌تکلف خودرا تا آخر عمر از دست نداد وتا زنده بود مجرد زیست و تأهل اختیار نکرد وسالهای آخر عمر خودرا در تهران بسر برد ودر سال ۱۳۱۰شمسی مطابق ۱۳۵۰ قمری روی درنقاب‌خاك کشید ماده تاریخ اوراحاج شیخ‌المشایخ امیرمعزی کتابدار کتابخانه سلطنتی ساخته که ذیلا درج میشودمقبره او در شاهزاده عبدالعظیم‌است.

حاج رفعت زشوق دیدن دوست — شست از این جهان فانی دست
مرغ جانش ز بام تن برخاست — بـر سریـر بهشتیـان بنشست
داعی حق را زجان لبیك ، — گفت همچون بلی بروز الست
بر همه زخرف جهان زده‌پای — چون در معینش رسید بدست
بار هر رنج را کشید بدوش — بند هر علقه را برید ز شست
شعر ها گفت در فضایل عشق — ناله ها داشت همچو بلبل مست
شاهدی غیر حق بدل نسپرد — در همه عمر آن خدای پرست
با همه خستگی که یافت‌زخلق — دل جنبنده‌ای ز خویش نخست
چون سفر کرد سوی دار بقا — دل نوروزیان ز غصه شکست
خواست تاریخ فوت او کفتم — (حاج‌رفعت‌بجان‌جان‌پیوست)(۱۳۵۰)

در خاتمه لازم می‌دانم از انجمن سمنانیان مقیم مرکز که همواره در کارهای ادبی و جمع آوری آثار شعرای سمنان مشوق من بوده‌اند صمیمانه تشکر کنم و امیدوارم که این انجمن بتواند در راه آبادانی وعمران سمنان قدمهای مؤثری بردارد .

نصرت‌الله نوحیان (نوح) نوزدهم خرداد ماه ۱۳۳۹

خطبه بی نقطه

خطبه بی نقطه‌ای که بخط رفعت در نسخه خطی ثبت شده عیناً درج شد

سرلوح اسرار، واول هر کار، حامد حمد محمودم که عروس کلام گوهر اساس را در حرم اهل‌دل محرم آورده. ومدام علم آدم‌را در کئوس کرام. آدم دوردمادم‌داده. هرماه وهور رامهره مهرازاودرطاس دل. اسم‌او. دوا. ودرداو. ولا. علم‌علم رادردار السلام عالم اعمال، سودا و سود را در صومعه و حرم آمال. سرمه سرمد را در مردمك مكحول اهل حال كحل كمال‌داده. واطلس احمررا در كار گاه مهروماه‌صور مسدس آماده. راحل مراحل كرم. و ساحل مساحل امم. مالك الملوك ممالك اسلام. لااله‌الاملك‌العلام. كه‌عام و كرام‌را محل سرورو الم‌صراط عدل‌اورا مصدر آورده‌صحرا و كوه راكمر الماس و گوهر داده. درسرهرسرو دلاراو ماه مهرآرا ودلدار مسلسل مو و گل روسراو مسطر آمده. وطرهٔ طراروودلارار اعصار كرم او معطر كرده. كرد گار لاوالد ولاولد و واحداحد. كار گاه لااله اورا حرم - عالم و علام وداداروكرم - و درود لامعدود والمحدود مر احمد محمود داروا كه كلمه لااله‌الاالله را درهردم‌مسموع سمع سامع واصم. مالك ممالك ملك‌وملك. وسالك‌مسالك سما وسمك. سائرسرائر اسرار. رسول رسائل كرد گار. حامل محامل لوا. حامد محامد ولا. طلسم‌اسم احد اس اساس سرمد. محور سماء لولاك عاكس عكس‌آدم. لمعه لوامع طور امم. رسول اكرم. محرم حرم ملهم. الهام الاء. آمال هرمرادرا آگاه كمال كل كمال. و سر درهرملال. موسس اساس عدل وداد. وسرمه مردمك عمل‌را مداد. داور دادار دار. وسرور كامكاركار. اصل كرم. مهرامم. سعد دول سود ملل. عطارد اسدسده، و مهرماه مده. ممد عطا و كرم. ومصدرمصالح امم - محمد سروروسردار عالم- رسول كرد گار وسر اكرم- وسلام‌لاحصر وحد مرصهراحمد را روا. كه ادهم ادراك واوهام درمدح اودر كل حاكم احكام محكم، وصراط مسطح اهل‌عالم. گوهر مدار مراد ومهر سماء وداد. مصور صورآدم. معمار معموره‌عالم حال، مسئله موهوم‌معلم معالم محوالموهوم‌وصحو المعلوم. عادل‌عدل كرد گارودود. معلم‌آدم‌وهود. رسول‌رسائل‌احمد سرسرائر صمد. دلدل سوار عرصه اعصار. ومحرم كل اسرار طراح دارالسلام اسلام.

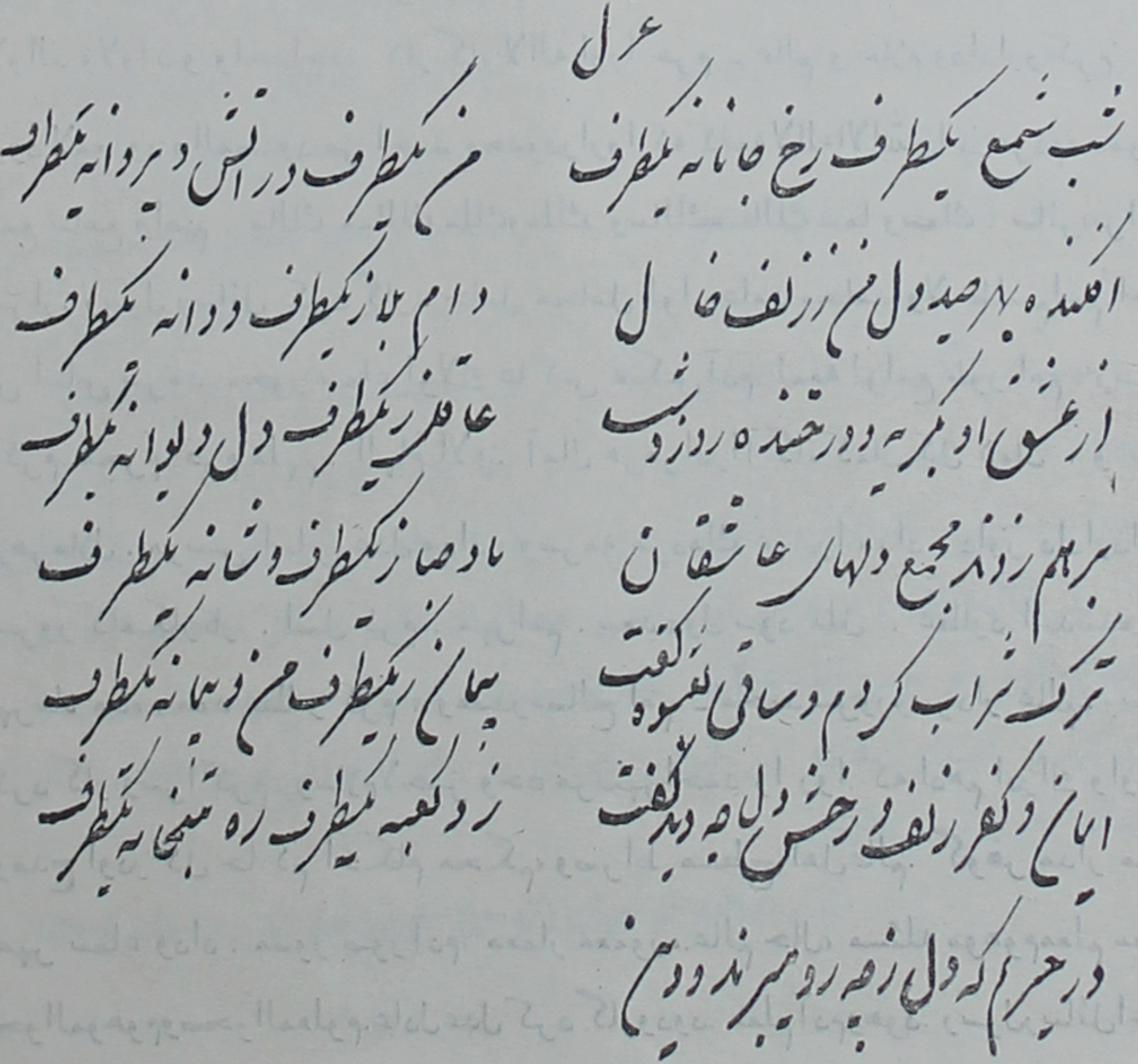
صراح کلمه هو الملك العلام. سکه درهم مراد. و سکه کل آحاد. حاصل حکم الاء را محصول. سئوال هر سائل را مسئول. در علو محامد او کلام الله صادر. و در محکمه امر او امر الله آمر. سهام الماس کردار او اسم کرد گار را در عالم علم کرده و اعدار او در هر معر که در مهلکه عدم معدوم آورده. مدام مرکرا در رطل عمر اعدا دور داده. اهل ولا را مدام سرور و مائده در کام مرام آماده. مرهم مراحم صدور صلحا، محل محال ماسوا.

اسدالله و کلام الله داماد رسول　　حاصل عالم و آدم را آمد محصول

دلدل سوار عرصه لا محرم الاء　　کامد کرام گوهر او سر کرد گار

هر اسم و رسم داور در اسم او طلسم　　الا دو اسم کامده در اصل کامکار

***


غزل

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف　　من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

افکنده بهر صید دل من ز زلف خال　　دام بلا ز یکطرف و دانه یکطرف

از عشق او بگریه و در خنده روز و شب　　عاقل ز یکطرف دل دیوانه یکطرف

برهم زند مجمع دلهای عاشقان　　باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف

ترک شراب کردم و ساقی بعشوه گفت　　پیمان ز یکطرف من و پیمانه یکطرف

ایمان و کفر زلف و رخش دل چه دید گفت　　زد کعبه یکطرف ره بتخانه یکطرف

در حیرتم که دل ز چه رو میبرند و دین

نمونه‌ای از خط رفعت

مقدمه سرالاسرار ازرفعت

فاتحه مفتاح کنوز رموز غیب وشهود وقاتمه قوام قیام مرموز ، بروز بود و نبود یکتائی یکتائیست که وجود هر موجود را بجودی جود، از بحر نمود نمود ، و سر سرائر اسرار را در سویدای هویدای عابد ومعبود شاهدی مشهود فرمود، تا هر ذره و خورشید راآئینه آیت او در کف، ودر گرانبهای جلالات او درصدف صدق وشرف نهان وعیان باد. لسان وجنان انسان رابحلیه درك ورشاقت وذوق و بلاغت محلی تا برذات وصفات اودانا و برصفات وذات او توانا و گویا آیند وگوی طلسم جسم را از عالم جان بربایند و درمیدان جان بتکاپوی جانان سر از پا ندانند ودر بیدای نافرمانی وناتوانی نمانند و خود را باو رسانند تا بدانند جانانند هرچند مجسمه جسم ودرطلسم جهانند سیمرغ مرغزار قیومیت قدیم را بقای حضرتش در قاف کاف منزل داده و اختری از آسمان عزتش مهریست بی‌زوال هرریزه‌ای از خوان بیدریغش نوال بخش ماسوا وهر جرعه‌ای ازجام توفیقش هستی بخش ماورا قبه قباب سرادق رفعتش سر برسماء اسماء ساید و طناب خیام حشمتش عقده دلها گشاید زمام ومهار آغاز وانجام رادر کف کفایت ظهور مظاهر سبحانی هیاکل آثار رحمانی نهاده مطلع این مطالع انوار یزدان یزدانیانند که شموس مشرق نفوس ونفوس مغرب شموسند وارستگانی از تقرب رسته، ومقربانی ازوارستگی جسته، بیگانگانی خویش شکسته و خویشانی بیبگانگی پیوسته یگانگانی ازدوئی دست شسته و پیوندچون وچند گسسته ، از شهر شهرت گذشته ، ورشتهٔ عبرت رشته، تن بطوفان بلاداده، سر بپای ولا نهاده دست ازلا کشیده جاش شهدولا چشیده، ماومن داده او گرفته، اوشده بل هوشده بازش طهیوشده، شیرش آهوشده، یکدل و یکروشده، خصوص جالسان مجامع الهی وواقفان رموز آگاهی



دورنمای سابق شهر سمنان که منحصر بفرد وازآلبوم آقای طلوعی استفاده شده

کنوز جواهر ذات و منبع لئالی آیات و بینات، انبیاء و اولیاء صلوات الله که توشه بخشان گوشه نشینان وحدت، و خوشه کشان خرمن کثرتند خلاصه خالق و کثرت و وحدت، رزاق علم و قدرت دلیل هدایت و خلیل رحمت رسول اکرم و نبی اعظم و پیغمبر خاتم باعث ایجاد عالم (رباعی) یعنی احدی ذات و محمد آیات - بحر ازلی کشتی ارباب نجات - هم اول هر مدد هم آخر به ابد - جزاو نه کسیست بر محمد صلوات. و آل اطهار او که دفینه اثبات ذات و سفینه نجاتند سیما جوهر کنه ربوبیت و گوهر بحر عبودیت: زینت بخش بساط سرمد و رتبت افزای مقام احد. صدر نشین بارگاه صمد حقیقت رسالت احمد، نور طور جمال و جلال، سر دفتر آیات کمال شیرازه کتاب هستی و اندازه قبای حق پرستی، شهباز بلند پرواز قدرت، خورشید مشرق شموس را در مرایای مغرب نفوس جلوه گر فرموده: معرف حقوق حدود ربانیتش بسجود دقوق انسانیت و شقوق امکانیت کائن و محرف وثوق نمود آیات سبحانیتش در فرود حقوق حیوانیت ساکن سمو سماء عظمت و جلالش از جلوات جمال جمیل ظاهر و علو علاء قدرت و اجلالش در علوات نبال نبیل باهر هر شعاعی از اشعه انوارش آثاریست و هر شعشعهٔ از شعاع نارش انواری، طلوع خورشید مطلعان طلعتش از مطالع ماسوی پدیدار و رجوع رجعت راجعان حضرتش از مرجع ماوری نمودار، معموره بنای جبروتش بانی مبنای ملکوت و محصوره تولایش مبنای منای لاهوت، معراجیان معارج حکمت را در سدره ثنایش براق تصور لنگ و سیاحان اوج بروج مشیت را در قدره آلایش عرصه تدبیر تنگ علو تقدیسش بر غلو تکبیر شاهد و سمو تکبیرش بر علو تقدیر عاید، عین عصمت بر سر صاد صدق نهاده و میم حکمت بر کمر کاف کمال بسته، تا صدق و عصمت و کمال و حکمت را مجمع البحرین یقین و طراز پیکر مصداق فتبارک الله احسن الخالقین فرماید، عقل آفرینیکه روح مجرد را جوهر فرد بسیط فرموده و کلمه آفرینش را بکلمهٔ آفرین ستوده، انجمن جهانرا بشمع وجود جان جهان منور و منزل انس و جان نموده، مشرق هویت را بشمس الشموس معرفت مشمس آورده از جمال جمیل بی پرده حدوث و قدم پرده گشوده، مفصل تمام صفات را در مجمل ترین آیات نهاد، و ذوات ذرات را در مرآت بینات کالشمس وفی وسط السموات جلوه گر فرموده، جنت جنانرا محل نظر و رتبه انسانرا فوق خشك و تر نموده هر موجی از بحار رحمتش بحریست مواج و هر قطره از سحاب کرمش لئالیست وهاج، هر دانه‌ای از خوشه نعمتش زمینیست پر نعم و هر برگی از شجر حکمتش باغیست چون ارم، هر گوهری از خزانه عطایش مخزنیست پر لئال، و هر سیمرغ ناف حول و قوت، مشرق انوار هویت، و مشرق ادوار رسالت مطلع

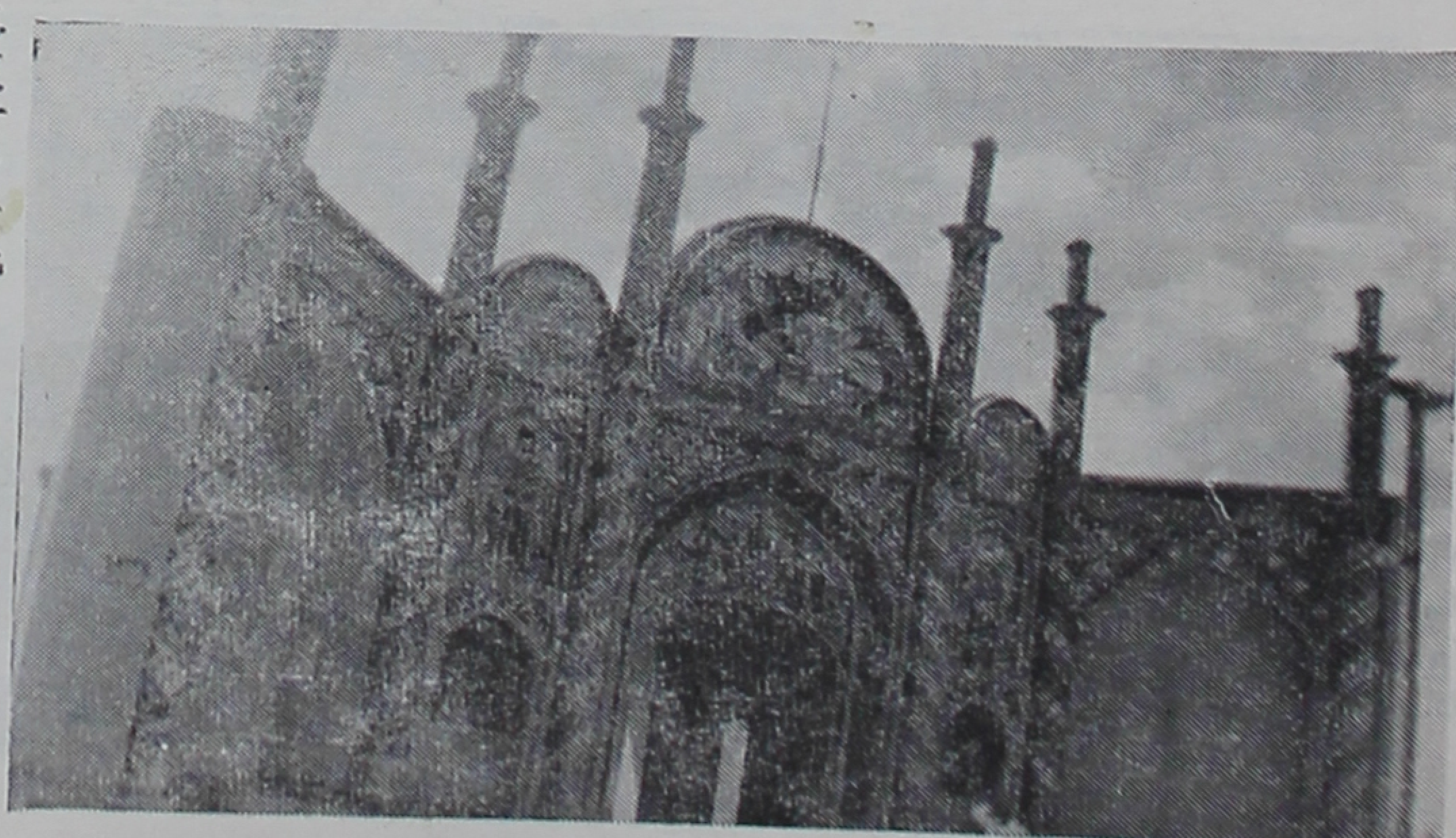


تشکر

از دوست بزرگوارم آقای حاج حسین طلوعی که از مردان نیکنام بشمارند در انتشار این کتاب از هیچگونه کمکی مضایقه نکرده‌اند تشکر و بعنوان تقدیر مبادرت به چاپ عکس ایشان گردید.

و عکس‌هائی که در این کتاب گراور شده از آلبوم شخصی ایشان است

قصیده امامت، وخاتم جریده ولایت، الواح اسرارمعرفت، ارواح اشباح حقیقت، مشکوی طریقت مصباح شریعت، قاموس حکمت، معلم کل علوم، اصول نمایش محو الموهوم وصحوالمعلوم تاج تارك تبارك ومحیط آیات مبارك، رهبرواصلان بالله اسدالله علی عالی اعلا صلوات الله ملك الاعلی (رباعی) آن گوهر بحر سرمدی وازلی- مجموعه آیات خفی نورجلی- رمزیست نهان بسرالله وولی- یعنی که ولی کائناتست علی- صلوات الله علیه وعلی آله واصحابه اما بعد غرض ازاین مجموعه پریشان ومعموره ویران آنکه بردانایان رموزدانشوری و بنایان مرموز سخن گستری پوشیده نماند که در نوبهار جوانی وشباب که گلهای رنگارنك آرزو وهوا واثمار ارژنك تمنا ولقا درگلزار دل زاد و جویبارهوس بسیاربود، نظررا منظوری دیگر، وخیال را مثالی درنظر، شاهد تمنا برتخت تکاپو نشسته سپاه خواهشها ازهر سو صف بسته ، نفس ناصواب پا برکاب شهوات نهاده ، غرور ابواب سرور گشاده ، جهالت را ردای رذالت بردوش وخجالت را پنبه بطالت درگوش ، نادانی را عمامه عمابرسر ودست خطا برکمر، حرص را عصای عصا بردست ونعلین جفا درپا ، زبان را قصد زیان این وآن ونظررا تیرخودبینی درکمان، این عبداثیم صادق ابن ابراهیم الملقب برفعت علی درمیان این همه دشمن تنها وبی جوشن دیورنك وریورا بفلاخن لاحول ازبرراننده تامدد غیبی آشکار، وبختی عقل درزیر بارآمد اغیار کناره کرد رسید آنچه رسید ازمیان دیار به بیابان خالی ازدیارم برد، موی آلایش وغبار آسایش را ازصفحه کردارم سترد، بسیر آفاقی سردربیابان طلب نهادم زبان نظم وشرح مطلب کشادم درهرمیدان قدم نهادم. دادسخن دادم، مرحبا باسنادم تقریبا پنجاه هزار بیت ازهر بابت نظماً و نثراً درعرصه روزگار بیادگار نهادم گواه عاشق صادق درآستین باشد درسنه هزاروسیصد وبیست و دو بسیرانفس عازم وابتدا بنظم احسن القصص پرداختم که دراتمام مقامات سلوك، ومجموعه قانون، وروش ملوك، مراتب کثرت ووحدت را درسیر آفاق وانفس شارح، طلسم سعادت وکشور کرامت را فاتح، ناطق تبیان علم وحکمت، وشارق آفتاب عشق ومحبت، مثبت قوی وعصمت، مستجمع جمیع آداب ورسوم ازموهوم ومعلوم، هرکلمه ازآن ندای لارطب ولایابس الافی کتاب مبین زند وهرحرفی از آن صلای قبای آلاء ربکما تکذبان دهد، برواقفان اسرار آیات بینات مخفی نیست که چه گوهرهای گرانبها وچه جوهرهای ولادراین معدن وکان نهان وعیانست برعارفان معارف سخندانی پوشیده وپنهان نیست



دروازه ارك سمنان كه در دوره قاجاريه ساخته شده

که مصنف هر کتابی بواسطه اختلاف آرا باید که ازرد وقبول شاد و ملول نگردد چراکه تلون صورت بر تلون سیرت شاهدیست ناطق، هر کس را مدرکی و هر خس را مشعریست، کل حزب بمالدیهم فرحون، هر چند هیچ مصنفی ازخطا ولغزش بر کنار نیست معصوم را سزد که کلامش از کتابخانه عصمت چون وحی منزل و پاک از غل باشد اگر بغا باشد که ردو قبول هر کس را مقبول شمرد بسرچشمه باید برگشت باری ضعیف از اول شباب تاکنون مشتاق وار گاهی با صبر گاهی بی سکون از جرجان تا اهواز را بپای طلب پیموده در ایران ترکستان عربستان وهندوستان بقدر امکان از خارجه داخله سیر نموده باهر طایفه وقبیله وهر مذهب ازشام تابام رفیق حجره وشبستان، بل انیس وهمزمان آمدم باهیچکس بجز ازراستی قدم نزدم ودرجمع مال ومنال نکوشیدم باوجود آنکه فتوحات کلی برای فقیر حاصل بوده وهست، هم گوش سخن نیوش داشتم همزبان نصیحت توامان، دوستان را عزیز وحق سابقه دوستی وصحبت رالازم، برسرخون وخوان کسی نبوده وبرده ازکار یار واغیار نگشودم آنچه برخود نه پسندیدم بر دیگری روا نداشتم اگر لقمه‌ای رسید ازار باب استحقاق پنهان نبود بدانچه رسید قانع وازمصرف بیجا مانع بودم طریقی جز طریق محمد (ص) وآل بیهوده منع غیر ننموده وزبان بهجو نگشودم بحدیکه املای هجو را بـا تفکر یافتم، ازنخل صدق ثمرها چیده وبرها برده‌ام ازاین راه بمقصود رسیده ناملایمات افزون دیده و زحمتهای بیچند وچون کشیده، گرد تلافی نگردیده بدی را نیکی باداش دادم بر بدکننده ابواب نیکی واحسان گشادم؛ از رنج سفر ملول نیستم چون علامت منزل هویداست بیت (نشان مپرس کـه سرهای سالکان طریقـ نشانه‌هاست که منزل بمنزل افتاده) هیچ آنی وزمانی غفلت ازسرپنجه تقدیر نداشته، همه وقت خودرا هیچ انگاشته، بامتحان یاذوق، یابشهود وعیان، یابدلیل و برهان آنقدر دانسته و فهمیده‌ام که باید سر بپای تسلیم و گردن بیش تیغ رضا نهاد و گفت رضائاً برضائه وتسلیما لامره: چون آنچه بایدو شاید میشود؛ یفعل الله مایشاء ویحکم مایرید، ادیان و مذاهب معروفه وغیر معروفه را اگر کسی بچشم دقت ببیند داند که شرع احمدی راکه چنین ازدست دادیم چه مقداراست اگر کسی را مقامی حاصل شده بتولای این خانواده واطاعت اوامر ایشانست والا گر الفاظ چهار کتب را از بر داشته باشند نادان بل درجرگه حیوانند، بل هم اضل سبیلا، امید که ناظران این کتاب حجاب معاصریت ولجاج عصبیت را از پیش نظر مرتفع وهرجا اشتباه وغلطی ببینند بنظر صحت وقلم محبت اصلاح فرمایند (رفعت علی)



نمای گوشه‌ای از مسجد شاه سمنان

غزلیات

دلکی مراست که دلبران همه محو او شده بر ملا
پی بردنش ز هزار سو شده بس پریرخ دلربا
یکی‌از دو طره عنبرین یکی از کرشمه نازنین
یکی از ملاحت شکرین یکی از صباحت جانفزا
کشدش‌یکی‌سوی‌بزم‌جان زکمین یکی کشدش کمان
کندش زغمزه یکی نشان دهدش یکی خبر لقا
یکی از وفا کشدش ببر یکی از جفا زندش شرر
برب‌ایدش یکی از نظر یکی از خطر کندش رها
من‌ودل زهر طرفی کشان زکشاکش ازپی‌این وآن
نروم اگر من بی نشان بردم بجذ به اجتبا !!؟
نه باختیار من است دل نه بمن شود هله متصل
چکنم ز هر طرفم خجل گهی ازنویدو گه از نوا
پی مشورت بر آن پری شدم ازخود ودل خود بری
که ایا بعالم دلبری توچو شاه ودلبرکان گدا
چه کنم که رام شود دلم دمکی بکام شود دلم
پی ننك و نام شود دلم سوی کوی‌خویش کندهوا
بجواب گفت خموش شو پی پند من همه گوش شو

سر و پا جواهر هوش شو همه فهم باش و همه ذکا
چو زبرج خویش مه کرم بسپهر مهر زند علم
همه ذره ذره ز کیف و کم همه بهره بهره زما سوا
خطوخال‌وعشوه‌وعشوه گر لب‌لعل و زلف ورخ ونظر
همه رااز‌اوست بجان شرر همه را ازاو ست‌بسر هوا
نه‌کسی ز دایره اش برون نه کسی بدایره‌رهنمون
یکی از هواش بسر جنون یکی از خرد شده رهنما
نه از او بهیچ دلی نشان نه دلی از او شده‌بی نشان
یکی از پیش بسوی زمین شده وان یکی بسوی‌سما
غم او به (رفعت) از آنزمان که‌قرین‌جان‌شدوشدقران
شب‌وروز سرخوش وشادمان بتمام خلق زند صلا

***

نه معمار ازل آباد سازد این خرابی را نه استاد ابد بندد ، ره سیل سرابی را
بشوخی‌شیخ‌شهرم گفت‌بشکن‌شیشه‌تقوی مکن‌برساحل‌مقصودسد ، شکل‌حبابی را
شدم فارغ ز تحصیل علوم عشق، آنروزی که خواندم‌ازالف.تایا کتاب‌بی کتابی را
شباهنگ شباب و شاهد شکر لب اندربر نبوسم با کدامین عذرآن لعل مذابی را
لبالب‌جام و دلبر رام‌و حاصل‌کام‌دل ایجان گناه‌من‌چه‌ناصح گوش کن حرف‌حسابی‌را
مسلسل جام‌جم ده. ساقیا ازخم افلاطون شکن‌زین دور،شاخ شوکت‌افراسیابی را
بتاب‌ای‌آفتاب وصل دل،ازمشرق هجران که‌صبروتاب ازسرافکندبی‌صبروتابی را
نصیب کس نیامد گنج‌بیرنج‌اندراین عالم ز نا کامی توانی دید روی کامیابی را
بروز کامرانی بس کشیدم بار ناکامی نخواهم شادکامی را ندانم کامیابی را
زبار شرم هرگز برزبان ناید که تا گویم الهی از کرم‌بخشا گناه‌این شرابی را

نه (رفعت) بل زبان حال ذرات جهان گوید:
مروت نیست در آتش فکندن مرغ آبی را

ماده تاریخ اعتماد التولیه

افتخار آل یاسین نص اورثنا الکتاب
اعتماد التولیه دیباچه فصل الخطاب

این شرف اورا بود بس آنکه آمد از شرف
جده اش زهرا محمد جدو بابش بوتراب

دست فیض اورا بخوان نعمت الهی نشاند
ازسعادت رحمتی آمد نصیبش بیحساب

عبد صالح بود چون از جلوه نورعلی
بررخ او شد زسلطان ولایت فتح باب

اعتماد التولیه در حضرت عبد العظیم
کهف ایتام و ارامل بد، پناه شیخ وشاب

پیرود دین نبی پروانه شمع ولی
درشریعت ماه تابان، درطریقت آفتاب

دید چون دنیا و مافیها نمیارزد بهیچ
رفت سوی ملك باقی زین خرابات خراب

حیف کاین نخل برومند گل از این باغ رفت
بوی گل را اندرین گلشن بجوئید از گلاب

گرچه بر اولادو احبایش بسی بگذشت سخت
لیك شد آسوده از این محنت و رنج و عذاب

بار الها! بهر باقی ماندگانش کن نصیب
عمر و عزت فضل واحسان و کرم راه صواب

چون یکی (رفعت) بتاریخ وفات افزود گفت:
این سعادت بین که آمد از سعادت کامیاب

****

غنچه لعل توهمشیر بشیر وشکر است
جز حلاوت بلب لعل توشهدی دگر است

رخ رخشان تو، یا دایه شمس الشرفست
سحر چشمان تو، یامایه آه سحر است؟

غافل از قافله چشم تر و آه جگر
روز وشب عقرب زلف تو به برج قمر است

شکر آبست میان دو لبانت. که یکی
جان بردبوسه ،هدوآن دگری بیخبر است

ناوك مژه دلدوز ترا . جان هدفست
تیغ ابروی جهان سوز ترا، سرسپر است

از هماندم که قلم روی تو گلنار کشید
آتش عشق تودرجان ودل خشك وتر است

عجبی نیست گرم، شد کمر ازهجر توخم
کوه را دست غم ازهجر رخت بر کمر است

بیم طوفان زچه مارا؟ که زسر آب گذشت
گوبترس ایکه تراسیل فنا تا کمر است

یا ترا دل صنما، سخت چوسنگ ستم است
یا مرا آه دل خسته جگر بی اثر است؟

تا صبا، کرد سر زلف ترا زیر و زبر
خانه صبر جهان یکسره زیر وزبر است

***

نخل گلزار وفار اثمری نیست که نیست
میوه مهر بهر، برگ و بری نیست که نیست

جز سر ما که بچوگان تو افتاد چو گوی
به نثار قدمت پا و سری نیست که نیست

طوطی دلکش فیروزی و اقبال. ببین
که به نیزار لبم نیشکری نیست که نیست

بخت بد بین بجز از سینه بی کینه ما
ناوك غمزه او را سپری نیست که نیست

شاد باش ایدل غمدیده. که ازدولت عشق
سکه ما برخ سیم وزری نیست که نیست

کنج ویرانه گرفتیم. بگنج دل ما
الله الحمد که رخشان گهری نیست که نیست

چشم از عیب و هنر پوش که در مکمن غیب
زان بتر عیبی وزین به هنری نیست که نیست

غیرت پرتو حسن تو نخواهد، ور نه
آه رندانه ما را اثری نیست که نیست

عقرب زلف سیه بر رخ ما گشته حجاب
ورنه اندر فلك دل قمری نیست که نیست

بار عشق تو گرانست بعشاق چو کوه
خم از این کوه بعالم کمری نیست که نیست

(رفعت) از محنت وشادی و غم و راحت و رنج
بجهان شاه و گدا را گذری نیست که نیست

***

تا باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت
دل رفت همانجا که عرب رفت و نی انداخت

آن ناوك دلدوز که در سینه جانست
از غمزه غماز ندانم که کی انداخت

آن شوخ حجازی من از نغمه منصور
بس شور ز شهناز بعشاق ری انداخت

بس مرکب عزمم بتمنای وصالش
در بادیه صبر و سکون تاخت پی انداخت

آنرا که بکف، خاتم آن لعل لب آمد
جام از کف جم تاج، زر از فرق کی انداخت؟

از هجر. دلم خون شد و از دیده فروریخت
دیدی چه شررها بدل رود جی انداخت؟

از گردش پیمانه چشمان خود آنشوخ
نای از نی مخموری و مستی زمی انداخت

در حلقه چین وشکن و زلف سیاهش
هی غمزه او برد دل خلق هی انداخت

این شور و شرر در دل (رفعت) نه خود افتاد
شوریست که آن نرگس فتان وی انداخت

به نیم غمزه چنانم ربوده دل از دست — که رفت مرغ قرارم ز شست و کار از دست
چه محشریست که ناگاه از میان برخاست؟ — چه فتنه بود که یکباره در کنار نشست؟
من و می از ازل اینگونه مست و مخموریم — من از می و می از آن چشم پرخمار تو مست
نقاب اگر ز رخ ای آفتاب بر فکنی — شوند خلق جهان یکسر آفتاب پرست
ز هجر بسکه دلم رنج برد و درد کشید — درست گفت که پیمانه وصال شکست
به ترك چشم بگو ، باز راه خلق مبند — کسی چو ناز تو ایشوخ راه شانه نبست

کمند زلف تو دیدی چگونه (رفعت) را
چو مرغ و ماهی بگرفت و در فکند بشست؟

****

ز روی ماه خود آنمهر تا نقاب گرفت — نقاب شرم ز رخسار آفتاب گرفت
خراب ترز دلم گوئیا ندید غمش؟ — که همچو گنج مکان اندرین خراب گرفت
بیاد سنبل مشگین مشگموی تو دل — برید سلسله تاب و پیچ و تاب گرفت
ز تاب زلف تو در حیرتم بتا ، که چرا؟ — صد آفتاب بیك تاب مشك ناب گرفت
فریب نرگس مخمور چشم مست تو دید — دو چشم ساقی و سرمستی از شراب گرفت
تنم زقوس دو ابروی چون هلال نگار — همان حکایت کتان و ماهتاب گرفت
نصیب و قسمت زاهد صنم پرستی نیست — که با خطا نتوان دامن صواب گرفت
شبی ببادیه عشق عاشقی میگفت: — خوش آنکه دامن معشوق در شباب گرفت
خیال وصل تو در بوته غمم بگداخت — دلم بسینه چو سیماب اضطراب گرفت
بیاد زلف و رخت روز و شب بدیر و حرم — یکی صحیفه یکی چنگ بر رباب گرفت

چو ماهی و چو سمندر ز، واشك، آه دلم
گهی در آتش و گاهی مکان در آب گرفت

****

شاهد ماست که بی پرده بما مشهود است — بر ما آتش و بر زاهد خود بین دود است
مست و هشیار نداند دل دیوانه من — طالب یار نه در بند زیان و سود است

عشق را کشور ولشگر نبود جز خط وخال عاشقانرا نفسی نیست کزو بهبود است
سزد ار، ناز کند باز بمحمود ایاز هرچه آن شمع شب افروز کند محمود است
خواستم باختن جان برهش گفت مباز لایق ما نه چنین جان طمع آلود است
شاهبازیکه بود منزل او ساعد شاه کوکب طالع او درشرف و مسعود است

(رفعت) این جانکه بود قطره ای از بحر وجود
گرچه در بحر دگر غرق شود موجود است

***

نخل آرام بباغ ارم آنکس بنشاند کز قدوخد، تو سر خط سعادت بستاند
گوی وحدت. زند آنمرد بچوگان محبت که زمیدان جهان مرکب همت بجهاند
ایخوشا شوخی شیخان و شباهنك جوانان شاد آنغمزده کزشادی وغم خویش رهاند
خرم آباد جهان، باده کهن یارجوان کو؟ که بهپیرانه سرم سوی خرابات کشاند
رو بمقصد نتوان برد چو مقصودندانی جو. دلیلی که چوما مقصدو مقصود بداند
آنگه از خاتم لعل لب جانانه چشی می که اثر از می واز خاتم جانانه بماند
میبرم بار فراق از پی روزی که وصالت شعلهٔ نارغم از آب تلطف بنشاند
صدردل، رفته ام ازغیر دوصدره. بامیدی که در او صدر رخ نور تجلی بفشاند

(رفعت)ازخاك عیان دید همه حشمت جانان
سجده بر خاك كند باج ز افلاك ستاند

***

میکشان بزم جانرا تا ابد، بد نام خواهد
آنکه با چشمان سرمست تو از جم جام خواهد
تا دگراز گلستان عشق اینسان لاله روید
باغبان صبر باید گردش ایام خواهد

دام زلف و دانه خال ، ایصنم بردار ازره
مرغ دل کی دانه جوید؟صیدجان کی دام خواهد؟
عشق را نازم که خوش کرد ازدو عالم بی نیازم
نه ز من آغاز جوید . نی ز دل انجام خواهد
در قمار عشق ، اول باختم آرام و طاقت
من ز دلبر وصل ودلبر، از دلم آرام خواهد
پنجه اندر پنجه شیران‌مزن، گر گ آشتی بین
تن نیستان کن،ایا روبه که شیر آجام خواهد
چند میسوزی ومیسازی ز درد دوری، ایدل
پخته شو. کی‌دلبر آخر آشنای خام خواهد؟
صبح وصل ایعاشقان آمد نهان در شام‌هجران
نیست عاشق آنکه صبح‌وصل‌را بی شام خواهد
کوس بدنامی بزن،این طشت نام از بام افکن
ننك عشاق آنکه اندر عشقبازی نام خواهد
نام آن بد نام را از دفتر هستی فرو شو
کز برای راحت خود رنج خاص وعام خواهد
ترك مستش باردیگر از کمین آمد کمانکش
نازم آن صیدیکه تیر از تر کش بهرام خواهد
کرده‌ام ویران سرا، یکسر خراب آباد دلرا
خانقاه آه . کی سقف و ستون و بام خواهد ؟
شهره در هر شهر شد (رفعت) بناکامی، خدا را
کامرانی بین، که هر ناکام از وی کام خواهد

***

***

چون ننالم از الم؟ کز تن توانم میرود
از برم جانان، ولی روح روانم میرود

با که گویم شرح هجرانرا؟ که‌ازغم روز و شب
از زمین تا عرش فریاد و فغانم میرود

صبر و آرام و قرار و طاقت و تاب و توان
ز اشتیاق او ز جسم ناتوانم میرود

نی عجب گر میرود آهم ز ماهی تا بماه
این عجب کانماه چون تیر از کمانم میرود

غیر شرح عشق و بحث آنجمال دلفریب
کافرم گر حرف دیگر بر زبانم میرود

هر دمی کان دانه خال تو آید در خیال
مرغ صبر و تاب و طاقت ز آشیانم میرود

بعدازاین نه‌بوستان خواهم نه سرو، ایدوستان
کاین چنین سروی روان از بوستانم میرود

بسکه بردم بار رنج ومحنت و درد و فراق
ناقه‌ام وا مانده از ره کاروانم میرود

از جهان و جان، ندارم بعد ازین چشم امید
کز نظر امروز آن جان جهانم میرود

بعد از این آه دل رفعت کجا دارد اثر؟
کز برم هم دلبر و هم دلستانم میرود

با هزاران ناامیدی دوش (رفعت) میسرود
کز برم آنماه نو از جسم جانم میرود

دوستان! دست بدان زلف پریشان مزنید نیشتر بردل صد سلسله جنبان مزنید
هوس غمزه، ازآن نرگس فتان مکنید خویشتن را بدم خنجر بران مزنید
سیر یغمای سرو جان کندآن ترك اگر به نثارقدمش حرف سر و جان مزنید
طلب مهرو وفا. از دل چون آهن او منمائیدو دگر مشت بسندان مزنید
دوش .لعل لب نوشین وی آمد بسخن تهمت هیچ بدان غنچه خندان مزنید
مگشائید ز خورشید رخش بند نقاب آتش کین بدل گبرو مسلمان مزنید
بگذارید رخ افروخته آید بچمن طعنه برسرو و گل ولاله نعمان مزنید
خرمن صبر مرا سوخته از هجر نگار باز برآتش این سوخته دامن مزنید
مستانید ز مستان قدح باده ناب سنك بر شیشه بشکسته رندان مزنید
ایخرابات نشینان قدم! بهر خدا طعنه بر خانقه حضرت نادان مزنید؟!

بجز از رندی و مجنونی و جز دربدری
پیش (رفعت) سخنی از سرو سامان مزنید

****

عمریست با بیگانگان . دل آشنائی میکند
آری برای مصلحت کار ریائی میکند
سیمرغ قاف قرب جان. ازقرب ماجویدنشان
گر در مکان ولامکان فر همائی میکند
هر چند اندر ساحلم. باغرقه دریك منزلم
در کشتی امکان دلم. نك ناخدائی میکند
ساقی باقی مست ومن. سرشار ازجام کهن
مخمور اندر انجمن. چون خود نمائی میکند
گرك آشتی شیر بین. شیری گرك پیر بین
روباه با تدبیر بین. شیر آزمائی میکند
زابروی ومژگان سنان. چشمش بکف تیرو کمان
زاقلیم دل تاشهر جان. کشور گشائی میکند

درشهر عشق آن پری. شاهست ناز و دلبری
دلداری حور وپری. با دلربائی میکند

(رفعت) بکوی مهر او. بی‌پا وسرشد همچو کو
در صولجان آرزو فرمان روائی میکند

***

یار گر ز آه دل زار خبردار شود ناز بگذارد و همراز دل زار شود
عجبی نیست اگر زد ره صد قافله دل عجب اینجاست که خودقافله‌سالار شود
پرده بردار که نامحرم ومحرم زرخت شرم را در حجب پرده پندار شود
بامید گل روی تو نشستیم . اما هر که بنشست بامید گلی خار شود
تر کنم دامن‌جان،روز وشب‌ازاشك، مباد ناگهان شعله ور از آه شرربار شود
دوست تا مست شرابست وفائی دارد ای حریفان مگذارید که بیدار شود

(رفعت) از دست نهد سجه و سجاده ز دوش
با رخ و زلف تو ، مات بت و زنار شود

***

ز کمین ترك کماندار توتا غوغا کرد غارت دین ودل ما بیکی ایما کرد
تیر مژگان چوبقوسین دوابرو پیوست راست‌زابروی کجش بردل‌ما مأوا کرد
درهمه شهرشکاری‌بجز این‌خسته ندید دام در راهم از آن زلف عبیرآسا کرد
فتنه‌برخاست‌چوبرخاست‌چوبنشست‌نشست قامتش شرح قیامت ز قد رعنا کرد
همره قافله چین سر زلف سیاه دل من آمد و عنوان شب یلدا کرد
صبح اقبال من از مشرق امید دمید تا گشود آن رخ.خورشیدفلك‌شیدا کرد

زهد صد ساله بیك عشوه او رفت بباد
(رفعت) اندر طلب سود چنین سودا کرد

***

یار. تا تار از آن طره طرار گشود
عقده صد دل غمدیده بیکبار گشود

بارغم. غمزه او بر دل پر داغ نهاد
صد گره بست بر ابروی، چو رخسار گشود

بامیدیکه رسد این دل نومیدبدوست
سیل خون جگر از دیده خونبار گشود

غافل از قافله آه دل و سیل سرشك
راه انبوه بلا، بر تن تبدار گشود

دید دشنامی از آن لعل لبانم هوس است
دلبری کرد و سر حقه اسرار گشود

بگمانیکه هنوزم رمقی هست بتن
ز کمین ناوکی آن ترك کماندار گشود

زشب هجر تو نشناخت دلم صبح وصال
بسکه هجر تو شب و روز بدلبار گشود

مؤمن ازموی تو کافرشدو تسبیح افکند
کافر از روی تو مؤمن شد وزنار گشود

(رفعت) از عشق تو مجنون شد وشد در که ودشت
لیلی حسن تو تا پرده ز رخسار گشود

***

آهم اندر بزم دل، تا خیمه و خرگاه زد
دل، شرر بر خیمه و خرگاه مهر وماه زد

عشق، چون از بهر تسخیر دلم لشکر کشید
شب، شبیخون بیخبر بر خیل اشك و آه زد

موج بحر لایزالی آمد اندر جزر و مد
تا نهنگ لا، قدم در بحر الااله زد

عین حسن اندر لباس عشق آمد جلوه گر
عشق بر معشوق و عاشق، راهبر شد راه زد

آینه آئین شکست، از سنگ تسلیم و رضا
دیدی ای (رفعت) که چون معشوق رخ بر شاه کرد

***

عشق، بجز حسن قبله گاه ندارد
حسن، بجز خال وخط سیاه ندارد

عاشق بیدل بغیر زلف و رخ یار
روز سپید و شب سیاه ندارد

در چمن حسن گلرخان سمن‌مو — سبزه مهر ار بود. گیاه نداره
برد زبس بار هجر یار، دل من — آه! که دیگر مجال آه نداره
آنکه‌زمیخانه‌شدبسوی خرابات — روی حرم، میل خانقاه نداره
آینه روی ماه من ز لطافت — تاب نظر. طاقت نگاه نداره
نیست‌اثر زهره را بطالع عاشق — چون فلك عشق،مهروماه نداره
جوروجفا دلبرا.مکن‌بکسی کو — جزتو بکون ومکان‌پناه نداره
درعجبم.کز چه رو بسر دهانت — هوش‌جوان، عقل پیر،راه نداره
در خم زلف مسلسل تو، دل من — داد. که‌دل دادوداد خواه نداره
نرگس مستت اگر کشد به نگاهی — خلق جهان را. بتا!گناه ندارد
منکر روز قیامت.آن قد وقامت — بیند اگر جای اشتباه نداره
لعل‌لبت‌زنده کرده‌خلق جهان‌را — گر بکشدغمزه‌ات گناه نداره

عرصه شطرنج عشق(رفعت)بیدل
حاجت پیل و وزیر و شاه نداره

***

دیدی ایدل که غمت با دل دیوانه‌چه کرد؟
بهر ویرانی این کلبه ویرانه چه کرد؟
خرمن هستی ما را همگی داد بباد
باده را دیدی بااین خم وخمخانه چه کرد؟
مجمع جمعی ازآن زلف پریشست پریش
با دل خلقی دندانه این شانه چه کرد؟
خم ابروی تو، زد باز ره دیر و حرم
دانه خال تو با سبحه صددانه چه کرد؟
عهد بستیم که پیمانه ز کف بگذاریم
یار دیدیکه ز یك گردش پیمانه چه کرد؟

غارت دین ودل خلق جهان کرد و گذشت
چشم مست تو زیك گردش مستانه‌چه کرد؟

کرد پا مال جفا، ازهمه سو (رفعت) را
آشنا سوخت ندانیم به بیگانه چه کرد

***

غم عشقت شررها بر دل رنجورم اندازد
نگیرد ار وصالت دستم، از پا مورم اندازد

طبیبا! بر سر بالین من آهسته‌تر بنشین
که ترسم باد دامانت ز بستر دورم اندازد

من از روز ازل از گردش چشم تو سرمستم
ازآن ترسم که تا شام ابد مخمورم اندازد

تو فرما جلوه. جانا، تاشوم‌ازجان‌اناالحق گو
چه باك‌ارمدعی بردار، چون منصورم اندازد

چو موسی‌نارعشقت‌را خریدار آمدم از جان
یقین دارم که این‌نار عاقبت در نورم اندازد

رخت گنجست‌وزلفت گنج‌را گنجورومیترسم
هوای گنج اسیر اندر خم گنجورم اندازد

ز بام چرخ هفتم راضیم گر بر زمین افتم
ولی راضی نه. آنی از نظر منظورم اندازد

بسیر سینه سینا شد آه و دل ندادش ره
بگفت ایمن‌نیم کاهت شرر در طورم‌اندازد

به (عارف)(۱) گوی(رفعت) راستی راه مخالف زن
نوای شاهنازت ترسم اندر شورم اندازد

۱ـ اشاره بعارف قزوینی شاعر معروف وپدر تصنیف ایرانست که درمقدمه دیوان‌طرز آشنائی ایشان‌را متذکرشدیم

دل بطاق خم ابروش چنان برد سجود
که سجودش بقیامت اگر آید بقعود

یار این است اگر، کار نیاید ز اغیار
این ایاز است اگر کیست که نبود محمود؟

مهر رخسار بتم سرزد از مطلع غیب
یافت هرذره زخورشید رخش شهد شهود

دلبر ماست ز ذرات دو عالم پیدا
شاهد ماست ز آئینه عالم مشهود

ای بسا آید نشناخته خیزد محبوب
قاصدا گوید کو مقصد وچون شد مقصود؟

من از آندم که بمنزلگه عشق افتادم
رخت برداشتم از دامگه بود نبود

زاهد وحور وقصور ومن وخلد و رخ دوست
تا از این هردو که را میل نزولست وصعود

رخ برافروخت، چو افراخت قد. ازدیر وحرم
برقع افکند. ز لب قفل مهمات گشود

گفت ای (رفعت) از این ما ومن واو بگذر
همه مائیم نماینده موجود و وجود

***

کفر زلف تو تمنای مسلمانی کرد — دل مجموع من آهنك پریشانی کرد
فتنه چشم تو چون ترك بغارت برخاست — دیدی آخر بیکی عشوه چه ویرانی کرد؟
تیر مژگان تو پیوست بابروی کمان — دل هدف گشت ولی دیده گرانجانی کرد
مهر رخسار تواز پرده صد لیلی را — همچو مجنون دل افسرده بیابانی کرد

سوز وساز شب‌هجران وتب و تاب وصال آخر این‌غمزده را درغم او فانی کرد
خاتم لعل لبت چون بکف خال افتاد روسیه بین که چه دعوی‌سلیمانی کرد
خم ابروی،بروی‌تو چو شمشیر کشید بنثار قدمت زلف،سر افشانی کرد
(رفعت) از شوق گل روی تو در باغ امید
چون هزارآوا، هر لحظه گرانجانی کرد

***

آنکسانم که زعشق تو ملامت کردند
پیش رخسار تو اظهار ندامت کردند

غمزه‌ات کشت جهانرا و لبت زنده نمود
هردو بر ضد هم آغاز کرامت کردند

عجبی نیست زچشمت که،جهان کرد خراب
عجب اینجاست که بهرچه عمارت کردند

زگرانباری دل،زلف تو دیشب گله داشت
تا چه اندازه دوچشمان تو غارت کردند

گوئی از قامت سرو تو ندارند خبر
آنکسانیکه خود انکار قیامت کردند

ترك چشمان تو، بر غارت دین‌و دل من
دوش بایکدیگر از عشوه اشارت کردند

نه بخود گشت ازاین مرتبه (رفعت) آگاه
زترحم بوی این رتبه عنایت کردند

پرتو حسن تو دیدند و دل از کف دادند
آنکسانم که عشق تو ملامت کردند

***

دست گر بر سر آن چلیپا نرسد
عمری این قافله اندر شب یلدا نرسد

فتنه باغمزه چشمان تو همدست شدند
نگران باش که تا کار بیغما نرسد

من از آندم که گرفتار شدم دانستم
درد هجران تو هرگز بمداوا نرسد

دم فروبسته نشستند، ولیکن شب نیست
کاه این خسته‌دلان تا به ثریا نرسد

نیشتر، بر رك افسرده مجنون مزنید
تا الم بر بدن نازك لیلا نرسد

مشکن آندل، که‌در آنزلف شکن در شکنست
تا شکن برخم آنزلف سمن‌سا نرسد

ساغر لعل شکر بار تو خندان نشود
تا بگوشش خبر گریه مینا نرسد

ترسم از کثرت دلباختگان ره تو
نوبت باختن دین و دل ما نرسد

آه کز خیل‌دخیلان وی اندر صف‌حشر
دست بر دامن آن سرو دلارا نرسد

غمزه‌ات غارت دین و دل (رفعت) فرمود
گوبدان چشم‌سیه کز پی یغما نرسد

***

ای‌کاش عشق آتش ما شعله‌ور کند
تا هر که غیر ما بود ازما حذر کند

بار فراق یار نه کاریست مختصر
بر کوه اگر نهند فغان از کمر کند

داد از دلم که، داد دل خود بدلبران
بیدل چگونه شکوه بر دادگر کند

گویند. پیش شمع جمالش ببند بال
پروانه را مگوی که بیم از شرر کند

ترسم از آنکه آه دل دردمند من
معشوق را چومن‌بجهان دربدر کند

ناصح،مکن ملامتم‌ازعشق‌روی‌دوست
دربحر غم فتاده چه خاکی بسر کند

در پیش تیغ ابروی آن یار فتنه جو
کو چاره غیر آنکه تنم‌جان‌سپر کند؟

بر درد بیدوای دل درمند من
یا مرگ چاره، یا تف آه سحر کند

(رفعت) اسیر پنجه عشق است عاقلان
چون همسری بحکم قضا و قدر کند؟

***

آتشین آه من ار خرمن گردون سوزد
عجبی نیست گر اندر رگ من خون سوزد
سیل اشکم مگر از کوه جگر میآید ؟
کز یکی شعله هزاران شط وجیحون سوزد
حکمت بستگی لام لبت دانستم
گر گشائی بسخن دایره نون سوزد
تب عشق شرر انگیز تو در جان من است
ترسم آخر ز اثر خم و فلاطون سوزد
قدمن چنگ و تنم تار و رگم ارغنون
سوز سازم ز نوا پرده قانون سوزد
ساربان ناقه مران، کز تف آه ویم اشك
ناقه را پای بگل مانده و مجنون سوزد
ادب از من مطلب زانکه دوچشمان نگار
میزند قاعده را بر هم و قانون سوزد
صدف ار سوخت چه‌غم دارم ازآن میترسم
که مبادا تف آهم در مکنون سوزد
دیگران از اثر آتش هجران سوزند
وصل او جان من خسته محزون سوزد
میسزد گر دل من از اثر آه جگر
کوه را آب کند ، دامن هامون سوزد
اینك از پرده برون آمده بی پرده و ناز
که مرا فتنه آن نرگس مفتون سوزد
(رفعت) از عشق مکن ناله و با هجر بساز
هر که نزدیك بدین شعله شد افزون سوزد

زان چشم جانشکار که مستی بهانه کرد — با تیر غمزه مرغ دلم را نشانه کرد
ویرانه ساخت، شهر وجودم سپاه عشق — جغد غم تو، در دل من آشیانه کرد
بودم مقیم فلك طرب، عشق او مرا — آخر غریق بحر غم بیکرانه کرد
گفتم: نشین بمنظر چشمم، بخنده گفت: — در رهگذار سیل که بنیاد خانه کرد؟
ازهر خمی فتاده بره صد هزار دل — تا باد صبحدم سر زلف تو شانه کرد
نگرفت در زمانه کسی آستین بخت — الا کسی که تکیه بدین آستانه کرد

دیدی که (رفعت) ازدوسه جامی علی الصباح
کار هزار خواندن و رد شبانه کرد؟

***

شوخ چشمان، گر بشوخی راه ایمان میزنند
نازم از رندان که راه شوخ چشمان میزنند
خیل خوبان گر ز تیر غمزه دلها می‌برند
عارفان ساده دل بر خیل خوبان میزنند
بازی و نا سازگاری فلك بین، کاختران
طعنه ها برماه وبرخورشید رخشان میزنند
ما که میسوزیم و میسازیم اندر عشق یار
آتش ما را چرا اغیار داماد میزنند؟
ما بیاد شمع رخسار تو خود را سوختیم
گرچه این پروانگان لاف سروجان میزنند
در سپهر بزم ما یاد تو باشد آفتاب
گر بهر بزمی دم ازمهتاب و کتان میزنند
آهن سردی نکوبیدم . .(١). . .
گرم کوبان از چه‌چکشها بسندان میزنند

---

(١) مغلوط وسیاه بود خوانده نشد

بلبلان از جور گل چینان چو بر بندند رخت
خیمه در اطراف گل اصناف زاغان میزنند

از فلك نالم، و یا از بخت، یا از جوریار؟
کاین سه از کین روح صبرم رابسوهان میزنند؟

دوش گل پوشی بگوش هوش میگفت اینسخن؟
کز چه هر عضوت بدل صد تیر پران میزنند

گفتمش خاموش کاین نودولتان تازه چرخ
پشت پائی گر (۱) بر دستار شیطان میزنند

ما بکنج خانقاه بی‌پناهی می خزیم
شیر چشمان پنجه با عالم پناهان میزنند

صد کله دوزند با گرگ آشتی، روباه وار
تا غزال مست را بر شیر غران میزنند

در گذر زین قوم ای (رفعت) که اینان از حسد
خویشتن را نا گهان بر تیغ بران میزنند

****

زد بکوه عقل برق عشق و کارخویش کرد
آنچه با بیگانه میباید کند با خویش کرد

ساقیم پیمانه پیمان بجان کام ریخت
فارغم یکباره از قید غم و تشویش کرد

ترك مستش دست یغمای دلو دین بر گشود
غمزه‌اش تاراج ایمان، عشوه عزم کیش کرد

عدل ابرویش، نه گرزنجیر نوشروان کشید
چون چرا او رابگاه شیر گرگ و میش کرد؟!

---

(۱) شاید پشت پای کبر باشد

تارضای دوست جستم، دست‌شستم از سخن
کاندر این نوش از چه پنهان صدهزاران نیش کرد
همدم اهل ندامت شو، دلا! کز یك نظر
میتوان از ملك صورت مالك معنیش کرد
کی رسد بر گنج مقصود آنکه اندر روز وشب
گاه فکر کم نمود و گه خیال بیش کرد؟
دید منظوری بجز مقصود (رفعت) رانماند
یك نظر فرمود واین آواره رادرویش کرد

***

عشق از آن لحظه که در کشور دل منزل کرد
دل خود را بخرابی دلم یکدل کرد
غرقه بحر فنا را چه غم؟ ار سیل سرشك
کشته هستی عالم همه بیحاصل کرد
هر خدنگی که زمژگان سوی جانم افکند
سینه پیش آمد و خود را بمیان حایل کرد
شمع رخسار برافروخت چودر غیب وشهود
همچو پروانه، مرا عاشق هر محفل کرد
صبر و آرام و قرارم، همگی داد بباد
زهد صد ساله‌ام از نیم نگه باطل کرد
وصلش اول قدم اندر نظرم آسان بود
هجر آمد بمیان، کار مرا مشکل کرد
کشت و بنشست وسیه پوش شداززلف‌سیاه
عاشقانرا پی جانبازی خود مایل کرد
بسکه خون از مژه مردمك مجنون ریخت
ناقه لیلی (رفعت) را پا در گل کرد

کسیکه چشم تو از سرمه بی نیاز کشید بجای سرمه بچشم تو بارناز کشید

هوای فتنه گری گر بسر نداشت چرا؟ میان بیشه شیر آشیان باز کشید

بغیر مهر توام در قمارخانه عشق ز هست ونیست بیکباره پاکباز کشید

نخواست سر وجود وعدم شود معلوم لب و دهان تو سر بسته تر زراز کشید

بیك کرشمه دل صدهزار چون محمود اسیر زلف خم اندر خم ایاز کشید

دوچشم مست تو بر صفحه رخت زابرو بقتل خسته دلان سر خطجواز کشید

زراه راست نوایت زری بسی عشاق بشور از خط شهناز در حجاز کشید

مپرس شرح پریشانیم از آن سرزلف نشاید آنکه چنین قصه را در از کشید

کمند عشق تو (رفعت) نه بلکه یوسف را
هزار مرتبه در چه فکند و باز کشید

***

با همه عاشق کشی کان دلبر عیار دارد
طالع بر گشته بین کز کشتن من عار دارد

تلخ گوید از لب شیرین و دلشادم ندانم
قوت یا یاقوت اندر لعل شکر بار دارد

غمزه اش غارت نماید دین و دل از هوشیاران
با همه مستی که اندر نرگس خمار دارد

روی و مویش روم و چین بگرفت، حالی خط و خالش
عزم تسخیر ختا و تبت و تاتار دارد

گاه یغما میکند، گه میبرد، گه میفروشد
دلنوازی بین که با دلداد گان دلدار دارد

حال چشم او، زابرو خواستم گفت: ایدریغا
ترك من چندیست کاندر مردمك بیمار دارد

ماه تابان، دیده کس بر قامت سرو خرامان؟
نك خرامان سرو من خورشید رخشان بار دارد!

دل ز(رفعت)می برد درزلف پرچین میسپارد
روز عالم را سیه مانا چو شام تار دارد

****

با دلارای خود ایدل، اندر این شبهای تار
درچه‌سودائی وسر .چون‌میگذاری‌روز گار؟
میشنیدم لابه میکردی و میگفتی سخن
گاه لعلت بود خندان . گاه‌چشمت‌اشکبار
آتشین آهت زدی گاهی شرر بر مهر وماه
گاه میکردی شکایت. گاه‌شکر،ازجوریار
وصل میجستی واز هجران همی کردی گله
گاه میگفتی غم دل،با دو زلف آن نگار
هیچ کام دل گرفتی راستی ز ان لعل نوش ؟
هیچ دادت وعده آنمه روی بر بوس‌و کنار؟
گفت دل:ایرفعت از جور نکو رویان امان
بین بر آورد آن نکو رو از نهاد من‌دمار
سالها میسوختم از آتش هجران عشق
در بیابان غمش گشتم بسی دیوانه وار
آنقدر نالیدم از درد و غم دوری که شد
ناله و درد و غم ، از آه دل من . دل‌فکار
شد امیدم قطع و گفتم کس نباشد دادرس
یا که نبود در درون پرده اصلا پرده‌دار
ورنه‌بااین‌جهدو کوشش‌چون کسی بودونگفت
کیستی؟وین‌در چرا کوبی؟ چه‌داری‌انتظار؟
بعد نومیدی بتی سیمین بری ، سیمین ذقن
روی بنمود و نمودم از نگه امیدوار

رفتم از هوش وشدم خاموش از هر نیك‌وبد
آمد وبنمود جان‌وجسم ودل‌رابی‌قرار

نه‌توان با اونسشتن ، نی توان بی او شدن
سخت کاری ایعجب مشکل مرا افتاده‌کار

حالیا بامن شب وروز است‌وروز وشب‌قرین
هم برد دل از کف وهم دین‌وهم صبروقرار

(رفعت) ازنور رخش هر لحظه در دیر و حرم
بیندآن نوری که موسی دیدو میپنداشت نار

***

نیست بجز ماه من . ماهی عالم فروز
نیست بجز شاه‌من . شمعی‌پروانه سوز

هر چه بود دلپسند . در نظر ارجمند
ازپی‌اومی چمند. گرشب اگر هست‌روز

چهره اوهر که‌دید. دل‌زدل‌وجان برید
گفت‌که‌این‌گنج‌حسن‌باهمه کنزورموز

کور. کی‌ازآفتاب میبرد الا که تاب؟
چشم‌دل ای‌محتشم. بازنکردی هنوز؟

هر که‌دل‌ازدست‌دادچشم حقیقت گشاد
دیده‌بجز اوندید. گرچه‌بسی سازوسوز

ای ز تو پیدائیم . و زتو هویدا ئیم
بنیه بینائیم . از [illegible] بود با [illegible]

(رفعت) وعشق تو. شرم دارد از این‌سرد و گرم
روز وی از طلعتت آمده فیروز روز

***

فریب اگرندهم با هزار مکر و فنش
چگونه بوسه زنم‌برلب شکرشکنش

نصیحتم کند از مهر روی سیم تنان
کسیکه نیست ببر ساده روی‌سیم‌تنش؟

گرفته رستم حسنش کمندزلف‌رسای
خلاص بیژن دل خواهد از چه‌ذقنش

ز کوی دوست،نسیمی نداشت باد صبا
ختا مگر که نیفتاد راه درختنش؟

هر آنکه دید قدو خدو خط سبزنگار
نظر نباشد بر سرو ویاس ویاسمنش

بیا و جامه جان چاك زن که تا بینی
هزار یوسف مصری ز چاك پیرهنش

زعاشقان‌مطلب‌صبردروصال،که نیست
نهال صبر بباغیکه هجر شد سمنش

بهیچ عضوش غیر از قدم قرار نیافت — بوقت بوسه لبم از لطافت بدنش
دو صد قیامت بر پا کند اگر بیند — چمان کسی چو من اند کناره چمنش
عجب ز حالت پروانه چون کند عاشق — که شمع نیز چو پروانه شد درانجمنش
مسیح حسن ز افلاك عشق جلوه نمود — گشود لعل و جهان زنده شد زیك سخنش

هزار نکته زاسرار خود به (رفعت) گفت
ولی چه سود ؟ که نبود مجال دم زدنش

***

ای مصور، بعد مژگان ابروانش را بکش
چون کشیدی تیر، اگر مردی کمانش را بکش
یا قلم در می فروبر، یا مرا در خون دل
با دو صد مستی، دو چشم خونفشانش را بکش
سر نازك را، بچشم فکر، مو در مو ببین
فهم را باریك اگر دیدی میانش را بکش
نقطه موهوم را، با هیچ اگر کردی قرین
از عدم نقش وجود آور ، دهانش را بکش
در میان او حدیث عقل و روح و جسم وجان
چون مرکب کردی آنگه گیسوانش را بکش
ار قیامت را عیان دیدی بچشم خویشتن
صد قیامت کن بپا سرو روانش را بکش
آسمان صنع و عرش کبریائی را ببین
(رفعت) آنگه طرح خاك آستانشرا بکش

***

بس نهانست برخ غنچه شکر شکنش
نیست معلوم که هیچ است عیان ماومنش ؟

غبغب این یامه نخشب ؟قمر این یا خورشید؟
که عیان گشته چو مهر از افق پیرهنش
عقل یا روح مجسم؟ سمن این یا که صنم؟
سیم، یا بر بود این ؟ یاسمن این یا بدنش؟
نتوانم ، که دهم، نسبت ماه فلکش
نتوانم که کنم همسر سرو چمنش
لشکر عشق من، ار بسته صف از بهر وصال
چه توان کرد بگو با مژه صف شکنش؟
گیرم از غمزه غماز ، بریدم دل خویش
جان کجا میبرم از فتنه چشم فتنش؟
دست بر زلف پریشان وی آوردم دوش
گفت در وی دل جمعی است بهم بر مزنش
زنده‌ام لیك عجب دارم از آن نرگس مست
که مگر کشتن عشاق نبودست فنش ؟
نشنیدستی اگر یوسفی افتاده بچاه
بنگر خال که افتاده بچاه ذقنش
عقل اگر پند به (رفعت) دهد، ازعشق بگو
که دو چشم تو گرفتار کند همچومنش

***

کمان کشیده ز ابروی چشم فتانش - بقصد من. نکند غمزه گر پشیمانش
سری براه‌تو بر دوش‌مانده، فرمان‌چیست؟ دهی اجازه چو گو افکنم بچو گانش؟
دهان‌تنگ ترا رفته رفته هیچ‌شمرد چو غنچه هر که بگلشن ندید خندانش
مگر که عادت او مو طناب کردن بود که داد نسبت مو بر میان ز بهتانش
قیامتی، دلم از قامت تو کرد بپا زجای خیز دمی در کنار بنشانش

زداغ هجر تو هر قطره خون که ریخت زچشم　　غریق گشت بگرداب، بحر عمانش
بلای ابروی او، گر بجان و دل نخزم　　خجل شوم زشهیدان تیر مژگانش
بشکل قوس شود (رفعت) ازصعود نزول
دل از خیال وصال و ملال هجرانش

***

غزلیکه اکثر تذکره نویسان، باشك وتردید بناصر الدینشاه نسبت داده اند بخط مرحوم رفعت موجود است که دراول دیوان کلیشه‌شده است غزل ناتمام‌است وعلاوه براینکه تخلص ندارد بیت آخرغزل نیزیك‌مصرع کم‌دارد.

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف　　من یکطرف در آتش‌وپروانه یك طرف
افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال　　دام بلا ز یك طرف ودانه یك طرف
ازعشق اوبگریه ودر خنده روز وشب　　عاقل زیك طرف دل دیوانه یك طرف
بر هم زدند مجمع دل های عاشقان　　باد صبا ز یك طرف و شانه یك طرف
ترك شراب کردم وساقی بعشوه گفت　　پیمان زیکطرف من وپیمانه یك طرف
ایمان و کفرزلف‌ورخش‌دل‌چودید گفت　　زد کعبه یکطرف ره وبتخانه‌یکطرف
در حیرتم که دل‌زچه رو میبرند و دین　　. . . . .

***

اگر هجران برزم‌لشگر آرد ازهجوم غم
سر ساقی سلامت، سایه مینا مبادا کم
مخوان افسرده‌ام حالی که‌دل بردارم ازدلبر
که‌در افسرد گی ماراست باغم‌خاطری‌خرم
زدست دلربای خویشتن، بیخویشتن هردم
کشم‌جامی که‌ازحسرت‌بدندان‌دست گیرد جم
نه‌آن مرغم، که‌ترك آشیان خویشتن گویم
ولی نك، بسته‌پایم درخم آنزلف خم در خم

زرشك اشك خونین، تا کمر بنشسته‌ام در خون
اگر آهی کشم، ترسم بسوزد خرمن عالم
بتار زلف مشکین، چنگ زد آنماه، کز هر سو
پریشان خاطری افتاده اندر شور زیرو بم
زخاك آستان یار (رفعت) یافت این رفعت
که شد از سجده این خاك پیدا مجرم و محرم

***

بمیدان محبت، گرچه چون گو. بیسروپایم
ولی پیوسته، درچوگان مهری عالم آرایم
بشیدائی، شدم مشهور هرشهری و معذورم
که تار طره پرچین شوخی کرده شیدایم
شهید عشق را شهد محبت زندگی بخشد
نمیرم من، اگر صد ره بخون شویند اعضایم
بیار آن آتشین آب روان وزین روانم بر
ببارای ابر رحمت، تا چونخل جان ببار آیم
کیم؟ با کیستم؟ از چیستم چون چرخ سر گردان؟
چرا از نغمه چون چنگم؟ چرا از ناله چون نایم؟
میان مجمع خوبان، پریشان‌تر مجو از من
دلیل. این روی وموی آن نگارسرو بالایم
حیات جاودان دارم زلعل نوشخند او
بچرخ چارمین عشق، همراز مسیحایم
دلا! درمشورت بر گو که با این زلف وخال او
بکف زنار گیرم یا گره از سبحه بگشایم؟

گذشت آندم که مردوزن شفاعت جو بدندازمن
بود آیا شفیعی امشب از غوغای فردایم ؟
بخود گفتم کتاب عشق را خواندم زسر تاپا
بلوح عاشقان دیدم که در خط الفبایم
نه(رفعت)هست هندوایمسلمانان، که میسوزد
پس از مردن بنار هجر خود یاری دلارایم

***

آنکه عمری بهوایش من ودل همدستیم
الله الحمد که دیدیم و بدو پیوستیم
همچوسروی بلب جوی سعادت، رستیم
از همه دام بجز دام محبت رستیم
گاه دردیرو گهی درحرمش، میجستیم
اولین مرحله زین هردو مراحل، جستیم
جامه جانرا درخون دوچشمان، شستیم
گه یم قدرت و گه ماهی و گاهی شستیم
پیش چشمان سیه مستش گر مخموریم
هوشیارانه بر نرگس مستش مستیم
هر گره ،کزخم یك طره اوبگشودیم
زان گشودن ره صد قافله دلرا بستیم
داد پیمانه که پیمان محبت مشکن
عهد بستیم ولی شیشه دل بشکستیم
ز آرزوی لب آنخسرو شیرین دهنان
همچوفرهاد حزین کوه تن خودخستیم
دوش(رفعت)سخنی نرم بمستان میگفت:
سر بلندیم چواندر بر جانان پستیم

***

هردم اندر دام آن زلف عبیر افشان شوم
در هوای دانه ای، چون مرغ دل بریان شوم
باخمارین نرگس مستش، که ترکی جنگجوست
ترك هستی بایدم کز خیل سر مستان شوم
شوخ وبی پرو است ، این یارپریرو، ایخدا
راه بنما تا بتسخیر پریرویان شوم
تشنه آن لعل نوشینم ،نه آب زندگی
آخر انسانم چرا لب تشنه حیوان شوم

عیسی لعلت بدیر سینه زد ناقوس و من
با ید و بیضای رویت موسی عمران‌شوم

آفتابا ! بر دل افسرده ام یکدم بتاب
کز طلوع طلعت ماهت چو مه رخشان‌شوم

عشوه فرما، تا بتیغ ابرویت گردم سپر
ناوك مژگان دلدوز ترا پیکان‌شوم

دیدن روی ترا مشتاقم، از شرم نظر
گاه دیدن خواهم اندر مردمك پنهان‌شوم

دامن امید گیرم هر دمی کز دامنت
با پرند دیده از غیرت غبار افشان‌شوم

چشم فتان تومفتون ساخت، در هر جا دلی
دلبرا فرما که تا فتان این مفتون‌شوم

نی جمال گل، نه قد سروم آید در نظر
با خیال قد و خدت گر سوی بستان‌شوم

همچو ماهی وسمندر (رفعت) اندر اشك وآه
گه غریق آب و گاهی آتش سوزان‌شوم

***

من ازآنروزیکه‌در کنز مسما بوده‌ام — محوروی وموی مهر عالم آرا بوده‌ام
خدمت‌جام‌جهان‌بین کرده‌ام‌تا کرده ام — نشئه می گاه ، گاهی نیز مینا بوده‌ام
شاهد ما در لباس کبریائی بود و من — خلقت‌مشهود راسر گاه و گه‌پا بوده‌ام
روزمن‌فیروزشد،آندم که‌اندرقاف‌عشق — گاه چون‌سیمرغ و گاهی همچوعنقا بوده‌ام
گرچه‌خود گمگشته بودم در بیابان وجود — لیك‌اندر عالم موجود پیدا بوده‌ام
خواست ایجاد تمام ما سوا بهر نمود — من نمودم ...(۱) بی من وما بوده‌ام

---

(۱) دراثر پاره بودن صفحه خوانده نشد

از غم هجر تو روزگار ندارم
غیر وصال تو انتظار ندارم

چون خم زلفین بیقرار تو یکدم
بیرخ ماهت بتا قرار ندارم

بر سر بازار عشقبازی، بر کف
جز سر و جانی پی نثار ندارم

سبزه خط تو تا که در نظر آید
سبز خطا! روی سبزه زار ندارم

اشك، شراب ودلم کباب، چه سازم؟
کز خم گیسوی یار تار ندارم

جز خم جعد مجعد رخ آنمه
قبله پنهان و آشکار ندارم

سیل سرشکم چکید و نامه سیه شد
آه که مجبورم اختیار ندارم

راز دل دردمند خود بکه گویم؟
منکه بجز آه غمگسار ندارم

زلف توچون سنبل است وروی توچون گل
گر دهدم دست بیم خار ندارم

از غم هجر رخت بباغ تصور
چون دل خود لاله داغدار ندارم

***

بر آستانه دوست. آندم که سر نهادم
از نیستی وهستی، نه درغم و نه شادم

جز نقش طلعت او. نقشی نه در ضمیرم
جز ذکر قامت او. هرذکر شد زیادم

از کیمیای همت. مینا گری کن ایدوست
در بوته محبت. کن سرخ روسوادم

دل مژده دادیشب. کایام هجر بگذشت
زین مژده دین و دل را. درراه دوست دادم

پروانه تورانیست. پروا ز سوز هجران
شمع جمال جوید. من نیز در وِدادم

گویند وقت مردن، آید بتم ببالین
از بهر این زمادر. با اشتیاق زادم

دست من و ولایت. باصد امیدواری
ایدوست دست من گیر. کزپای اوفتادم

غرقم زپای تا سر. در لجه خجالت
این دزد بیمروت. دیدیکه برد زادم

جانا ترحمی کن. کاین مشت خاك. غافل
از آنکه آتش بعد(١). یکسره دهد ببادم

یك خوشه عمل نیست. در دست ماز غفلت
ده آب لطف ورحمت برخرمن مرادم

گردست ما نگیرد. امروز رحمت دوست
فردا همی بر آید فریاد. از نهادم

فرصت شمر غنیمت. رفعت که عمر بگذشت
جز نقص نیست معلوم یکروز ازدیادم

---

(١) بعد بضم اول وسکون ثانی بمعنی دور بست

نه ز یاقوت روان ، قوت دلها طلبم — ازلب لعل تو اعجاز مسیحا طلبم
مژده وصل‌دهد ، هجر شب و روز مرا — صبح وصل تو من اندر شب‌یلدا طلبم
عقرب ازبرج قمررفت‌سوی‌منزل مهر — من مه نو سفر خویش ز جوزا طلبم
ترسم از آه ، دل سوخته دلشدگان، — ورنه موسی خود از سینه سینا طلبم
عشق‌دامن زدو افروخت زنو آتش دل — آه اگر آه دل از عشق بفردا طلبم
رفت از بر دل ودلبر زپی دل میگشت — من ندانم بکجا رفت کزآنجا طلبم

اگر ازسبحه و سجاده نشدکام روا
(رفعت)آن‌به که مرادازدل‌داناطلبم

***

همقرین وصل جانان بوده ام تا بوده ام
آفتاب عالم جان بوده ام تا بوده ام
روی او در کل اشیا دیده ام تا دیده ام
با وی اندر کل دوران بوده ام تا بوده ام
دل بدان زلف پریشان داده ام تا داده ام
مجمع جمع و پریشان بوده ام تا بوده ام
شرح لعل آن شکرلب گفته ام تا گفته‌ام
چون سخن درلعل‌پنهان بوده ام تا بوده ام
درس‌عشق‌روی‌جانان خوانده‌ام تا خوانده‌ام
بر گل رویش‌غزلخوان بوده ام تا بوده ام
بار عشق او بمنزل برده ام تا برده ام
رهبر عشاق ره دان بوده ام تا بوده ام
خدمت جام جهان بین کرده ام تا کرده ام
نشئه بخش خیل مستان بوده ام تا بوده ام
رب ارنی گوی کوی طور را بی کام ولب
لن ترانی گو در امکان بوده ام تا بوده ام

گوهر مهرش بدوران سفته ام تا سفته ام
جان لعل و در و مرجان بوده ام تا بوده ام
خاك راهش را بمژگان رفته ام تا رفته ام
راه دان آب حیوان بوده ام تا بوده ام
رفعتم من گر شناسی داروی هردرد را
داروی هردرد ودرمان بوده‌ام تابوده‌ام

***

من از علاقه کون ومکان چنان رستم
که درمراحل اول بدوست پیوستم
مگو، به نیك و بد روزگار هشیارم
مخوان که‌از بدونیك زمانه سر مستم
ازآن دمی که بدامش اسیر گشت دلم
دل از علاقه دل نیز پاك بگسستم
هنوزجان رمقی داشت در بدن که بدم
باشتباه که بی شبهه نیست یاهستم
عجب‌مدار که در بندگی شهنشا هم
عجب ازآنکه گهی‌سر بلند و گه‌پستم
کمان گشاد و کمین کردو کشت و گفت که آه
چگونه تیر قضا ب-ر گشود از شستم
میان آتش وآبم زاشك و آه ولی
نهاده‌اند کنون سنك وشیشه بر دستم
هزار و یك گره اززلف یار بگشودم
زکوی او بشب تار، بار بربستم
هزار رود روان کردم از دو دیده بدشت
که تا چو(رفعت) بیدل بدوست پیوستم

***

مگر بودی زدیوان ازل اینگونه تقدیرم
که برپای دل آمد طره دلدار زنجیرم
نصیحت گوی‌را گو .زین سپس‌پندجوانان‌ده
که اندر نوجوانی کرده عشق‌آن‌پری پیرم
خرابم آنچنان از یك نظر بنمودورفت آنمه
که معمار ازل برداشت دست ودل زتعمیرم
نمیگفتي: نگاراپای از کویت نمی برم؟
نمیگفتم: که‌دست‌از دامن وصلت نمیگیرم؟

وفا کو؟ مهر کو؟ میثاق کو؟ عهدمودت کو؟
بجز مهر تو جانا کو گناه وچیست تقصیرم؟
شبی گر پرتو حسن تو درکاشانه ام افتد
بشمشیردوابروی توتاج از گلرخان گیرم
مکن منعم گراندرنارعشقش سوختم تاصبح
که‌چون‌خاکسترستم‌عاشقان داننداکسیرم
چنان نالم زدرد دوری دلدار روز و شب
که ماهی تا بمه بریان شوند ازسوزتقریرم
من ارپروانه‌ام، پروا. نه‌ام‌ازمرك يك آنی
اجل ده مهلتی تا پیش شمع عارضش میرم
بگوشم‌دوش(رفعت) گفت‌کاندر گوش‌جانان گو
بترس آخر که بخشد ناله های زار تأثیرم

***

پروا، نه. که پروانه آنشمع جمالم — هر چند که دلسوخته بی پرو بالم
آئینه بیك‌دست و بیك‌دست دگر آب — کز بدررخت تابد تا بنده هلالم
گر باده حرامست بمستان محبت — چون ساقی چشم تودهد باده‌حلالم؟
در سینه‌زند راهب دل . هر دم ناقوس — کزچرخ چهارم‌رسدعیسای جلالم
گویند که‌درخواب ببین یا بخیالش — ازهجرتوماندست‌مگرخواب‌وخیالم؟
رنج تو بجان راحتی آورد و نیاورد — هجران تو پیغام ز. دربار وصالم
گر پیر شدم ازغم ایام، چه تدبیر؟ — یاد الف قامت او کرد چودالم
مپسند چنین جور که با لاف محبت — از یار نشاید بر اغیار بنالم
جمعیت زلف تو پریشانی من خواست — آشفته‌ازآن‌جمع‌وپریشان شده‌حالم
گر نیست ترا در همه آفاق مثالی — من نیز زعشق تو در آفاق مثالم
دوشینه خیال تو ز دل سرزد و سرزد — خورشید جهانتابی از برج خیالم

با آنکه بهر موی من از عشق زبانیست
چون (رفعت) شیدائی از عشق تولالم

***

گله از بخت بد خویش وزاختر نکنم — شکوه از جور قضا های مقدر نکنم
هرچه ازدوست مرادست دهدخیردراوست — زهر اگرداد طمع هیچ زشکر نکنم
بسرت،چهارقب‌وتاج و کمربند شهان — بهمین خرقه پشمینه برابر نکنم
سرمه سنگیم، اما ، بهمین روی سیاه — نروم در نظری تا که منور نکنم
تا شدم جرعه کش وخادم میخانه‌عشق — طلب آب بقا همچو سکندر نکنم
منکه بازو نگشایم بهوای دل شیر — بازی باز پی صید کبوتر نکنم
ذوالفقار دوسرم لاصفت و دال کمر — جای جز پنجهٔ مردافکن حیدرنکنم
رفعتم گرچه بذلت شده‌ام گوشه نشین — توشه جز منقبت ساقی کوثر نکنم

***

دولت جاویدما. چیست ؟ قد افراختن — دربر تیغ کجش راست سرانداختن
چشم بجز مهر او. ازهمه کس‌دوختن — سینه بجز یاد او. از همه پرداختن
ساختن و سوختن. زآتش هجران یار — به که‌بعزم وصال سوختن وساختن
شاه‌رخش اسب تاخت. بردمرامات ساخت — بودازاین بردوباخت. بردمن‌ازباختن
روح‌من‌ازنفس خواست. وصل‌تو گفتاچه‌سد — بوته هجران زتو. از من بگداختن
دیده‌چوشددیده‌بان. هیچ نبیند جزآن — کوری‌این دید گان. آفت نشناختن
درطلبش روز وشب. تاختم اسب طلب — جان‌زتن‌آمدبلب. تن‌زده ازاین‌تاختن

(رفعت) واین‌جان‌وسر. دلبروجوروجفا
ما سپر انداختیم این تو وتیغ آختن

***

خم دو طره طرار یار یکدله بین — بپای دل زغمش صد هزار سلسله‌بین
ازآن کمندخم اندرخمش نیافت خلاص — دلم‌زبیدلی‌این صبروتاب‌وحوصله‌بین

خیال، بسکه بدشت فراق یار دوید
دوپای همت وعزمش زغم پر آبله بین
اگر اثر نکند آه من ، مپرس چرا
میان آه و اثر صدهزار مرحله بین
مکان خال، بدنبال چشم وابروی یار
مکین چو نقطه بائی بمد بسمله بین
لب و دهان ترا تهتمی بهیچ زدند
پس از وجود وعدم مشکلی مسئله بین
پی خلاص دل، ازپیچ وتاب آنسرزلف
بدست ماه فلك صدهزار مشعله بین
من ارفروخته ام دین ودل با بروی یار
هزار سود ز سودای این معامله بین
نگر قیامت و از سرو قد و قامت او
دوصد قیامت وآشوب وشوروولوله بین
توغافلی که دل یکجهان دل از پی تست
تفقدی کن و اندر قفای قافله بین

***

قیامت کرده برپا یار، از قامت. قیامت بین
ندیدی ار قیامت راستی آنقدو قامت بین
لب این یا.قوت جان؟ یاقوت یامرجان اهل دل
میان چشمه کوثر نمکزار ملاحت بین
هلاك غمزه یاریم ، غمازی تماشا کن
شهید خنجر عشقیم، سودای شهادت بین
مقیم خاك کوی او بدم چندی بخرسندی
اگر داری سری ؟ با ما بیا سر اقامت بین
بجرم عشق، دل دربند زلف اواسیر آمد
سزا وجرم مجرم رانگر بند وجنایت بین
بدی سر سویدای دلم سر منزل یزدان
بصدر دل مکان بگرفته مهراو صدارت بین
هنوزم زنده بی دیدار دلبر. سخت جانم گو
هنوزم عاقل اندربند زلفش ، تاب وطاقت بین
بموری داد صد ملك سلیمان بایکی ایما
خدا رابا سیه کارانش این لطف و عنایت بین

خداخون جهانی ازتوخواهدخواست، کزهجرت
جهان‌را سوخت آه‌سینه‌ام قهرو عذابت بین
بزور یك نظر دل بردن از(رفعت) نبودآسان
مریزا بازوی قدرت نگر. فرو شجاعت بین

***

عشق‌تو میکشاندم،شهر بشهر ، کوبکو — مهرتومیدواندم. پهنه به پهنه،سوبسو
سیل‌سرشك‌وخون‌دل. ازدل ودیده‌شدروان — قطره‌بقطره‌شط‌بشط. بحرببحر. جوبجو
بافته با محبتم . رشته تار و پود جان — تار بتار. نخ بنخ. رشته برشته. پوبپو
آنچه دل از فراق او. کردبمن نمیکند — آتش هجر من بمن. آب وصال او باو
نیست‌جز اوچوبنگری درصحف‌ولای‌من — آیه بآیه‌خطبخط. صفحه‌بصفحه.هوبهو
بود ونبود جز دلم در خم زلف اونهان — طره بطره خم‌بخم . رشته‌برشته موبمو
(رفعت) و شرح عشق او. تا ننهد نمیکند
سینه بسینه. لب بلب. چهره بچهره روبرو

***

از شراب عشق سر مستم دلا هشیار کو؟
کافر عشقم مسلمانان بت‌و زنار کو ؟
جلوه جانانه از طور تجلی رخ نمود
نك انا الحق گوچو منصورم فراز دار کو؟
کفرو ایمان، کعبه و بتخانه و دیروحرم
دیدم و برباد دادم ، خانه خمار کو ؟
سیر آفاقی مرا صد ره درانفس شد عیان
در لباس آدمی زین نکته برخوردار کو ؟
مرغ روح از دانه خالش اسیر دام شد
ورنه خلد و آدم و ابلیس را مقدار کو ؟
هرچه‌دیداودیدنی‌من.من کیم؟ دیدارچیست؟
من خموشم گویداو:جز من‌عیان دیار کو ؟

(رفعت)آنجا بود او میگفت، رفعت می‌شنید
کاین همه مخلوق در خوابند یك بیدار کو؟

****

بکوی یار، مرا بار در گل افتاده — فتاده بار من، اما بمنزل افتاده
گمان مدار خلاصی دل از آن سر زلف — که با هزار جنون در سلاسل افتاده
مکش کمان ز کمین دلبرا بغمزه که دل — بیاد تیر نگاه تو بسمل افتاده
دو طره تو بکف تیغ آفتاب گرفت — که از یمین ویسارت حمایل افتاده
نه داغ لاله رویت حواله دل ماست — که شور عشق تو اندر قبایل افتاده
زسحر چشم توایمن نیم کنون که دوماه — بآفتاب جمالت مقابل افتاده
مبند بار سفر ای قمر که عقرب زلف — به برج روی توازخویش غافل افتاده
زآه سینه، دلم خون نشد وزدیده بریخت — مگو که کشتی صبرم بساحل افتاده
زنور وظلمت اسلام و کفر زلف ورخت — چو روز در شب وچون حق بباطل افتاده
بروم روی تو هندوئی آفتاب پرست — فتاده، لیك چه مطبوع ومقبل افتاده
بحیرتم که مگر ناف آهوی حرم است؟ — که در حریم تو یکرو ویکدل افتاده

نگار ما سر تسلیم داشت ای (رفعت)
زدست مدعیان کار مشکل افتاده

****

گر مرا کار بسامان شود انشاءالله — کفر زلف تو مسلمان شود انشاءالله
آنکه ازجمع جمال تو پریشانم کرد — همچو زلف توپریشان شود انشاءالله
آنکه دربوته هجران توجانم بگداخت — جان او بوته هجران شود انشاءالله
جان فدا میکنم، ار مردمك دیده من — همچو دل منزل جانان شود انشاءالله
مانده در دیده دل خون نشده ازسوز جگر — کاش از دیده بدامان شود انشاءالله
درد هجران توام کشت بامید وصال — دارم امید که درمان شود انشاءالله
آنکه درجرگه رندان زمنت پنهان کرد — رانده ازجرگه رندان شود انشاءالله
شرح عشق من وخوبی تران پاپا نیست — می نخواهم که بپایان شود انشاءالله

آنکه از فتنه‌فتان دوچشم تو گریخت ... هدف ناوك مژگان شود انشاءالله
شکنم بت، فکنم سبحه وسجاده بخاك ... روی ومویت چونمایان شود انشاءالله
دوش. دل خاتم لعل تومگر دید بخواب ... خواهد امروز سلیمان شود انشاءالله
خارغم. از مژه رویم زره یار، مگر ... برمن این خار گلستان شود انشاءالله
از قیامت نکنم یاد، اگر در نظرم ... قامت یار خرامان شود انشاءالله

ار ببیند کسی از مطلع طبع (رفعت)
مهرچهرتو درخشان شود انشاء الله

***

مهربان ماها! شمس الشرفی ؟ یاقمری ... مادر گل بدنان، سیم تنانرا پدری
همه‌خوبیست، بهرجاکه گذاری قدمی ... همه‌شوخیست، بهرجاکه‌نمائی گذری
بسکه‌دل بردی وبسپردی‌اندرخم‌زلف ... گشته زلف تو زسنگینی‌دلها کمری
دیده چرخ‌ندیدست چوچشم تو بچشم ... مادر دهر نزادست بحسنت پسری
ماه برسرو قدت دیدم و گفتم ایکاش ... ماهم از جرگه عشاق برآریم سری
گرتو محبوبی. مقصود ندارم بجهان ... تاتومنظوری . برغیر ندارم نظری
این‌چنین‌ساده‌سوی‌روضه‌رضوان‌مخرام ... که دل اول‌قدم ازحوری وغلمان‌ببری
شعله عشق تو پاتا سرمن سوخت‌اگر ... سوخت ازشمع جمال توزپروانه پری
خواستم دامن‌وصل‌توزهجران ؟ گفتا: ... تا نمیری ندهد نخل مرادت ثمری
محمل لیلی دل میگذرد ای مجنون ... ناقه را پای بگل مانده چرابیخبری؟

به‌تروخشك . زدآتش غم‌او. لیك گذاشت
بهر (رفعت) لب خشکی ودوچشمان تری

***

بهر صید بسته‌تیر غمزه اش دارد قراری
درکمند زلف‌او تاچند ایدل بیقراری؟
بعد قتل عاشقان بنده نگار ازخون نگارم
گرستمکار است باری لیك داندرسم‌یاری

ازدوچشم نرگسش پرسیدل: چونست حالت؟
گفت: گه بامستی ام همخواب و گاهی باخماری

لاله‌زار از خون عشاق است یا از روی یارم ؟
لاله زارا. قتلگاه عاشقان یا لاله زاری ؟

سرفراز آنکس که چون منصور دست ازجان بشوید
یا که اندر پای دار عشق. سازد پایداری

غمزه‌اش غافل برد دل ، عشوه‌اش دین آشکارا
با غزال چشم بندد راه شیران شکاری

غمزه غماز است وغم ناساز گار، ازدست رفتم
غیراشك چشم وآه دل ندارم غمگساری

حال طوفان‌دیدگان غرقه‌غم‌را چه داند ؟
آنکه ازدریاواز دلبر نخواهد جز کناری

باوجود درد بیدرمان عشق وسوز هجران
ساز گارم من دل‌ار بگذارد این ناساز گاری

(رفعت) ارکار لب معشوق ماجان بخشی آمد
سهل باشد عاشقان را پیش لعلش جان سپاری

****

میسوزم ومیسازم، هردم ز هوسناکی
درچنگل شهبازم، افتاده ز بی باکی

درخوابم وبیدارم. سرمستم وهشیارم
گاهی گل و گه‌خارم .درغم‌زفرحناکی

جزدعوی عقل‌وعشق. دعوی‌دگردارم
پرسید زجان ودل . نی از بدن خاکی

اندر ملکوت جان . ارواح مقدس را
آموخته‌جان من .این‌چستی‌وچالاکی

مغرور هوس، آخر با یاد خدا یکدم
غافل زچه؟ ایعاقل . کن ریشه هتاکی

مسعودنگردد بخت، محمود نه‌این کوکب
چون صیدسراپاقید . تابسته فتراکی

زآنجام که زانجامت . دادندمشوغافل
زان نشئه بودکامروزهمسایه ادراکی

آدم پسرا یکدم. دم‌در کش و آدم شو — بر پیرهن تن زن از بهر خدا چاکی
رفعت‌بچنین پر کی‌پروازتوان‌تاعرش ؟ — پرواز چنین ره را باید پر افلاکی
چندی نکشد زایام. ای پخته بدن یا خام
یا سبزه بستانی. یا شاخه ای از تاکی

***

سحریامعجزه درنرگس جادو داری؟ — که نهان شیر بسر پنجه آهو داری
تا نگویند قیامت شده برپا بنشین — که قیامتها در قامت دلجو داری
کافرم من ولی‌این‌رسم مسلمانی نیست — که تو دیندار بجنت بچه آهو داری
تیرمژگان‌تواز‌جوشن جان کرده گذر — رنجه ازغمزه چرا قوس‌دوابرو داری؟
میل مینا و سر روضه مینو زچه رو ؟ — تو که مینای لب‌اندر رخ مینو داری
نی‌من‌ومجنون ازعشق توسر گردانیم — که دوصدلیلی سر گشته‌بهرسو داری
پرس‌ازآن‌ترك‌سیه‌مست که‌یغمای‌جهان — دوش کردی زچه امروزهیاهو داری؟
قطع امید مکن شانه بگیسوی مزن — تو که‌صدشهردل اندرخم یك‌مو داری
روزروشن دل‌ودین‌از کف(رفعت)بردی
چشم بد دور عجب قوت بازو داری

***

تو که اندر دل هر دلشده منزل داری — همچوخورشیدچراجای‌بمحمل داری؟
آخر ایشوخ قمرچهره‌چرادرشب‌وصل — عقرب زلف برخسار حمایل داری؟
دل‌زخود می بری و آب‌زآئینه اگر — روی را بارخ آئینه مقابل داری
جمع اضداد‌محال‌است ولی‌ازرخ وزلف — روز وشب‌را توقرین‌حق وباطل داری
هر چه جستیم ندیدیم نشان از دهنت — چشم‌بد دور عجب نکته‌مشکل داری
فتنه‌خودرابرمژگان‌تو **بسمل میخواست** — غمزه‌برخاست که‌بسم‌الله‌اگردل داری
محمل لیلی جان میگذردای مجنون — خاك ره‌را زچه ازاشك‌بصر گل داری؟
دورزلفت همه دلها بتسلسل انداخت — خویش‌رابهرچه زین‌مسئله‌غافل داری
بال بشکسته و پر بسته اسیر قفسم — ز پی بستن من باز سلاسل داری؟

گرشدی غرقه بدریای بلای (رفعت)
کشتی صبر بچنگ آر که ساحل داری

****

من واین نیازمندی . تو وناز ونازنینی — نکند کسی تصور . که بمن تو همنشینی
کشی ار نیازمندم . وگرم حیات بخشی — زتو هست دلپسندم . که بجان ودل امینی
دوجهان اگر کمانکش شداز آن نیم مشوش — که تو ماهروی مهوش همه جای در کمینی
همه دلبران مجازند . تو دلبر باحقیقت — همه مهوشان گمانند . تو شوخ وش یقینی
تو نقاب اگر گشائی . بخیال دلربائی — بخدا که جز خودایمه . صمد و صنم نبینی
همه ماه ومهر خیزد . همه سرو ولاله روید — برسد اگر زمانی . قدم تو بر زمینی
بر آنجمال رخشان . مه وآفتاب تابان — یکی ازپی گدائی . شدویك بخوشه چینی
نه تو ماه آسمانی . نه تو سرو بوستانی — که تو سرورا روانی . که تو ماه آفرینی
من وهر وفا که دانی . تو وهر جفا که رانی — زوفا من آنچنانم . زجفا تو اینچنینی
همه گلرخان چوخارند . توزیب گلستانی — همه لعبتان چوبرگند . تو شاخ یاسمینی
لب لعلت ازفصاحت . کند اریکی بلاغت — زملاحت وحلاوت . نمکی و انگبینی
تومگر حریم انسی که بلای انس وجانی؟ — تومگر بهشت قربی . که نباشدت قرینی؟
همه آرزوی (رفعت) . توئی ایسپهر رفعت — بجز ازجمال خالت . صنماچه کفرودینی؟

****

تو مه کدام برجی و گل چه گلستانی ؟
که خدای مه جبینان و صفای گلرخانی

چه بتحفه آورم جان؟ که تو خوبتر زجانی
نکنم حکایت از روح که روح را روانی

شکنم طلسم ار تو ز جسم روی تابی
فکنم ز بام این طشت بنامم ار بخوانی

بتودلخوشم نه از دل، که دلم تراست مایل
تو پری بدین شمایل نه، عجب که دلستانی

شب وروز روی وموی‌تو بزعم کفر و ایمان
دل کافر و مسلمان زند و برد نهانی

من وعشق روی ماهت، توو غمزه نگاهت
بکشی اگر. گناهت نه. که فتنه زمانی

بخیال زلف و خالت دل من چو مرغ بسمل
سوی دانه رفت در دام فتاد ناگهانی

من از آندمی که در دام تو دلربا فتادم
نه حرم نه دیر دانم نه غم و نه شادمانی

ارم از تو یافت زینت ز رخت صفای جنت
مگر ای گل مروت تو شکوفه جنانی؟

توصنم مگر مسیحی؟ که حیاتبخش روحی
بشکر لب تو پنهان بود آب زندگانی

هله‌از لب تو شیرین بودم هر آنچه گوئی
بره توسر نهادم بسرم هر آنچه رانی

ز چه دامن سعادت بنهد ز دست (رفعت)
که‌زدست. باز دولت. ندهد مگر جوانی

تضمین غزل شمس

از لعل‌دوست، چشمه حیوانم آرزوست — وزخط یار، لاله و ریحانم آرزوست
افراز قد، که سرو خرامانم آرزوست — بنمای‌رخ، که‌باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

با موی عنبرین تو دارم نهفته راز — با روی نازنین تو شد ناز ما نیاز
اندر فرود عشق بدیدم ره فراز — بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

با آنکه شاه مصر شد آن ماه مأمنم — از گرگ نفس پیر شکایت بود فنم
بیت الحزن شد از غم هجران نشیمنم — یعقوب وار وا اسفاها همیزنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

عشق توبست از نظرم راه نیك و بد — راه خیال غیر تو را عشق کرد سد
گلزار بی جمال تو آتش بجان زند — باله که شهر بیتو مرا حبس میشود
آوارگی کوه وبیابانم آرزوست

یاقوت لعل دیدم و از در دلم گرفت — پیمانه ساز خالی کز پر دلم گرفت
شیرین‌مذاق‌جان کن کزمر(۱)دلم گرفت — زین همرهان سست‌عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

ایدل بیا ودست و دل ازآب عدل شو — با زلف یارقصه ما گوی مو بمو
در طور قرب رو کن با سر دل بگو — جانم ملول گشت ز فرعون وظلم او
آن نورروی موسی عمرانم آرزوست

بحریست بی کنار که‌جاری‌بود به‌نهر — محروم‌مانده قومی‌وقومی گرفته بهر
گاهی زفرط لطف‌و گهی‌با کمال قهر — دی شیخ باچراغ همیگشت گردشهر
کز دیوودد ملولم و انسانم آرزوست

با آنکه ازعلائق بگسسته ایم ما — از نیك و بدسراسروارسته ایم ما
میجوی آنکه از غم او خسته ایم ما — گفتم که‌یافت می‌نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

ازخویش‌دست‌شستم ورستم‌زننگ‌ونام — نشناختم حلال کدامست یا حرام
پیوسته‌ام مراقب ذکر و علی الدوام — گویا ترم ز بلبل اما ز رشك عام
مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست

با عشق سازگار نشد طاقت و قرار — منصور عشق‌راست مکان بر فراز دار
(رفعت) گرفت‌چنگ‌وبگفتابگوش‌تار — یکدست جام باده ویکدست زلف یار
رقصی چنین میانه‌میدانم آرزوست

---

۱ - مر بضم اول وسکون ثانی بمعنی تلخ‌است .

تضمین غزل شمس

من خداونـد جهانم تلـلاها یا هـو　　صاحب دور و زمـانم تللاها یا هو
بر تر از اینم و آنـم تـللاها یا هـو　　هله مست از می جانم تللا ها یا هو
فارغ از کون و مکانم تللا ها یا هو

ماهی بحر ازل آمد واز شست برفت　　یا که تیر نظرم یکسره ازشست برفت
برسر کویش دل آمد وپا بست برفت　　چشم مستش چوبدیدم دلم ازدست برفت
عاشق چشم فلانم تللا ها یا هو

گاه اندر حرم و شاهد جانم محـرم　　گاه مسجود ملك . گاه ملك گه آدم
گاه چون فرش و گهی مالك عرش اعظم　　گاه در صومعه با اهل عبادت همـدم
گاه در دیر مغانم تللا ها یا هو

گاه اندر سربام عظمت کوبم کوس　　گه زند راهب، در سینه جانم ناقوس
گاه خورشید صفت تابم از شرق نفوس　　گاه ساکن شده درعرض بحکم قدوس
چون سما گاه روانم تللا ها یا هو

آن امیرم که جهان بسته رایات من است　　هرچه بینی همه نفی ازپی اثبات من است
ما سوا، ریزه خور سفره آیات من است　　من بتقدیرم وتقدیرهم از ذات من است
قادر هردو جهانم تللا ها یا هو

انبیا خاك نشیـن در خمار منند　　اولیا جرعه کش باده اسرار منند
آنچه دروهم در آید همه اطوار منند　　تن بتن ذره بذره همه ز انـوار منند
زانکه خورشید زمانم تللا ها یا هو

هر که نزدیك بما ازهمه عالم دوراست　　درد ما داروی درد دل هر رنجور است
رومی این گفت اگر مست واگر مخموراست　　شمس تبریز که تبریز ازاومعموراست
اوست نور دل وجانم تللا ها یا هو

هر الستی که پس از قالو شد عین بلی　　ابدی بود شد از جلوه جانان ازلی
بیند اندر همه ذرات جهان نور جلی　　شمس تبریز محمد بد و هم بود علی
این صفت هست عیانم تللا هـا یا هو

(رفعت) امروز بود دوره شاه موعود همچواین‌دوره‌نخواهدشدونه‌هست‌ونه‌بود
نوبت سلطنت امروز زند چرخ کبود چونکه بنمود رخش‌ازتتق‌غیب شهود
بست دم،راه دهانم تللا ها یا هو

تضمین ازغزل حاجی ملاهادی سبزواری (اسرار)

بار ور شد شجر طور ظهور از بر ما جلوه گر طلعت منظور شد از منظرما
آبروی مه و خورشید ز خاك در ما اختران پرتو مشکوی دل انور ما
دل‌مامظهر کل . کل همگی مظهرما

ما اثر بخش دو چشم تر وسوز آهیم همه جابا همه کس در همه‌دم همراهیم
مشرق شمس هویت را مهر و ماهیم نه همین اهل زمین را همه باب الهیم
نه فلاك در دوراند بگرد سر ما

گر زشاخ شجر عشق ثمر میخواهی در بر دلبر واز دلبر بر می خواهی
بگذراز دوست گراز دوست‌خبر میخواهی ایکه اندیشه سر داری و سر میخواهی
یکدوئیست برابرسر وافسر برما

حرف‌هر سلسله،جزدور بتان‌دستانست ساقیا جام که نك دوره سر مستانست
درس‌مامصحف‌آنچهره چون بستانست بر ما پیر خرد طفل دبیرستانست
فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

ما که بسم‌اله قرآن صفت را بائیم عارض ذات وجودیم و جواهر زائیم
آری ار یك گره از بند قبا بگشائیم خسرو ملك طریقت بحقیقت مائیم
کله از فقر بتارك ز فنا افسر ما

ما که‌امروز نشستیم خروشان‌وخموش بیخود ومست وخرابیم زجام‌شب‌دوش
از ازل خرقه آلوده فکندیم از دوش گوبآن خواجه‌هستی طلب‌زهدفروش
نبود طالب کالای تو در کشور ما

مرغ همت به بر صعوه ما آمد فرخ اوفتد از نظر قدرت ما چرخ ز چرخ
نه‌پی‌طعمه روانیم سوی چرخ‌چوچرخ بازی بازوی‌نصریم نه‌چون نسوزچرخ
دو جهان بیضه وفرخیست بزیر پر ما

نوشداروی دل و نیش جهان را نوشیم		گاه مخمور و گهی مست، گهی مدهوشیم
صد سخن در لب شکرشکن و خاموشیم		گر چه ما خاك نشینان مرقع پوشیم
صد چو جم خفته بدر یوزه گری بر در ما
میکشد شمس و قمر بند نقاب ما را		منگر بی نمك عشق کباب ما را
بین ز آئینه اسکندری آب ما را		چشمه خضر بود تشنه سراب ما را
آتش طور شراری بود از مجمر ما
خلق سرپوش اگر از سر جان بردارند		راز ها در دل و دلبر همه در بردارند
رفعت آسا همه منصور فراز دارند		عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند
بود اسرار دلارام دل و دلبر ما

مسمط

ای باد صبا از ار می یاز بهشتی ؟		یا از سر زلف صنم حور سرشتی ؟
از دیر مغان یاز حرم یاز کنشتی ؟		یا اینهمه بی واهمه از دست بهشتی ؟
این تخم که در گلشن هر سلسله کشتی
سر سبز شد و سبز خطی کرد گرفتار
در باغ وجودم نفس روح روانست		گلهای همه رنگ نهانست و عیانست
اشجار ز هر گونه نمایان و نهانست		از هر شجری هر ثمری خواهی آنست
آری آری باری، این گلشن جانست
در هر قدمش بینی بس میوه اسرار
بر گیست از این گلشن جان روضه رضوان		کوثر کوثر هر طرفی چشمه حیوان
هر شاخه بود طوبی، هر خار گلستان		هر سبزه او حوری و هر غنچه چو غلمان
خاکش همگی عنبر و سنگش همه مرجان
در هر جویش جوئی بس لوء لوء شهوار
بر سرو قد سبز خطان، شمس و قمر بین		در گلشن رخسار بتان، سنبل تر بین
در کو کوثر لعل صنمان لعل و گهر بین		بستان بستان شوخی در سحر نظر بین

خرمن خرمن عنبر افشانده ز سر بین
گر لاله بخرمن بری ومشك بخروار

صحن چمن امروز به از سطح جنانست — بس حوری وبس غلمان درسبزه روانست
گلها همه در غنچهٔ خندان بتانست — هر شاخه مرصع، چو کف حور وشانست
گوئی بکف حوروشان شاخه بانست
یا پای شکوفست بهر شاخه گرفتار؟

هی رسته بنفشه، بلب جوی روانها — هی سعطری آویخته برشخ زز بانها
هی توزی پر خون بین چون روی جوانها — بسد بسمن داده ز خط خط امانها
ازیاس برد بر سوسن، نوش نشانها
تا قافله سالار قرنفل فکند بار

گوئی بچمن صفحه مانیست گشاده — یا شاه سوار رخ گل گشته پیاده؟
افتاده بهر گوشهٔ از سبزه دو ساده — صف صف زریاحین بسر پای ستاده
هرجای بطی باده بدست بت ساده
وان ساده بتان را بمیان ازمو.زنار

دلسوخته با روی نکو لاله حمرا — بگشود پی سیر نظر نرگس شهلا
وین هردو نمودند چوموسی ید وبیضا — اندر بغل مریم بین غنچه چو عیسا
انگلیون آورده به تبلیغ مسیحا
ناقوس زنان آید راهب سوی گلزار

بر دوش همی سنبل تر ریخته عبهر — نیلوفر هر صبح بصد ناز و بصد فر
بر دست کمند آرد گیرد ره اخضر — سیسنبر برداشت کله یکسره از سر
با فر فریدونی وباشوکت قیصر
بر تخت شخ آرد رخ، چون دولت قاجار

از سرو قد لاله رخان، لاله و لادن — بس سر زده گوئی همه عالم شده گلشن؟
آمد گل قانون اساسی بشکفتن — عدل آمد و زد بیخ ستم را ز بن و بن

بستان نگارستان، شدپر گل وسوسن
ازظلم نه سر ماندو ز بیدار نه دستار

هر انجمنی چون چمنی پر گل ولاله   لاله بکف آورده ز انصاف پیاله
هر شبنمی آویخته از برك چو لاله   دور قمری سبز نگر آمده هاله
ازشمسه شمسی است فروزان همه ساله
بر قامت شمشادقدان خلعت زرتار

اطفال ریاحین همه سر گرم نظامند   از ننك خزان رسته کنون درپی نامند
جم وار پی ساختن گیتی جامند   هرچند که یك چندی محسود عوامند
نه سوخته سوخته نه پخته نه خامند
آسان شود این سختی در عاقبت کار

آمد بشقایق خبر خیری موزون   کامروز کشد نسترون رخت بهامون
رخسار گل نار شود همچو طبرخون   خرگاه زند نارون از اطلس گردون
یاسا خواند طوطیك وقمری یا سون
بر دامن تل و دمن و عرصه کهسار

از آب طرب شوید رخ، ساقی سر مست   در باغ همی گردد از بالا تا پست
نه بیخبر و با خبر از نیستی و هست   جامی ز می عهد شباب آرد بر دست
گوید که گر این تیر رها گردد از شست
جز عشق نیارد بکفش عشق بکف آر

عشق آینه آیت این غیب و شهود است   عشق است که پیدا کن پنهان و نمود است
عشق است که خورشید سماوات وجود است   عشق است که هستی ده این بودو نبوداست
این عشق بهر جا که ز رخ پرده گشود ست
باقی ننهادست اثر زین همه آثار

ساقی ساقی! با رخ چون مهر درخشان   بنما، یدو بیضا ز کف و جام نمایان
کن دور مسلسل ولی از ساغر چشمان   از نیم نگه هوش ربا از سر مستان

وز یك نظری زیر و زبر سازملستان
بگشای تو از رومی رخ پرده پندار

نوروزرخا ! . موسم نوروز شد امروز — امروز گلستان و چمن آمد فیروز
فیروز جهانشد ز ریاحین شب افروز — افروز رخ ایساقی کامد گه نوروز
نوروز شد امروز بده آب ریا سوز
سوز دل ما را بود این چاره بناچار

درپای درختان چمن دست در آغوش — بنشسته وافتاده ملیحان سمن پوش
سیمین بدنان ریخته سنبل به بنا گوش — باعارض چون جنت وبالعل پرازنوش
بردند نه از من ز سر پیر فلك هوش
با غمزه غماز و از آن نرگس سحار

این سرو قدان آفت یافتنه دینند — خورشید زمانند و یا ماه زمینند
با جان و تن و روح قرانند و قرینند — صد فتنه نشانند بهر جا که نشینند
بگرفته کمان بر کف هرجا بکمینند
آری، که برد جان ز کف ترك کماندار؟

جمشید صفت جشنی آراسته باید — شادی بفرح باید و غم کاسته باید
بستان و گلستان باز پیراسته باید — ساقی نوخط ، مطرب نو خاسته باید
بر قامت شمشاد قدان خواسته باید
بر طلعت سیمین بدنان زینت انوار

هدهد خبر آورد بمرغان گلستان — کامد بچمن بارگه و تخت سلیمان
صف در صف، پر در پر، مرغان خوش الحان — با شور ونوا گشتند یکباره غزلخوان
بر منبر شاخ گل، شد واعظ دستان
شد گرم ثنای شه دین حیدر کرار

سر لوح ازل، سر ابد، لم یزلی ذات — جزرو مد سرمد الف آیت آیات
بی تجزیه نه جزء حجابات و مقامات — قلب صمد و اصل احد روح کرامات

آن قبه نه خیمه و آن قبله حاجات
آن قافله قدر ترا قافله سالار

ای علم وحیات از اثر جود تو موجود — شد غیبت هر حاضر درپیش تو مشهود
ای مطلع هر طالع وسعد همه مسعود — تو فلك بخار کرمی، جودی هر جود
آنرا که نمودی تو بهر کاری محمود
محمود بود عاقبت او بهمه کار

تا روید از باغ کرم، لالهٔ حکمت — تا یاد تو آمد ثمر گلشن جنت
تا هست ز گلزار تویك خاری (رفعت) — مهر تو بود آیت هر مذهب و ملت
غیری نه که مردود توخوانم زدوئیت
دل غیر تو کو، تا که ترا گویم دلدار ؟

قصیده مسمط ذوقافیتین

(۱) ازز مین شدتازمان، ازدست استبداد. داد — ای وزیران، خانه انصافتان آباد. باد
یك زمان سازید، از این ملك بی بنیاد . یاد — حالیا چون مادر اقبالتان آزاد. زاد
همتی، شاید که گردد یك دل ناشاد .شاد
فکری آخر بلکه یا بد ملت ناکام . کام

اوفتاد ازملت ودولت بگل یکبار . بار — روز ایرانی نژادان شد چوشام تار. تار
نیست ما را ازتمام این دول دیار . یار — مملکت مشروطه ملت جمله از آزار. زار
گر همی آید ازاین شورا، باین افکار. کار
ازچه تا اکنون نشد یك قلب بی آرام .رام؟

زین وزیران و وکیلان مدطناز(۲) ناز — یکدر راحت نشدبر روی ملت باز . باز
کی شود کاین باز از کف رفته آید باز. باز؟ — برشکار صعوه آیا اوج گیرد باز . باز؟

---

(۱) این قصیده مسمط ذوقافیتین بجهت آزمایش طبع هفت سال از کار افتاده در تولد سیدالشهدا وتشویق سپهسالار ومشروطه خواهان سروده شد (رفعت) (۲) این کلمه بهمین شکل نوشته شده

یا بسوز قلب ما شوری نماید ساز. ساز؟
یا ز استقلال یابد دولت گمنام . نام؟

پادشاها! چشم از تفصیل و از اجمال . مال
جان ملت شد ز کف، از جور شد پامال. مال
کی گشائی ای همایون طایر اقبال . بال؟
پانزده ملیون سپه داری، از این اقبال . بال
کن زبان مدعی ایشاه با اجلال . لال
در ره بدخواه ملك افکن زیك اقدام . دام

ای فریدون فر و دارا ای و ای فیروز. روز
کن شب اقبال ما از دولت فیروز روز
دشمنان را کام و لب. از ناوك دلدوز. دوز
حاسدان را بیخ و بن از تیغ عالمسوز .سوز
ایشهنشاه، اوفتاد ازمشعل پرسوز. سوز
بین ز دولت دال باقی ماندواز اسلام. لام!

عالمان را شد ز دست جاهلان دستار . تار
مجمع اسلام از این اسلام شد بیزار. زار
مست و خواب آلوده ملت را نه یك هشیار. یار
شد سزای آنکه زین خواب گران بیدار دار
جمله بیماریم و راحت بخش این بیمار. مار
چرخ افکندست اندر راه ما مادام. دام

بیدق شه با وزیری رخ با بزار سود . سود
با وزیر ایندولت وملت کجا نابود. بود
کی ز کف میدادا ایران اینچنین بی سود. سود؟
خاست از ایران ز دست فرقه معدود ، دود
کرد شاهنشاه، بهر باقی موجود . جود
از سپهسالار اعظم خواست این انعام . عام

دل چو شد از این سیاست تنك و این تفسیر سیر
شد سپهسالار باری در خط تعمیر . میر
از قضا، یا از قدر گردید این تقدیر . دیر
حال با تدبیر از ره، خار دامن گیر . گیر
ساخت باید روی وروز خصم بی‌تو قیر. قیر
رخش همت زیر ران کش، وز کمر سمسام سام

شاه سلطان احمد قاجار آن فرهنك .هنك
داده از فرق و قدم بر تاج و بر اورنك . رنك
کرد قیصر را چو خاقان مات و شد هوشنك شنك
ار به رزم آید بگیرد زهره را از چنك چنك!

ار برزم آید کشد خنك فلك را تنك. تنك!!

ار بعزم آید شود مریخ چون بهرام. رام

بر همه شاهنشهان شد از جلال این شاه شاه — فتح و نصرت آیدش هر روز بر در گاه گاه

فرو دولت در رکابش میرود همراه راه — همت از شاه ای سپهسالار دولتخواه خواه

مملکت افلاك وشاهش از رخ چونماه. ماه

(۱) ....

فاش گویم تا نیابد این تن بیتوش توش — می نیاید این مریض خسته مدهوش هوش

نوبه وتب دار را هی برز برو پوش پوش — گر بود همسایه یارا، روز و گر ه، دوش دوش

چیست تکلیف صباح ارزد دل پرجوش، جوش؟

پاك بیرون ای پدر کی آید از حمام مام؟

خاك و باد و آب را در تن کند گلنار. نار — نار باشد روح را با قوه سیار. یار

مملکت چون تن بود بی قوه و غمخوار خوار — جان اگر باشد نثار لشگر و سردار. دار

بهر نظم ملك، جواز لشگر پر کار. کار

بی سپه حاصل نه، از فرمان واز احکام. کام

بهر آبادی ایران، جمع از مقدور. دور — آن یکی گوید بجو از کوکب جمهور هور

آن یکی را در سر از مشروطه پرشور شور — آن یکی گوید ز استبداد و این بهجور جور

من چه گویم در جواب دشمن پرزور؟ زور

خواهد وزر. فاش میگویم سلام ووالسلام

بود عقل و علم و جود از نخل پیغمبر بری — در رواج دین او بین حیدر اژدر دری

شوکت دارا نمی بندد باسکندر دری — این چو نشد مملکت از علم و دانش بر بری

زیست نتواند کند بی بال با بی پر. پری

بی قواهر گز نماند گر بود رخام خام

چون محمد با ولی گشتند از ارشاد. شاد — دینشان باقی نیاشان تا ابد آباد باد

حال چون همنام ایشانی بباید داد داد — تا کی این ملت زند از ظلم و از بیداد. داد

---

(۱) این مصرع در نسخه اصلی از قلم افتاده

از تو باید ظالمانرا خانمان برباد داد
تا که نگذارند پس، بیموقع هنگام گام

عید مولود ولی حضرت معبود . بود ریخت از انجم فلك در مجمر مسعود عود
گرچه ایرانرا در این دوران بس فرسود، سود باز ز اقبال سپهسالار و شه افزود زود
(رفعتا) از نای، تبریك اینچنین بسرود رود
کاید اندر جوی آب و یابد این گمنام نام

چون حسین بن علی بر نخل پیغمبر بر است لطف او بر هشت باب وهفت مادر مادر است
ما سوا، را این شه بی مثل و یاور یاور است ایکه داری چشم بر الطاف داور داور است
حضرت اورا سپهسالار لشکر لشکر است
روز عید او نشاید کرد یاد از شام شام

از لب عطشان آن بحر کرم، سیراب آب روی نیکویش ربود از مهر واز مهتاب تاب
حشمتش بر رخ گشاید بی همه اسباب باب از کمال قدرت او جمله نایاب یاب
عقل را از شوکتش شد از تن بیتاب تاب
عشق را از رفعتش شد عارض گلفام . فام

(رفعتا) ختم از دعا کن هرچه بادا باد باد گو، زایران تا که باقی نام و زین بنیاد یاد
ملك از شاه و سپهسالار شه آباد باد دولت و ملت شود با مهرشان ارشاد . شاد
آنکه برشاه و سپهسالار استعداد . داد
خواست ایرانرا کند مستغرق انعام عام(۱)

****

این طره که برمیمنه و میسره داری افشان ز دو سو سنبل در مجمره داری
با سیم تن آغشته زر ناسره داری در بیشه مژگان ز چه شیرو بره داری

(۱) تمت بعون الله ، درذی الحجة نوشته ودر رجب ساخته شد ولی کاش بزرگان بودند . از ننك همین هاست که آنها رفتند (رفعت علی لوی ئیل ۱۳۳٤)

کار دو جهان را صنما یکسره داری
گر پرده براندازی از عارض نیکو

ایام وصال آمد وهجران زمیان رفت   سودای جنون ازسر مجنون(۱) صفتان رفت
عشق آمدو عقل از پی دل، دل پی جان رفت   صیداز پی صیاد، چوتیری ز کمان رفت
هنگام یقین آمد و ایام گمان رفت
افکند بمیدان ابد، دست ازل، گو

ساقی پس از این جام جم ازدست فروهل   جام جم اگر دل نشد ازجام چه حاصل؟
پیمانه پیمان ده و پیمانه کش از دل   دل پیش دلارام و تو از دل شده غافل
نك لیلی دل آمد و بنشست بمحمل
او باخبر از دل دل ما بی خبر از او

چون مجمع و مجموعه ما گشت پریشان   باز آمد وافشاند بتم طره افشان
افشاند سر زلف پریشان شده باشان   با شانه بگو مشك در این بزم میفشان
دلریش از این بیش مخواه این دل ریشان
منمای بسر این ریش دلان قوت بازو

مطرب بحجاز آی که ری از نظر افتاد   کن ساز حدی نخل مخالف ز بر افتاد
اندر دل عشاق سپاهان شرر افتاد   ما را بعراق از ره کابل گذر افتاد
بازم زنوا شور حسینی بسر افتاد
شهناز الوهیت و شهباز احد خو

پیمانه کش بزم ولا ساقی مستان   سر منشاء هر نشهٔ شه باده پرستان
از نرگس مخمورش سرمست گلستان   وز گلشن رخسارش هرخار گلستان
آدم گه تعلیمش چون طفل دبستان
خاتم گه تعظیمش خم گشت وثنا گو

سیمرغ صمدقدر که در قاف قدیمست   چون صعوه برقدرت او عظم رمیمست
خاك در او تاج سرعرش عظیمست   درطور حضورش ارنی گوی کلیم است

(۱) درنسخه بدل، لیلای چنان ثبت شده

از سفره انعامش یك ریزه نعیم است
یك برك ز نخل کرمش روضه مینو

با ذات حسین بن علی همچو صفت ذات ذات و صفتش در عظمت قائم بالذات
با الذات جمال احدش صفحه مرآت مرآت جمالش شده مستجمع آیات
آیات جلالش بظهور از پی اثبات
اثبات بخود کرد خدا را هـو ها هو

روزیکـه خدا داد صلا از پـی میثاق پرجام، بلا در کف ساقـی سمن ساق
شد خیل رسل را کتب مرتبه اوراق از جای حسین ابن علی خاست چومشتاق
لاجرعه کشید آن می و آمد شه عشاق
بنشست وقیامت خاست زان قامت دلجو

تنها نه همان ساغر وپیمانه تهی کرد چرخی زده و چرخ از خم وخمخانه تهی کرد
بحروشط وجوی ومی میخانه تهی کرد دل راز غم و شادی رندانه تهی کرد
زان بار که این ارض وسماشانه تهی کرد
چون گوی بچوگان زه وبر بست بیکمو

نی گر علیش باب ونه گر فاطمه مادر نی بود اگر جد گـرامیش پیمبر
نی گـر حسنش بود چو عباس برادر نه بود پسر او را گر اکبر و اصغر
بد، لم یلد و یولد چون خالق اکبر
جز خالق اکبر بودار همسراو کو ؟

آن پیر خرابات نشینان جوان بخت از میکـده یثرب آورد برون رخت
اندر صف تف، شه زشرف زد علم وتخت شمس الشرفش طالع شد از افق بخت
چون دید بمیخواران ره ازهمه سوسخت
بر رفرف عشق آمد با شوکت ونیرو

بردست سنان از اثـر آه جهانسوز بردوش کمان ازخم ابروی کمانسوز
افکند بهرسو ز نظر ناوك جـان سوز تیر مژه بر دست وبکف تیغ امانسوز

خنجر بکمر شعله‌صفت کون‌ومکان‌سوز
پوشیده زره بر تن از طره گیسو

ازمیکده شه راند فرس سوی خرابات ‌ ‌ نا گاه شداز خیمه برون صوت مناجات
حاجت طلبان رو بسوی قاضی حاجات ‌ ‌ پیچید عنان زاسب طلب بحر کرامات
زینب که بدی‌زینت این‌ارض‌وسماوات
برلاله رخ، کرد روان از مژه لوء لو

بگشود لب لعل و بگفت ای گهر پاك ‌ ‌ ای خاك درست برتر و بهتر زنه افلاك
باز آی و مکن پیرهن صبر مرا چاك ‌ ‌ ما بیکس وبی‌مونس ودشمن همه بیباك
خواهی‌زچه ریزی بسر بیوطنان‌خاك ؟
نور بصر ما توئی و قوت زانو

فرمود حسین ای گهر(۱) بحر شرافت ‌ ‌ ای فاطمه را ازتو عیان عصمت و آیت
تو خود فلك رحمت و من فلك هدایت ‌ ‌ شد قسمت ما و تو اسیری و شهادت
پیچیده اگر خواهی طومار رسالت
زیروزبر آرم دوجهان از خم ابرو

خواهی اگر ابروی بر این قوم خم‌آرم ‌ ‌ اندر دمشان جالس بزم عدم آرم
خورشید زیکذره. عیان یم(۲)زنم آرم ‌ ‌ صد آدم و حوا دمی از نیم دم آدم
من قدرت حقم عدم اندر قدم آرم
عاجز نزند هر گز بر قدرت پهلو

رو.باش یتیمان مرا یارو نگهدار ‌ ‌ رو ساز پرستاری از عابد بیمار
جواز دل بیمار ایا دلشده دلدار ‌ ‌ اطفال مرا باش بهر حال پرستار
من نیز نگهدار توام در همه ادوار
تودارای هر دردی و من داروی دارو

---

(۱) در نسخه بجای بحر بزم ثبت شده
(۲) یم‌زنم ــ نم‌زیم ثبت شده

ای داروی هر درد، ببین درد دل ما   با درد عجین گشته مگر آب و گل ما
کن شان و دوا درد و غم متصل ما   منگر بخطا بین رخ زرد و خجل ما
گر دانی اگر رو، ز دل منفعل ما
سوئی نه که پوئیم ز سوی تو بدانسو

(رفعت)بتو آورده پناه از غم ایام   افتاده ز طغیان گنه طشت وی از بام
گر سوزی از سازی بخشایش اکرام   گر رانی ار خوانی مختاری و علام
با یاد توام، توأم ارننك و گر نام
مخلوقم و محتاج تو ار زشتم و نیکو

❊❊❊

ای ترك خطائی من ای نیر رخشان(۱)   بر خیز بساغر ریز باز آتش سوزان
زان آب روان بخش که شد روح ده جان   چون آینه غیب نما آیت یزدان
برتخت ولایت شد امروز نمایان
بر دفع غم دیرین، بنمای روان شاد

ترکی سوی ترکان خطائیست در آهنك   کز ترکش عزمش شکند رونق ارژنك
رومی رخش برده زچین آب و ز دین رنك   ازشام بچین تاخته و ز چین بسوی زنك
هم تاخته در عرصه میدان ز پی جنك
هم ساخته زنجیر عدالت زپی داد

بایدپس ازاین رخت فکن شدسوی گلگشت   کز بام عدو یکسره آمد بزمین طشت
دوران سه بگذشت وشد ایام شش و هشت   زد خیمه سبز فلکی عدل چو بر دشت

(۱) ابتدای این مسمط بدینگونه نیز ثبت شده که درز برخوانده میشود.

گلچهره بتی شوخ وش و چابك و چالاك   یغمائی و غارتگر و تاراجی وبی باك
چشمش دو کمان بسته وابروش دونتراك   بر آب زند آتش و برباد دهد خاك
که سینه جان را کند از ناوك غم چاك
که روح روان را کنداز لعل روان شاد

نه‌صفحه یك‌سطری‌بی‌زیروزبر گشت
از کله بهرام، کله بلکه سر افتاد

روح القدس قدس ز درگاه مقدس یعنی که رسید آیتی از چرخ‌مقرنس
کای بر همه اسباب اساس تو موسس ای‌پیشروخلق ، عنان کش سوی واپس
فریاد رسا ! باز بفریاد کسان رس
بین گوش‌فلك کرشد از ناله‌وفریاد

از مرتبه غیب،بر احمد مرسل جبرئیل امین آمد کای صادر اول
باید که کنی صفحه دل را تو مسجل از مهر علی آیت برهان مدلل
ای میر اجل جلوه هر ذات مجلل
در ده توصلا امروز بر بنده وآزاد

از امراحد احمد فرمود فرا.قد بست آنحق مطلق بهمه مرحلهٔ سد
شد مجمع آراسته لاحصر ولاحد ارواح رسل خیل ملك تاحد سرمد
بستند صف از امراحد در بر احمد
پا احمد مرسل بسر منبر بنهاد

فرمود پس‌از حمد که ایخلق سراسر دانید و بگوئید بهر بوم وبهر بر
جبریل ستادست مرا اینك در بر پیغام خدا دارد بر اکبر و اصغر
گر گوش شما هست زالهام خدا کر
باری ز زبان من پیغام شما باد

پس خواند علی را ببرآن معنی یزدان اندر بر جان گشت روان حضرت جانان
از دست خدا خواست مدد داور دوران فرمود که ایخلق بود این شه مردان
بردست‌من این دست خداآمده آسان
آسان مگذارید زکف بندید میعاد

بیعت بچنین دست که از پنجه قدرت داره همه امکان را مستغرق نعمت
شد در دو جهان معدن و سرمایه رفعت جز ذات علی نیست کسی آیت رحمت

منت مگذارید و کشید از حق منت
چون دست خدا دست بدین دست شماداد

ازهرطرفی خلق روان جانب آن دست هریك زمی مهر علی سرخوش وسرمست
بادست خدا گشتند بیدستان همدست از خیل ملك نیز کسی ازپا ننشست
همدست بدان دست شد از عالی ودانی
پس آیه اکملت خداوند فرستاد

شاها!سوی(رفعت)زکرامت نظری کن ای آه دل زار من، آخر اثری کن
ای نخل مراد من، باله ثمری کن ای دل بسوی دلبر مهوش سفری کن
دلدار مرا از دل زارم خبری کن
کزچهره چون مهر نمایددل من شاد

***

عید غدیر از قدر. برماه کوفت خرگاه با چهر مهر افروز. با طلعتی به از ماه
آغاز تهنیت کرد. سلطان عرش درگاه یکسر سپاه سلطان. با رایت شهنشاه
این یك زجوش مستی . در نعره اناالله
آن یك زخود پرستی در نغمه اناالحق

مطرب طرب همیکن. ساقی بده چمانه چنگی بچنك برزن. چنك ودف وچغانه
از راست بر تو مارا . در راه عاشقانه بنواز راك وکابل . کز نغمه و ترانه
ازچرخ زهره افتد . ما را در آستانه
گویدخوشا شمارا. این بزم عیش الحق

ای ترك پارسی گو. وی شوخ شکرین لب رومی رخ وختا خال. چین طره،مهرغبغب
هندوی خال رویت. روز جهان کند شب خط وخدت زعالم. زد راه دین ومذهب
زلف ورخت مرا گفت. باشدقمردرعقرب
ورنه سفر بکویت .ما را شدی موفق؟

شه وار مطربا ساز. دررشته عقد پروین رخ وار خادما زن . براسب پیلتن زین
بنمای عالمی مات. ازانبساط و تحسین ابواب بزم بگشا. اسباب رزم بر چین
کن شاد قلب مازان. کن گرم بزم مازین
تا عرش وفرش آید . مارا بجای ملمق

امروز عرش اعظم . مارا سریر آمد در بزم ما چو خادم. چرخ اثیر آمد
پیکی بسوی عشاق . با صد صفیر آمد بر گوش جانم از حق. فرخ بشیر آمد
کای دوستان مبارك. عید قدیر آمد
مستند جمله ذرات . از باده مروق

امروز آمد از عرش . جبریل بر محمد گفت ای زخاك پایت. گردیده عرش امجد
از خلقت دو عالم . ذات توعین مقصد ای لی‌مع الهی قدر. ای همنشین ایزد
ای آنکه فیض عامت. برهر چه هست سرمد
ماه فلك زعزمت . صد بار گشته منشق

ای شمس برج طاها. وی ماه اوج یاسین بر درگه تو چاکر . سرتاسر نبین
وی خادمان کویت . برخلد داده تزئین سبحان تراست درخور. اسرا تراست تمکین۱
ها! یا رسول بلغ ! احکام سرور دین
یعنی که امر حق را. بر خلق کن محقق

جزاین نبود مارا ز.ارسال تو سروکار در پرده تا کی اندر؟. امروز پرده بردار
حق عاصم است ازخلق. تاچند گرم پندار؟ کن کشف کنز مخفی. بگشای لب باسرار
عرض امانت حق. بر خلق ساز اظهار
بنمای یا محمد . امروز حق مطلق

آنراکه بر دو کتفت. پاسود از شرافت کز نقش پای او شد. جان لایق نبوت
دیداندراین زمان نیست. کس قابل خلافت پوشید برتن خویش. نك کسوت ولایت
پس امر کرد تا من . آیم ترا بخدمت
تا نظم ملك خودرا. زین ره کند منسق

---

(۱) اشاره بآیه سبحان الذی اسری است

شد مصطفی بمنبر. با شوکت و جلالت فرمود کای خلایق.شد باز باب رحمت
آمد علی پس از من . فرمانروای ملت امرش چوامر یزدان. شدواجب‌الاطاعت
پس احمداحد قدر. اتمام را بحجت
دست خدای بردست.بگرفت وشدمصدق

کای قوم‌اینکه‌بینید.حلال مشکلاتست هم داور مماتست . هم معنی حیاتست
هم بحرلایزالست . هم کشتی نجاتست آیات را سراسر . تفسیر بر نکاتست
آئینه صفاتش در جلوه عین ذاتست
اوباحق‌است‌حقا.بااوست‌همقرین حق

معنی‌و صورت حق. اندر علیست ظاهر هم اوست نور اول . هم او ظهور آخر
عین‌الله‌است‌باشد .برهست‌ونیست ناظر درکارخانه کل. مامور اوست ، آمر
ازقدرت الهی بر هر چه هست قادر
مانند نشئه درمی . ذاتش بذات ملحق

هر کس که‌دست بیعت .بردست‌دست‌حق‌داد ازدست او هزاران درهای بسته بگشاد
ازآن لطیفه‌غیب کاورا بقلب ودل زاد درصدهزارمحنت او خرم است و دلشاد
گردند جمله‌منعم .زین‌نعمت خداداد
کامل کنید‌دین‌را . کوری‌چشم احمق

پس‌نامی‌و جمادی.از ماسوا بصد جهد چه‌صورت و چه معنی‌بستند باخدا عهد
طفل رضیع ایام . بیرون جهید از مهد از ساقی الستی در جام کامها شهد
نه‌دیده‌ونه‌بیند.چشم‌فلك چنین عهد
کز کائنات بر گوش آید.صدای‌صدق

ای‌مصطفی بمعنی . وی مرتضی بصورت ای‌شمس‌برج توحید . وی حاصل هویت
ای مصدر مبانی . وی ملزم مشیت ای کل آفرینش . یك شمه‌ات ز قدرت
ای گوشه‌ای زبامت عرش عظیم آیت
وی آنکه‌اسم‌ورسمت. ازاسم‌ذات‌منشق

رفعت نیازمندی . آورده پیش تازت لیکن نه پا که پوید . ره سوی عشقبازت
شاید که از حقیقت . یابد، ره از مجازت نه روی آنکه آرد . سوزی بعزم سازت(۱)
کی صعوه را توانا . در پیش شاهبازت؟
چون تاب استقامت ، با پیل میکند بق؟

اندر ره جنابت . بالله جان فشانی در نزد عارفان به . از عمر جاودانی
زهر اجل ز جامت . به ز آب زندگانی تا پیش عاشقانت شاها برم نشانی
جان وسرو دلو دین دادم برایگانی
دیدم که کاف و نون را امر تو کرده ملصق

تا صنع کردگاری . امداد طبع من داد شد هفت خوشه آن طبع هر خوشه صد ولد زاد
و ز هر ولد هویدا . آمد هزار اولاد طبع سخن سرایم . شد در مدیحت استاد
از قدرت تو هر بحر کز شوق پیشم افتاد
زونا خدای عشقت یکباره راند زورق

تا ابتدا و وحدت در کثرتست ظاهر تا منتهای کثرت در وحدتست سائر
تا هر دو قوس آمد از همت تو دائر بادا بدشمنانت ، همسیر قهر قاهر
بردست دوستانت لطف توباد ساغر
(رفعت) زچشم مستت نوشد شراب مطلق

❊ ❊ ❊

روی برافروخت باز . مهری از برج جان سوخت دل وجان وساخت دلراجان جهان
سروی افراخت قد . از چمن دل چمان زباغ قدسی گلی ، شگفت گلشن نشان
شگفت از این گل که شد بگلستان باغبان
گلشن دیدی چنان ؟ گلبن دیدی چنین ؟

ستاره صبح وصل کوکب اقبال دل دمید نجم امید بر آمدا زفال دل
جلال شمس الشرف عیان ز اجلال دل دلبر دلها رسید . به پرسش حال دل

---

(۱) در حاشیه چنین ثبت شده , نه روی آنکه سوزی برشمع سوزو سازت

زهر طرف باز شد. باز پر و بال دل
مرغ کرامت نشست. ببام عرش برین

شمس سپهر جلال. تابان بر بام جان   بلند آوازه شد. بعرش دل نام جان
گذشت هنگام تن رسید ایام جان   در حرم دل ظهور کرد سر انجام جان
آمد آغاز روح. سر زد انجام جان
از صدف صدق شد ظاهرلعل ثمین

امروز باید نبید، امروز شاید رباب   امروز شاید بخور امروز باید گلاب
امروز باید صلا ، دادن بر شیخ و شاب   امروز شاید گرفت،ساغر چون آفتاب
بیاد سیمین بری گلرخ و زرین نقاب
بپای سرووسمن میانه یاسمین

مغبچگانرا چوبرك ، بلاله شبنم‌خوشا؛   بدستشان جام زر پر از می‌جم خوشا!
بچین هرتار زلف صد گره خم خوشا!   در خم هرتارشان دل زد و عالم‌خوشا!
در حرم خاصشان‌محرم‌ومحرم‌خوشا
نقل‌ومی‌اندریسارچنك‌ونی اندر یمین

مهری آمد عیان ز برج ماه رجب   که‌شد زشرم رخش شمس فلك محتجب
خالق خورشید و ماه مسبب هر سبب   گوهر بحر عجم شراع فلك عرب
جان‌جهان روح‌جان آیت وبرهان رب
مصور نور و نار،مکون ماء وطین

ساقی می‌ده که‌بازجنون‌ومستی خوشست   بیاد لیلای جان باده پرستی خوشست
بتار زلف نگار ، دراز دستی خوشست   چونغمه زیروبم بلند و پستی خوشست
زبعد هرنیستی جانا. هستی خوشست
که جان‌هستی نمود عیان رخ نازنین

باید برقع گشود،زروی سیمین تنان   بایدساغر گرفت،زدست گلبن بنان
باید پیچید باز زخنك دولت عنان   باید در بوستان. پا کوبان کف زنان

باید در بر گرفت حوروشان جنان
همره‌ترکان‌روم هم‌برخوبان چین

پرده برانداخت یار.ز روی رخسار عید نوبت مولود شد. دمید صبح امید
باز سرافیل عشق. صور محبت دمید حضرت معشوق کل.زعرش‌جان‌شدپدید
در حرم قرب حق شاهد ذات شهید
آمد و آمد عیان معنی حق‌الیقین

جمال یکتا گشود.زروی بند نقاب نقاب بر رخ فکند. زشرم باز آفتاب
تابان خورشید جان. به بزم دل کامیاب زمکمن غیب زد پا بشهود آنجناب
که خیمه قرب را.آمد زرین قباب
سرادق هست را آمد حبل‌المتین

علی اعلا که دم.در دم آدم از اوست ظهور کلی دور .بکورعالم از اوست
قدرت علم‌وحیات.ز کیف‌تا کم از اوست نعمت هست وجود به‌قطره تایم‌از اوست
به لاله زار قدم طری شبنم از اوست
بخاتم ممکنات علت یکتا نگین

عیان بماه رجب. جمال رخشنده‌اش بکعبه شد آشکار. نیر تابنده‌اش
شوند تا انس‌و جان.زجان ودل بنده‌اش شیرین شد کام‌جان.زیك شکرخنده‌اش
رهین زلعلش حیات. که کردپاینده‌اش
حیات تنهانه،بل. عالم او را رهین

مقصدو مقصود حق‌زخلقت هست ونیست به‌نص لولا علی خلقت ذات علیست
آیت سر خفی . معنی نور جلیست قائل قول الست ناطق رمز بلیست
ختم‌رسل‌را جزاو پناه‌ار هست کیست؟
ظاهر باطن علی به انبیا شد معین

مراست در جان دل.سری دیگر نهان گویم ترسم شرر گیرد در جسم‌وجان
کعبه دل را بروب بجا روی مژه گان چند ز شرك‌و هوی باشد جای بتان

چوپاك وصافی شود کعبه دل بیگمان
زاید وآید در او روح ودل وجان وتن
نفس چو شد مطمئن ز توبه ما نصوح　　فاطمه نفس یافت بار ز عمران روح
رکن حرم‌را شود باز چو باب فتوح　　زاید اندر حرم علی دل با وضوح
طاهر قاف قدم زند نوای صبوح
به لوح دل آشکار شود کتاب مبین
نه ازمیان شدعلی،نه باب دل بسته شد　　نه گشت ساغر تهی،نه‌جام بشکسته شد
روحی از قید تن،رهید و وارسته شد　　گلی بگلزار خویش‌رسید وپیوسته شد
جان‌من‌آخر‌ترا جان‌زچه‌رو خسته‌شد؟
هاهله‌جهدی که‌وقت‌نیست‌ترا‌بیش‌ازاین
عیدمن‌وتو گهیست که کعبه مان‌دل‌شود　　بجان ودل نور او چوشمع محفل شود
لیلی هستی ما باز به‌محمل شود　　ناقه جانرا دوپا خلاص از این گل شود
ما و ترا این مقام آندم حاصل شود
که دم نماند زدم نه،آن بماند نه این
خدای را جز علی، محرم اسرار کو؟　　عالم جانرا جز او، جان جهاندار کو؟
ذره ذرا ترا، یار و نگهدار کی؟　　جز او بر عقل کل یاور کی؟ یار کو
دیده بینا کجاست؟ قلب‌پر انوار کو؟
اگر توئی حق‌شناس حق راباحق‌ببین
ایکه بغیر ازتو نیست‌هستی‌بخش‌حیات　　بر تر وبهتر توئی ز جمله ممکنات
(رفعت) را کام دل از تو ایا بحر ذات　　صراط تو مستقیم مهر تو راه نجات
گوید وجوید همی گاه حیات‌وممات
ایاك نعبد و ایاك نستعین

****

گلچهره بتی شوخ وش وچابك وچالاك یغمائی و غارتگرو تاراجی و بی باك
از نیم نگه. هوش ربود از سر ادراك زابرو،دو کمان بست‌وز گیسوی‌دوفتراك
تیر نظرش کرد گذر از دل افلاك
زافلاك نشینان باز برخاست هیاهو

خورشیدوشان ، پرده ز رخسار فکندند سیمین بدنان سایه سمن وار فکندند
اززلف، بتان بررخ زناز فکندند شوخان نه که شیخان‌سرو‌دستار‌فکندند
صوفی صفتان خرقه پندار فکندند
تا شعشعه طلعت اوتافت زهر سو

از مشرق جان سرزد، تا عارض جانان شد مغرب هستی چورخ ساقی مستان
زدساقی مستان پا برتخت سلیمان با خاتم دل،هست سلیمان شدن آسان
فرمان برد آنرا که بود بنده فرمان
ذرات سماوات و زمین یکدل ویکرو

سیار شو ای کوکب ثابت،پی تکمیل تا چند گرانجان؟ هله درمرحله تعجیل
ای پشه، اگر داری درل جگر پیل ای‌قطره،اگرجاری (۱)اندر توبودنیل
در سدره نما منزل برشهپر جبریل
اندر جبروت جان جانان جهان شو

آنانکه ره بندگی دوست سپردند موی همه آلایش، از روی ستردند
چون مردمك دیده‌بزرك ار همه خردند درباختگانند ولیکن همه بردند
صافند زاو صاف،نه چون صافی دردند
داروی همه دردند . درد همه دارو

چرخند و سپهرند وزمینند و زمانند جان دو جهانند وجهان از دو جهانند
بی نام ونشانند و بهر نام. نشانند هر جابنشینند دو صد فتنه نشانند

(۱) درنسخه ساری نیز ثبت شده

نادیده و ننوشته ببینند و بخوانند
پنهان ز کجا ماند،زایشان سر یکمو
آنسرمه که از عصمت،بردیده کشیدند هرپرده که در سینه جان بود دریدند
بی پرده بسر منزل تسلیم رسیدند از دیده جانان رخ جانانه بریدند
بر سینه بی کینه خود باز خریدند
هر ناوك غم آمداز آن‌خم ابرو
بردر که عصمت بنهادند ز جان سر کردند ز تقوی دل هرشی مسخر
بستند و گشودند ره ناظر و منظر دادند و گرفتند تن و جان منور
چون ماهی‌درآب ودرآتش چوسمندر
سوزان‌وغریقندچه‌سحراست‌وچه‌جادو؟
رندان مجرد که ز تجرید گذشتند از خویش وزبیگانه به تاکید گذشتند
باروی تو از جنت جاوید گذشتند در کثرت واز منزل توحید گذشتند
شادان زغم وبیم وزامید گذشتند
آری چه بود پیش رخت روضه مینو ؟
در آینه عصمت، با دیده انوار دیدند جمال ازل و چهره دلدار
چون‌شمس حقیقت شد، بی پرده پدیدار پنهان شد و شد از افق غیب نمودار
بادیده جان دید توان معنی اسرار
ازما طلبد او دل و ما جان‌ودل‌از او
در گلشن ختم رسل از نخل عنایت روئید یکی شاخه پر از غنچه آیت
از قدر و شرف شد صدف در ولایت انجام بدایت شد آغاز نهایت
شد همسر سرالله و میزان هدایت
شاهین الوهیت ، زد باز به تیهو
هستی حیات ابد و مادر سرمد حی احدی راتبه ، سر دل احمد
بحر ازلی جزروبحار ابدی مد سرمایه جاه و شرف و قدر محمد

شیرازه راز کتب فرد حدو مد
اصل صدف گوهر یازده لوءلو

آن جوهر هر قدسیه کاندر قدس ذات چون ارض وسما، تن زد از حمل امانات
شد ذات مقدس را حامل ز کرامات آن صورت هر معنی آن معنی آیات
کشاف مهمات شد و قبله حاجات
بر در گه او جن و ملك گرم تکاپو

در سینه، اسرار. عیان، عصمت ذاتش در مردمك دیده نهان نور صفاتش
عارف نسراید بجز از اصل حیاتش چون دید ز هر طوری طور لمعاتش
تقدیس همه شئی بود از نفحاتش
او داده به تن جان و بمی رنك و بگل بو

یا فاطمه! ای خاتمه مقصد خلقت ای قائمه هستی ای آیت رحمت
ای خالق قدر و شرف و مالك عصمت هر چند عطای تو فزونست برفعت
محتاجم و حاجت طلب ای قاضی حاجت
نومید نشد از در امید تو هندو

ای مریم دو عیسی، وی طور دو موسا ای عصمت یك معتصم و فلك دو دریا
ای شمس یکی برج و یا برج دو جوزا لالای دو لوءلوئی و لوء لوی دو لالا
روح دو روانی و روان دو هیولا
تو آب حیاتی و همه خلق جهان جو

در هر صفتی اعظم اسماء الهی اندر فلك قدرت نبود چو تو ماهی
عالم همگی بنده شرمنده تو شاهی نی غیر تو حصنی، نه ملاذی، نه پناهی
محتاج توئیم از ره الطاف نگاهی
یا فاطمة الزهرا انی بك اشکو

ای دختر پیغمبر، ای همسر حیدر ای صادره اول در اول مصدر
ای حامل اسرار ولا آیت اکبر ای در دو دریا وایا بحر دو گوهر

آنجا که کشد کوکبه فضل‌تو لشکر (۱)
کمتر خیمی آید این گنبد نه تو

سلطان حسین عارف هرنکته لولاك شهزاده آزاده دلان جوهر ادراك
از مدح توزه روزی رایت بدو افلاك قرمود که باشد زصفا این گهر پاك
من بنده‌ازاین شوق زدم جامه‌جان‌چاك
روئید زباغ دلم این شاخه خود رو

****

سحر گه که‌باز روز. به‌پرواز گشت‌باز ز زاغ شب سیاه پرو بال ریخت باز
به تسخیر شام‌وزنك. شه روم کردساز بتخت سپهر رخت. کشید و گشود راز
که‌ای اهل‌نام وننك.بسازید برك‌وساز
بسوزید عود و رود. بکوبید با نظام

ببینید فوج فوج. ز گردان تیز چنك بکف مارتین قهر. کمرهاپرازفشنگ
همه کرده‌عزم‌رزم. همه کرده‌سازجنك شتاب از پی شتاب. درنك ازپی‌درنك
بآئین صفدران. گه‌حمله چون پلنك
چوشیران جنگجو کف آورده‌در کنام

گروهی‌زلعبتان. بطوباده بردودست شکوهی‌بگلستان. فکنده‌زچشم‌مست
گرفتند کوه کوه. خماران‌بلندوپست ستادند خیل خیل.بتان صنم پرست
برخ‌زلفشان‌پریش.چو ماهی‌بقیدشست
بپای پریرخان. فکندند خم خام

مگرجشن‌خسرویست.باطراف‌بوستان؟ که‌شیرین لبان کنند حکایت‌زراستان
ویا کبقباد خواند.ز زردشت باستان؟ زاحکام او مگر. یك‌این:تابگلستان
ستانند جام وکام. بدستان‌وداستان
رسانند کف بدف. گذارند لب‌بجام

---

(۱) بجای لشکر. لشگر هم ثبت شده

زیکسوی صوفیان. بزانو نهاده سر — زصهبای عشق مست . ز آفاق بیخبر
ززنارزلف‌دوست .همه رشته بر کمر — بهر دو جهان زده‌ند .زیك آه،صدشرر
زهوئی‌نموده‌اند . فلك زیراز زبر (١)
به‌بیسوی‌سویشان. نه‌باسوی خاص‌وعام

مرا از صفای دل بسی شکر ها بود — که جام جهان نما . ز دل یك نما بود
شك ارچه‌باك‌نیست، که پاك‌ازخطابود — چو بشکست بعد ازاین . مکان خدابود
مگر کعبه دل‌است که کویش صفابود؟
ویا قبله است دل که‌ر کنش بود مقام؟

ایا دل حکایتی است . مرا باجناب تو — شکایت کنم اگر،بسوزد کباب تو ؟ !
چو پیداست‌زین سخن. بدل اضطراب‌تو — کجا رفت صبرمن .کجا رفت تاب تو
مگر دلربای من . زبهر عتاب تو
نشسته‌است در کمین. فکنده‌براه دام؟

شنیدم که لعبتی سروده بانجمن — که رفعت‌نبوده است ، مگرناطق سخن
و یا شعر دیگران . ببندد بخویشتن — ویا شاعر دگر . بوی بوده مقترن
و گرنه کسی ندید .بدین‌دورواین‌زمن
کلامی که‌عنصری. گزددست‌ازآن کلام

امیرا ! بدان خدای که خد تو آفرید — بدان دست قدرتی. که‌حق گشت‌زوپدید
که اندر گه‌سخن. چوطبعم برون چمید — بقفل سخن شود. زقدرت عبان کلید
زگنج نهان مرا . مددهاست بانوید
که هردم‌شود پدید. ازآن گوهر کرام

نه کنز الغت‌بکف . نه قاموس بایدم — نه جامی علی الرئوس . می‌روس بایدم
نه تارو نواو نی دف وکوس بایدم — نه خلوت زمدعی . نه افسوس بایدم
نه گل نه هزار وباغ . نه طاوس بایدم
که‌از کشتی‌نجات. بکف دارم اعتصام

(١) در حاشیه فلك زیر وهم زبر ثبت شده

امیر سریرعرش . مه مهر، ریزه خوار نقاب رخ جلال . جمال جمیل یار
پی قرب بزم او . برد قـرب انتظار که شاید ببرم قرب . بیابد زعجزبار
کجای جای روح راح؟، چه مأوای نورونار؟
که دانش منزه است . زوصف صفت تمام
ایا وا عجب که او. نه ممکن نه واجب است یدالله اکبراست . ولی مناقب است
برجم عدو رخش . شهابی که ثاقب است براق جلال را . با حقاق راکب است
عطا.رازدست جود.علی عین واهب است
مکان همچولامکان . برامراوست رام
قضا را رضـای او . بهرحال بسته بـال قدر با قضای او . چو طفلان خرد سال
دبیران کائنات وزیـران باجلال بتوصیف آنجلال بتعریـف آن کـمـال
قلم ها بدست خشك . زبانها بکام لال
چه مبهوت مایه کان .زفکرت بسرجذام
علی کار سازکل . به پیدا ودر غیاب علی یـاوررسل . چه درشیب وچه شباب
علی هست آفرین . علی ناروخاك وآب بوصف جلال اوست . صدوچارده کتاب
ز عشاق حق پرست .زمعشوق حق نقاب
همه روبسوی او.نـهادنـداز احترام
شها (رفعت) توام . که اینسان بـذلتم نه طوطی هند یام . نه شهباز دولتم
چرا چون خم هلال . بود نخل قا متم؟ پریشان چو زلف یار. زجمعست حالتم
ز کف رفته صبروتاب . نمانداست طاقتم
بودروزمن چوشب .شبم چیست یاهمام؟
دومه پیش ازاین مرا . بدی فر وفرهنك زهر سوبسوی من.روان خلق بیدرنك
بخدمت قلندران . کمرهابسته تنك کنون شد زشش جهت . مراروز گارتنك
بصهبای غیرتم . چرا زد زمانه سنك؟
............(۱)

---

(۱) این مصرع نیزدر نسخه خطی نوشته نبود

نه فرقی نهد فلك . زیك جمع باطلم   نه در نزد کاملان . برازجمع جاهلم
نه ارباب معرفت بدلجوئی دلم   نه از بحر غم برد . کسی تا بساحلم
نه من بودم آنکه بود.رخت شمع محفلم؟
چه جرمی که میکشدفلك ازمن انتقام؟

جهان مجلسی ومن . درآن مجلسم غریب   بهر کس که رو کنم . برخ آورد حجیب
بدرمان دردمن . نجوید کسی طبیب   به بستان معرفت . منم همچو عندلیب
زمن جوید آنکه هست .زوحدت ورا نصیب
اگرچه زکثرتم . همه روز گشته شام

الاتا شهید عشق . بود شاهد حیات   الاتازهست عشق.بود هست ونیست مات
بود تازراح عشق . پر اقداح کائنات   الا تا بهشت را . بود بزم قرب ذات
حبیب ترا بود . زفتح وظفر برات(۲)
عدوی ترا.فتد . زاسب مدد لگام

به بستان سرای عشق. تراقاف قرب باد   چنان کز گل حیات . دمد لاله مراد
بدیوان عقل ونقل . تو سرلوح اعتقاد   شب هر شکست را . زفتح تو بامداد
غم از شادی تو باد . دراین روز گارشاد
زند نوبت ترا بهر شهر و بوم وبام

****

عیداست وساقی سیم تن. افکنده بیرون از قصب
برچهرهمچون روزخود . افشانده زلف همچوشب
خالش برو .تابش بمو. جامش بکف نوشش بلب
برجام ازعکس رخش . افتاده ماهی محتجب

---

(۲)در حاشیه چنین نوشه شده
ترا دائماً بکف ز فتح و ظفر برات   زرخش جلال باد بدستست همی لگام

گوئی که برچرخ برین . آمدعیان ماه رجب
یا شمس در برج شرف . از بهر دیدار آمده

ناز است از پا تـا بسر شوخیست ازسر تا بپا
چشمش بوقت‌دلبری، مستی است مخموری فزا
دلدار دیدی‌عشوه گر؟ یا غمزه دیدی دلـربا ؟
دلداه گان دلبر رسید .این‌خوان‌عشقست الصلا
عیسی مریض کـوی او. جوید زخـاك اوشفا
یـك آسمان‌جان‌درزمین.ازعـرش مقدار آمـده

از بحر بیچونی‌عیان.شد گوهـری بیچند وچون
کشتی اقبال آفرین . از بحرغیب آمد برون
ایعشقبازان بـاز شد . هنـگام مستی وجـنون
پیمانه شدپرساقیا . ده زان شراب لالـه گـون
از نرگس مست فلك . باریده جای اشك خون
تازآسمان سرمدی . شمسی پـرانـوار آمـده

شمس ولایت شیرحق . پشت نبی شمشیر حق
خلاق‌دیـن میرمبین . سر خـدا تفسیر حق
آئینـه غیبی نما . سرتا بپـا تصـویر حـق
ازهرسر مویش عیان . صد آیت از تقدیر حق
حق در حقیقت او ولی .فرق وی و تو فیرحق
حق جان ده واو جانستان . درروز پیکار آمده

رخسار گلنارش‌ارم . رویش صفا مویش حرم
دردش دوای هرسقم . لطفش‌بقا ، قهرش عدم
بغضش فنا .حبش قدم . بردر گهش خیل امم
حاجت طلب‌از کیف و کم . گاه سخا روز کرم

برما سوا از بیش و کم . فیض عمیمش دمبدم
گوئی که از سرتا قدم . ابری گهربار آمده

خصم دوبین، کزاحولی . یك را دوپندارد ولی
خوش دیده تایك بین بود . در دید انوار جلی
در بزم دل ترکیب لا . بنگر اگراهل دلی (۱)
ونـدردل لانقطه‌ای‌بین‌همچوکـوکب منجلی

آن لای نفی غیر شد . وان نقطه اثبات علی
بین عین او چون دایره . برنقطه پرگار آمده

گرموج بحر وحدتش،موجی زکثرت آورد
هر موجی‌از آن کثرتش . صدبحروحدت آورد
وزبحـر وحـدت دمبـدم . سرهویت آورد
سرهویـت فـرق را . جمع معیت آورد

جمع معیت با نبی در مـالـکیت آورد
وین مالکـت در خفا .با احمداظهارآمده

پیدا،نه‌ذات واجبی‌جزاو در این امـکان بود
وان ممکن‌واجب سلب .درذات خودپنهان بود
واندرجناب حضرتش، ذات‌و صفت یکسان بود
ذاتش بذات خویشتن.چون ذات حق‌برهان بود

وندر معانی‌جلوه گر.برصورت انسان‌بود
اندردل‌انسان زوی. صدبحراسرار آمده

شاهامنم(رفعت) که تا جان در قمارت باختم
دل از تمام مـاسوا یکبارگـی پـرداختم

---

(۱) این مصرع این گونه نیز ثبت شده
بردار از پیش نظر ۰ یکدم حجاب کاهلی

غیر از ولایت هرچه را . از بام دل انداختم
رخش طلب را روز وشب ،اندر هوایت تاختم
چون شمع ازپا تا بسر،هی سوختم هی ساختم
تا نخل هجرانم زوصل . این‌لحظه پر بار آمده

تا شهره درشهرقدم . نبود بجز عشاق تو
تا ساکن دیر و حرم . آمد زجان مشتاق تو
تا دست قدرت ازامم نگرفت جزمیثاق تو
تا ماسوا از بیش وکم. هستند از اشقاق تو
بادا، دل ارباب دل . در بند استحقاق تو
بین روی صدیقان تو از مهر گلنار آمده

****

الحمد که شد سینه ما سینه سینا   موسی دل از طور تجلی شده پیدا
بر قبطی زراق عیان شد ید بیضا   ما را چه که بر چرخ چهارم‌شده‌عیسا؟
مارا چه که کی گشته بپا گنبدخضرا؟
مارا چه که‌در منزل خور ذوذنب آمد؟

ما رند و خراباتی و محو رخ یاریم   چون زلف پریشان برخ جمع نگاریم
مست از اثر گردش چشمان خماریم   بر خرمن هستی ز یکی آه شراریم
دست طلب از دامن مطلوب نداریم
با آنکه دل از دیدن او ملتهب آمد

دانی که برد بهره ز دنیا و ز عقبا؟   آنی که بت و بط بودش ملجاء و ملجا
گل بوید ومی نوشد وبوسد لب مینا   (۱) . . . .
بر گیسوی او شرح دهد کاین دل‌شیدا
از چیست که دربند توبا صدطرب آمد

(۱) در نسخه‌اصلی پاره شده بود

آنرا که دل اندر خم زلف صنمی نیست — از صورت دیوار در او هیچ کمی نیست
دل نیست که پیوسته بسوز و المی نیست — مارا بجز از عشق رخش هیچ غمی نیست
نیکوتر از این دم بجهان هیچ دمی نیست
چون بادم سلطان جهان منتسب آمد

شاهی که بود آینه ذات الهی — سر دفتر الواح ازل سر کماهی
موجود زجودش همه از ماه و ز ماهی — جز او که بود بحر ازل را متناهی
کس را بسوی حق نه پناهست و نه راهی
. . . .

تا دست خداوندی فوق همه دست است — بتهای حرم جمله از این دست شکست است
این نیست نمائیست که خود هستی هست است — بر تخت بقاء احدیت بنشست است
از جسم بقائی برخ خویش به بست است
ذاتیست که در عین صفت محتجب آمد

خلقی بصفاتش همگی آمده حیران — جسمند همه عالم و او آمده چون جان
او عاشق و معشوق به پیدا و به پنهان — ماهیست که از خویش بخویش است درخشان
مقصود ز خلقت بود آن والی دوران
بر خلق خدا دافع رنج و تعب آمد

والی ولایت بهمه کون و مکان اوست — امروز بخود والی این دور و زمان اوست
بر ذات صفت داور و دارای جهان اوست — موجود بجود خود و سر منشاء جان اوست
ذاتی که بهر دور بود نور فشان اوست
گر در یمن و مصر و حجاز و حلب آمد

هر کس که فنا در ره آن ذات خدا شد — بی شبهه تهی از خود و پرنور صفا شد(۱)
یعنی ز فنا رست همه عین بقا شد — آن هستی موهوم وی از وی چو جدا شد
معلوم شد و آینه غیب نما شد
آنگاه ز حق جوهر عبدش لقب آمد

---

(۱) در این مسمط مصرعهائیکه نقطه‌چین است در نسخه اصلی پاره بوده

ای ذات گرام تو گرامی تر هر ذات سلطان ولایت توئی و مظهر آیات
آیات خداوندی گردد ز تو اثبات ای آنکه توئی در دوجهان حل مهمات
تو پادشه کشور شطرنج و منم مات
از دست هوی جان‌ودلم پر کرب آمد

از جان چو غلام درت ای شاه صفا شد جانش حرم کعبه و دل کوی منا شد
درد دلش از لطف عمیم تو دوا شد در راه تو بگذشت ز خود بیسر و پاشد
صد بار بقا یافت ز عشقت چو فناشد
در راه غمت جانش پر تاب وتب آمد

دریاب که جز مهر تواش نیست پناهی این بنده ندارد بجز از شخص تو شاهی
ای آنکه اثر ها دهی از مهر بآهی بنمای بوی از کرم خویش نگاهی
چون تو نبود معنی آیات الهی
دریاب که جان بی‌رخ خوبت بلب آمد

تا ذات تو باقی و بقای تو بجانست تا طالب و مطلوب بسوی تو روانست
تا جذب تو زنجیر سر زلف بتانست مجذوب رخت دیده هر خرد و کلانست
تا عشق تو معشوق همه خلق جهانست
تا چشم تو مستی ده ماءالعنب آمد

فیض تو بود کام ده جان و دل ما مهر تو مخمر شده با آب و گل ما
ای قد و خدت غیرت چین و چگل ما یکدم نظری کن بدل منفعل ما
بین فعل بعصیان و خطا متصل ما
کن عفو که عفو توبری ازغضب آمد

هر چند که پا بسته بدان عهد قدیمیم پستیم بدرگاه تو گر عرش عظیمیم
مائیم که در طور رضای تو کلیمیم در بندگی آسوده ز هرخوف و زبیمیم
از گلشن تقدیس تو محتاج نسیمیم
ای آنکه لبت مایه شهد رطب آمد

الحمد که (رنعت) چوبری از من وماشد از قید خودی رست و کنون معنی لا شد
وان لا چو به نفی آمد اثبات الا شد مستغرق انوار شد و غرق ولا شد
ظاهر بوی انوار جلی سر خفا شد
بشکست بت نفس سلیب از سلب آمد

***

داد گر، داددل کافر ومؤمن را داد(۱)
هردورا سینه زنار غم اوملتهب است

(ای امیری) که زسودای تو دل مجنون است ای خوش آن دل که زعشق تو غریق خون است
حسرتم آید از آنکس که ترا مفتون است ای خوش آن دیده که از بار غمت جیحون است
خرم آن خاك که با دوستیت معجون است
ای خوش آن راهروی کز پیت اندر طلب است

منکه جز مهر تو از هر دو جهان بیزارم دوستی توشها مشتری بازارم
خوش زبازار جهان مهر تورا باز آرم رخ خوب تو بود هم گل وهم گلزارم
رشته زلف و جمال تو بت و زنارم
ایکه بت بهر سجود تو سلب از سلب است

عالم و جاهل از اندیشه تو حیرانند درپیت چرخ صفت واله و سر گردانند
همگی درپی دیدار رخ یزدانند هرچه پیداست شها! ذات ترا برهانند
همه خاموش وسخن گوی بدین دستانند
که نماروئی کان آفت چین وحلب است

عرش و کرسی به برقامت آنمه بسجود مهر ومه را زرخ انور او قدر فزود
زنك غم از دل آئینه هستی بزدود راستی قائمه خیمه دین راست عمود
نه عجب گر بود اوواقف هر بود ونبود
آنکه گوید نبود واقف از او بس عجب است

---

(۱) اول و آخر این مسمط پاره شده فقط یك صفحه باقی مانده بود که ثبت شد

یا علی ای اسد بیشه حی سبحان　　قد من راستی‌ازجور فلك گشت کمان
قدر دانی نبود شیوه ابناء زمان　　مرد بخردرا چه‌قدر ....

✻✻✻

بردست شه‌نشست ز نو شاهباز عشق　　آمد قرین حقیقت عشق و مجاز عشق
ازسوز عشق باز عیان گشت ساز عشق　　پیش نیاز عشق هویداست ناز عشق
کس‌نازعشق‌را نکشد جزنیاز عشق
بردقمار عشق برد پاکباز عشق

باگام عقل رفت توان تا ببام عقل　　شاید مدام (۱)عقل کشیدن زجام عقل
باید حسام(۲) عقل کشید از نیام عقل　　آری شکار عقل توانی بدام عقل
رفع‌زکام‌عقل (۳) نما از مشام‌عقل
وانگه‌شنوتوبوی یمن درحجازعشق

ازدست دوست باید نوشید جام دوست　　ازصبح‌دوست دید توان صبح‌وشام‌دوست
زد چرخ باز قرعه دولت بنام دوست　　احرام بست دوست پی احترام دوست
آن‌می که‌ریخت دوست‌دراین‌دم‌بکام‌دوست
بود از خم دو نرگس عاشق نواز عشق

ساقی بشکر آنکه ظهور جمال شد　　می ده که هر حرامی بر ما حلال شد
موجی عیان ز جنبش بحر کمال شد　　سیمرغ قاف قدرت در پرو بال شد
اندر بر خدیو جمال و جلال شد
گفتا که ای بملك‌ازل یکه تازعشق

باید نمود باطن این امر آشکار　　یعنی که آشکار کنی سر کردگار
تا آنکه باد باقی این دور روزگار　　ختم رسل حبیب خدا صاحب اختیار
گوتازنند خیمه در این دشت زرنگار
رو،برجهاز اشترو برگوی راز عشق

---

(۱) شراب (۲) شمشیر (۳) مثل‌اینکه باید اولی عشق باشد وبعد عقل

زه موج بحر وحدت اسرار لایزال آمد نبی صدف، علی آن گوهر لئال
سرجلال گشت زنو معنی جمال نور جمال سرزده از عارض جلال
اینك جمال پاك قرین شد، بدو الجلال
یکذات بین حقیقت عشق و مجاز عشق

از باطن نبوت سرزده جمال ذات بحر ولایت آمد و شد کشتی نجات
واجب اطاعت ولی آمد بممکنات آنرا که نیست بر کف از مهر او برات
اندر صراط عدل نباشد ور اثبات
محمود نیست هر که نباشد ایاز عشق

عید غدیر زد چو بکون و مکان علم زد جبرئیل عقل به نزد نبی قدم
گفت ای ظهور و مظهر اسما بکیف و کم بهر خلافت تو خداوند ذوالنعم
چون دید نیست لایق از این فرقه امم
از کار عشق کرد عیان کارساز عشق

امروز دوره دوره سلطان اولیاست جان در رهش دهیم که جانان اولیاست
سردار مومنان سروسامان اولیاست نیکو نگر که شاهد و برهان اولیاست
گلزار انبیاو گلستان اولیاست
اینست سرو باغ محبت طراز عشق

با حشمت سلیمان این شاه محتشم پا بر بساط قرب زد و دست بر علم
از انس و جان بدر گه او کمترین خدم سلطان کائنات شد و میر محترم
ذات و صفات یزدان برهان نام و نم
شد جلوه گر بناز چو دید او نیاز عشق

ای سلطنت اساس که برهان اعظمی هم والی ولایت وهم میر اکرمی
خورشید چرخ قربی و ماه مکرمی کون و مکان نمند و تو بحر ازل یمی
هم آدم زمانی و هم جان عالمی
هم ساز عشق از تو عیان هم نواز عشق

وصف تو کرد احمد، یا وصف خویشتن؟ شد بر فراز منبرو گفتا بمردوزن
کای.قوم اینکه بینید ایندم بدست من ذات منز هیست بهر دورو هر زمن
بیعت بدست او که بود دست ذوالمنن
واجب بهر کسیکه بوه در نماز عشق

ایقوم، این ولی خداوند اکبر است سلطان دین علی‌شه اورنك وافسر است
طوباو خلد وچشمه حیوان و کوثراست سری مرا زآیه اکملت در سر است
التمت،نعمتی سخن از سر دیگر است
داند هر آنکه شد زازل پاکباز عشق

ای آفتاب برج دل سالکان! بتاب کز تابش تو گردد هر ذره آفتاب
تا آفتاب روی تو گردیده ذره تاب هرذره آفتاب شدو سنك لعل ناب
ازآفتاب و لعل نشاید گرفت تاب
آری،چگونه صعوه کند صیدباز عشق؟

ای صدر عرش،قرب ترا همچو آستان وی اندر آستان تو جبریل پاسبان
ما همچو گوسفند ویك اوصاف توشبان مگذار گرك نفس بماتر کند دهان
مارا،رهان‌زخویشی وخود را بمارسان
تا چند در فرود شویم از فراز عشق

در صدر قلب کون مکانت نشمین است آمد تن تو روح ولی روح ماتن است
بحر سعادتی و سعادت ترا فن است آیات رحمت از سروپایت مبرهن است
این نعمتی که چیده براین خوان‌ذوالمنست
بی شبهه‌منعمیست که شد بی نیاز عشق

ای آیت اله ، ای ملکوت مثال دل ای جان عقل و، ای جبروت جلال دل
سیمرغ قاف قرب وظهور جمال دل چون در دلی مکین تو ایا ذوالجلال‌دل
(رفعت) گرفت دامن فضل و کمال دل
تابار یافت در حرم دلنواز عشق

ماخیل عاجزان، بخیال توایم شاد مهرترا نمودیم سرلوح اعتقاد
ازراح روح بخش تواین‌روح وراح زاد ای منبع کرامت وای معدن رشاد
ما،دره مروت تو هر چه باد باد
مائیم ودر گه تو واین سوز وسازعشق

***

کوس ناموس زن ایدل،بسرعرش عظیم طبل پنهان چه زنی هردم در زیر گلیم
سینه را سینه سینا کن ودل،طور کلیم راز حادث را جوئی اگر ازسر قدیم
زسر زلف دلارام و زانفاس نسیم
کشف،این رازشود.مشکل، گرددآسان

پارسی ترکی رومی رخش تازی تاز از عراق آمد وزد راه مخالف بحجاز
ماه ماهورمن! ای کشمری کابل ناز شور عشاق نوائیست فراز شهناز
ساربان،نای‌حدی‌زن که ز سوز دل‌ساز
ناقه لیلی ،مجنون شد و پیچید عنان

پیل‌تن اسب فلك پوی،رخ آورد بشاه شه سوار آمد واز راست بفرزین‌زدراه
رو،پیاده‌بره آورد وزیران سپاه راست میزدرخ وچپ راند همی پیل‌سیاه
مات گشتند از این بازی ماهی تا ماه
ناز شست‌تو که‌بردی گروازماه رخان

مهره مهر،چو درطاس دل افکند بناز باشش وپنج بافشار ببست اوره باز
بگشاد از شش‌سو، هشت در خانه راز باز عرشی من . ای بازوی شه راشهباز!
زین‌فرودیکه دراو، امرمحالست فراز
باز بر ما را با ناز سوی عالم جان

تنك آمد دلم از خویش دلارام کجاست ؟ بی دلارام بجان ودلم آرام کجاست ؟
صیدو حشی مرا آنکه کند رام کجاست؟ کعبه‌شدبازعیان‌موقف‌احرام کجاست؟

هله ایخانه‌خدا،موسم اکرام کجاست؟
مگر این‌خوان نه‌خدا چیده برای مهمان؟

سرالله زلبیك خود از خواهی یافت بایدت‌ازجان جانا سوی اینخانه شتافت
زهره‌شیر،زتأثیر چنین حرف شکافت دل من گوئی یك محرم اسرار نیافت
آفتاب‌آسا تابید ولیکن سرتافت
چکنم نیست کسی محرم اسرار نهان

لیك درخود مکن ایعاقل.این راز،قیاس هست برنده تراین نکته‌ز تیغ الماس
از سرا پای وجودشه گردون کریاس گوهر بحر شرف بانی‌این‌جمله اساس
ماه افلاك بنی هاشم یعنی عباس
از ابوالفضل‌ازاین فضل بجونام‌ونشان

در حریم حرم کعبه اهل مقصود گشت چون‌محرم‌زالایش‌این‌بودونبود
پرده بی پرده برانداخت زرخساروجود کشف شد بروی آثارهمه غیب وشهود
گفت الله ولب آنگاه به لبیك گشود
که نمانداز وی آثارتن وروح وروان

کشتی رحمت و بحرغضب شیر خدا در دریای کرم جوهر شمشیر خدا
کار فرمای قضا،قوت تقدیر خدا قدرت شصت حسین بن علی شیر خدا
رایت آیت حق،معنی تفسیر خدا
هردلیلی را هادی و دلیل و برهان

ساقی باقی دین، هستی وسقای حسین نشئهٔ بخش می،ازخم تولای حسین
قالب وقلب، دل وروح دلارای حسین سروبستان علی، لاله سیمای حسین
سرالالهی و آیت کبرای حسین
یکه تاز صف میدان وفا،شیر ژیان

اولین معنی سر دفتر دیوان وفا دومین آینه صورت تصویر عطا
آیت اعظم وسالار و سپهدار حیا پرچم رایت اقبال وعلمدار رجا

پشت وپیشانی وقلب دل شاه شهدا
پیشتاز سپه عشق ،شه تشنه لبان

روی‌نیکویش را ،برهانی شمس و قمر   قد دلجویش را، عنوانی طور و شجر
هاشمی خالش، بر کعبه اسلام حجر   زمزم لعل لبش راهنمای کوثر
طاق ابرویش ، محراب لبان حیدر
دست وبازویش، براهل‌وفا کهف امان

پسری را که پدر آیت اکبر باشد   چون حسین وحسن او را دوبرادرباشد
عصمت کبراش،در رتبه چو مادر باشد   عصمت وعفت حق او را خواهر باشد
پسر فاطمه را مونس ویاورباشد
مادح اوست خدا ،دفتر مدحش قرآن

آنکه امروز دو عالم سوی اومی پوید   شامه اهل حقیقت، گل او می بوید
لاله هستی از گلشن او میروید   حجة‌الله که‌جهان حاجت از او میجوید
«بابی انت وامی » براو میگوید
سزد،ارمات‌شود عالم‌از این‌رتبه وشان

گردر علم رسول مدنی هست علی   هست عباس در علم حسین بن علی
ابدی ذاتش ، برهان صفات ازلی   معنی سر خفی آمد و انوار جلی
درالستش ز چه این خلق نگویندبلی؟
ساقی بزم الستی است‌ایا سرمستان

چونکه خماری‌بشدقسمت مستان الست   محتسب راه و درخانه خماربهست
دختر شاه الست آمد جامی بر دست   گفت ایساقی می ده که منم باده‌پرست
عطش عشق،بمینای دل‌آورده شکست
طاق شد ساقی‌سرمستان،ازخرد وکلان

ساقی مستان‌زین‌حرف چنان‌شد مخمور   که نیامد باز از غیرت،تا یوم نشور
گرچه زو می‌زدگان رانبود باده وفور   ازچه من غافل‌ازایشانم وایشان‌مهجور

خواست ازپیر خرابات معانی دستور
که ز خم ازلی آرد یك رطل گران

داشت آن شاه فلك جاه، اگر اذن‌جهاد خم‌و خمخانه زبن کندی ودادی برباد
بهر این کزچه سبب در کف‌دشمن افتاد لیك‌چون‌قصدد گرداشت‌چنین کفت‌استاد:
«هر که‌شیرین‌طلبدتیشه‌خوردچون‌فرهاد»
هر که‌جان داد چشد شربت وصل جانان

گرچه‌آندشت، کران‌تا بکران‌دشمن‌بود تا بد عباس حریم شه دین ایمن بود
خوف‌راه‌ردل آن‌خیل سپه مسکن‌بود بزم زینب ز گلستان رخش گلشن بود
کود کان‌راهمگی دست،بدان‌دامن‌بود
پاسبان بود شب وروز حسین رادربان

شاه جمشیدحشم، خسرو خورشید غلام دید چون ساقی‌شد بیسرو دست‌وبی‌جام
گفت این نشئه ترا تا باید هست مدام نك تو آغاز بقائی و طراز انجام
غره‌ات را نبود سلخ ایا بدر تمام
شمس وحدت راافلاکی ومه‌را کیوان

یاابوالفضل، ایا محرم اسرار حسین سر و سردار سپه میر علمدار حسین
شمس افلاك سخا، مطلع انوار حسین بعلی‌اکبر،آن لوء لوء شهسوار حسین
بدل عصمت کبرای وفادار حسین
بحق قافله سالار و اسیران سران

دوستان را ز ره لطف و کرم باش‌پناه حاجت جمله روا ساز و نما عفو گناه
خاصه(رفعت) که‌سراپابودش نامه سیاه نظر رحمت بگشا و بوی ساز نگاه
تاشود زان نگهت لایق الطاف الاه
کرمی،ای کرمت باعث هستی جهان

ما که از پا تا سر،غرق گناه آمده‌ایم مو،سفیدیم ولی‌نامه سیاه‌آمده‌ایم
بردر درگهت ایشه به پناه آمده‌ایم بندگانیم و بدر گاه تو شاه آمده‌ایم

ما که سرمست زیك جام نگاه آمده ایم
مست ازجام نگه را توزدرگاه مران

ساقی باقی رحمت، همگی تشنه لبیم عطش عشق توداریم که در تاب وتبیم
چون تومطلوبی، ماطالب مطلب طلبیم مهرروزیم، زمهر توبشب ماه شبیم
بجزاز مهر تواز هر چه سراسرعربیم
یاابوالفضل تواین فضل ز(رفعت) مستان

***

تاشهید کربلا را شهد غم، در جام ریخت شیعیانرا ازشعاعش زهرغم درکام ریخت
هرچه ظلم و کینه دردل داشت ازایام، ریخت نخل شادی راثمر ازعیش وعشرت نام ریخت
ساقی محنت بکام ما می ناکام ریخت
زین عزا ازطاق وعرش وفرش سقف وبام ریخت

بر عیال الله چون ازتشنگی شد کار تنك آب شد نایاب اندر خیمه شد از آب، رنك
زاده سعدازشقاوت، ریخت طرح کین زجنك آن سپاه کینه خواه اندر پی ناموس وننك
بر بساط آن سلیمان آفرین چون مور لنك
آن یکی سنك. آنخدنك. آن تیغ خون آشام ریخت

زان زنان و دختران و کودکان نازنین بانك شوروا حسینا شد بچرخ چارمین
آن یکی سر برسما. واندیگری رخ برزمین شدسکینه دربرعباس ومشکی در یمین
گفت با صوتی حزین: کای گوهربحرآفرین
بین عطش ما کودکان راطشت صبراز بام ریخت

ای علمدار و سپهسالار خیل بی کسان خیزو برخیل دخیلان قطره آبی رسان
ای عمو! ما بیکسانرا اینچنین بینی چسان؟ آب را بربیکسان بستندجمعی ناکسان
سوختم ازتشنگی بین ظلم وکین این خسان
قلب ایشان را خدا از آهن رخام ریخت

از سکینه‌چون شنیدعباس بانك العطش　　بحر غیرت‌ازغضب در آب‌رحمت‌ریخت‌تش
رفت آرام وقرار وصبر وتابش کرده‌غش　　باز کرد آغوش جان‌آمد سکینه‌در برش
پاك کرد از روی خاك وخون زچشمان ترش
رونق آب حیات از آن گل اندام ریخت

اندر آغوشش‌سکینه‌مشك بی آبش‌بدست　　آتشش‌برجان‌وخون‌جاری‌زچشم‌حقپرست
قدعلم کرد و بر شاه شهیدان بار بست　　خم بتعظیم آمد وازراستی‌قیمت‌شکست
قامت عرش عظیم از قدر آنقد گشت پست
راست شدبا گردن کج کو کب‌از بهرام‌ریخت

عرض کردای‌خالق خاك وهوا ونارو آب　　ایخدای‌عقل‌وعشق‌وروح‌وجسم‌وصبر وتاب
عرش‌وفرش‌ونارونور ازفیض‌فضلت‌کامیاب　　خلد وطوبا ازخدوقدت‌چو کوثر بهره‌یاب
خاك در گاه تو آمد آبروی آفتاب
آفتاب و ماه برپایت،پی‌اکرام ریخت

ای جلال‌ذوالجلالی از جلال‌و از جمال　　بین بعباس و بعطشانی این مشت عیال
برتن‌من‌دست و عطشان‌طفلکان‌خرد سال　　زند گی‌ننك‌است‌زین‌پس‌باچنین‌رنج‌وملال
زنده عباس و سکینه تشنه آب‌زلال؟
رخصتی‌شاها که‌ازصبروتوان‌آرام‌ریخت

ننك دارم از سروپا و تن و بازو ودست　　چون علم گیرم‌بدست‌وتازم از بالابپست
بر کمرشمشیرچون‌بندم که‌تیرم‌شدزشست　　ناله اطفال و غوغای سپه پشتم شکست
غیرتم ره،زآه دل،بر دیده خونبار بست
آه.در را هم،ز خون دیده و دل دام ریخت

خسرواقلیم جان،بشنید چون‌آواز جان　　چشم‌حق‌بین‌باز کردوریخت‌در،ازدید گان
دید کان‌خورشیدچرخ‌فضل‌وماه‌انس‌وجان　　کج‌نموده گردن تسلیم وسر بر آستان
بسته‌لب.حاجت‌طلب گردیده،امابیزبان
شاهراازعزم‌رزمش‌عرش‌سان‌اعظام‌ریخت

گفت: ای سرخیل وسردار سپاه اشك و آه مشك را بگذار و بگذر زین سخن حجت مخواه
بی عملدار و سپهسالار کس دید دست شاه ؟ این زنان را جز تو کس نبوده گر پشت و پناه
روز زینب را مکن چون معجر لیلا سیاه
بین مرا از این سخن زهر بلا در جام ریخت

گر تو گردی کشته پشت من زغم خواهد شکست خوف این اعدا وامن این احبا از تو است
کربلا راه بلا بگشود و راه عیش بست ساعتی دیگر نه سرداری بتن نی هر دو دست
می پسندی خواهرانت را اسیر و زیر دست ؟
ایکه از خوفت دل ضرغام در آجام ریخت

عرض کرد عباس ای فرمانروای کائنات زنده من عطشان سکینه موج زن شط فرات
واین سپاه کینه، شاهی چون ترا بنموده مات مرگ را عباس بهتر دوست دارد زین حیات
ای لب لعل تو اصل گوهر و بحر حیات
خون دل از غم زراه دیده بر اقدام ریخت

دست بر دو خود و سر بنهاد چون صورت بخاك پرده نه آسمان، چون جامه جان کرد چاك
خاك بر سر کرد و دل را سوخت ز آه درد ناك کای برادر از غم این زندگی گشتم هلاك
دست از دست و سر و جان شستم از عشق تو پاك
باده عشقت بجامم ای نکو فرجام ریخت

ایخوش آن دست و سری کز عشق اندر پا فتاد مرحبا کو جان و تن اندر ره جانانه داد
تن چه؟ جان که؟ دین و ایمان چیست؟ باد اهر چه باد حضرت معشوق و میر عشق و سلطان مراد
از پی سیر و سلوکم بخش اذن اندر جهاد
کاین جهاد از سالکان پخته. جسم خام ریخت

شاه گفت عباس را کای شیخ اقلیم طریق حالیا باسالکان شام باید شد رفیق
ما و تو بر ساحل، آنها غرقه بحر عمیق؟ گفت: زینب را بر ایشان ساز سالار و شفیق
من فنایم در تو اندر وحدت ذاتی غریق
ننگ توام از ما و من یکباره ننگ و نام ریخت

گفت شاهش راست نك ساقی این مستان توئی　　از «سقاهم ربهم» مستسقیان را جان توئی
تشنگان عشق ما را چشمه حیوان توئی　　خستگان را راحتی داروی هر درمان توئی
فکر آبی کن چو سقای من و طفلان توئی
ای که از لعل تو راح عشق و روح کام ریخت

بهر آب از شه اجازت یافت چون سقای عشق　　بحر معنی شد روان یکسر سوی دریای عشق
در رکاب رفرف عشق آمد آنگه پای عشق　　خانه زین گشت شرق شمس مهر آرای عشق
بر کف از الای عشقش تیغ همچون لای عشق
عقل، اندر پای اسب عشق، در هر گام ریخت

رو بسوی این سعد آورد کای پشت سپاه　　ای ز بهر لا بالاالله از کین بسته راه
چیست آخر دشمنی با مظهر مهر اله ؟　　از چه کین ورزی تو باشاهنشه عالم پناه
از چه بستی آب بر مشتی صغیر و بی گناه؟
از چه ظلمت آتش کین بر تن ایتام ریخت

این حسین آخر نه بحر جود و جودی عطاست؟　　نی ظهور و مظهر یاسین سلیل هل اتاست ؟
نی رسولش جد و حیدر باب و حقش خونبهاست؟　　اینهمه بگذار ای ظالم نه مهمان شماست ؟
در چه مذهب کشتن مهمان لب عطشان رواست؟
وانگه این مهمان که انعامش بخاص و عام ریخت

چون بشیطان پند رحمان هیچ نامد سودمند　　تیغ کین افراشت شیر شرزه بر روباه چند
کشت و خست و بست و بشکست و زجا کند و فکند　　ریخت هی دست و سر و پا از گروه ناپسند
نعره الله اکبر بر کشید از دل بلند
از تن اجساد هی ارواح و هی اجسام ریخت

هر طرف بنمود روز یروز بر شد فوق و پست　　پشت کفر از صولت آن دست و آنباز و شکست
هستی کفار، سوی نیست یکسر باربست　　برق تیغش، دست عزرائیل را از کار بست
غیر بیجان جسم از هر سو نجست ارخوف جست
گفت بر این قوم قهر قادر علام ریخت

الغرض پیچیده‌درهم قلب‌وپیش وپشت‌ورو　　ریخت‌چون برك‌خزان پاوسر ازخیل‌عدو
ای‌بساسرها بتن‌آویخت بس تن‌ها بمو　　بست آن قهر الهی راه خصم از چار سو
پس‌بصد فتح‌وظفرسوی فرات آوردرو
آبروی آب‌را از عارض گلفام ریخت

گفت‌ای‌آب‌فرات‌آخرچه‌شدمهروفات؟　　باحسین‌واهل‌بیت‌او چرا جور وجفات؟
تشنه اطفال کسی کز لعل او آب حیات　　تشنه‌فیض‌است‌کوای‌آب کوشرم‌وحیات؟
این‌بگفت‌وکرد کف پرآب، کشتی‌نجات
بردهان بردونَنوشیدآب آن ناکام ریخت

گفت‌اطفال‌حسین‌لب‌تشنه‌ونوشی‌توآب؟　　نیست این‌رسم‌وفالختی‌درنك‌ازاین‌شتاب
توخوری‌آب‌وسکینه‌ازعطش گشته کباب　　مشك راپر کردزآب و پانهاد اندرركاب
چون‌برون‌آمد. بلشکرزبن‌سعدآمدخطاب
کای سپه زین‌آب ما را آبرو ایام ریخت

گربرداین‌آب راعباس سوی خیمه گاه　　گر بنوشد آب را بحر پر امواج الاه
روزما چون آه مظلومان شود شام سیاه　　ای گروه ازهرطرف بندید براین‌شاه‌راه
پس‌بجوش‌آمد زهرسو جنبش خیل وسپاه
در رهش گفتی‌فلك‌سدی‌باستحکام‌ریخت

حمله‌ور شد بار دیگر ضغم قهر خدا　　مشك بردوش وعلم‌بردست می‌افشرد پا
میزدومیکشت ومی‌انداخت زانخیل‌دغا　　بانك واویلا رسید ازفرش بر عرش علا
مردومرکب بس‌زجا کندوفکند اندرهوا
ازهوا اندرزمین اسب‌وتن و اندام ریخت

تیغ او ما نا اجل بارید تیرش قهر حق　　نیزه‌اش ازتیغ‌وتیرش برد در هیجاسبق
شیرشد ازسهم او روباه،پیل‌آمد چو بق　　خواست‌تابر گردد ازاین‌عالم امکان‌ورق
تیغ‌اوروی هوا پشت زمین‌راکرد شق
رمح‌او۱،زدست‌سام‌آنسپه‌صمصام‌ریخت(۱)

---

(۱) رمح بمعنی نیزه و صمصام شمشیر است

گه‌نگه‌برمشك‌و گه‌دررزم‌و گاهی‌درحرم دیدجاری سیل‌اشك و خیل‌آهی درحرم
نـاله جـانسوز طفل بیگناهی در حرم جان‌او می‌خست وهی‌میجست‌راهی‌درحرم
ز انتظار طفلکان بودش نـگاهی در حرم
نا گهانش‌طرح‌دیگر چرخ نافرجام ریخت

او بدین‌سر، تارساند برشه لب تشنه‌آب بلکه برهاند زرنج تشنگی مشتی کباب
داشت‌ازاین‌آرزو گاهی‌درنك‌و گه‌شتاب زد بـدست راستش تیغی‌لعینی نـاصواب
چون بخاك‌افتاد از کین‌دست سبط‌بوتراب
آفتاب از سر کله،مه‌حله از بهرام ریخت

گفت‌باخوددست‌چپ باقیست‌نبوددست‌راست گونریزدآب کاین‌آب آبروی ماسواست
زانکه‌چشم‌تشنگان،این‌آب‌رااندرقفاست تیغرابردست‌چپ‌بگرفت‌وداد‌ازخصم‌خواست
ظالمی‌دست‌چپش‌راهم‌چودست راست‌کاست
گفتی‌ازآن‌کاستن آغاز از انجام ریخت

مشك رابیدست‌بر گردن‌فکند آنجان جان جان‌سپربرتیر کرد ومشك‌راشد پاسبان
شاید آبی را رساند بر لب تشنگان ظالمی‌تیری بمشك‌آب افکند از کمان
شدروان ازمشك‌آب،ازتن‌روانش‌شد روان
ریخت‌چون‌آبش‌تو گفتی‌رونق‌اسلام‌ریخت

کافری،تیری بچشم‌حق پرستش‌زدز کین خون‌روان‌آمد زچشم‌چشمهٔ عین‌الیقین
ازخجالت‌سرنهاد آنشاه بر قربوس زین گفت‌باصوت‌حزین‌دریابم ای‌سلطان‌دین
قد شاه دین خمید ورفت رنگش از جبین
عرش‌خم گشت‌وعطاردرا زکف اقلام‌ریخت

گفت‌بازینب حسین‌تشنه‌لب گشتی اسیر شد امیدم قطع‌وپشتم‌خم بیادستم بگیر
خواست‌مرکب‌ازجابرخاست‌شاه‌بینظیر راندمرکب‌پورصفدرحمله‌ورشدهمچوشیر
تا ببالین بـراد راند مرکب را دلیر
دیدچون عباس را ازوحی دل‌الهام ریخت

یعنی از پشت فرس خود را بنعش او فکند وه چه عباسی جدا از تیغ و تیرش بند بند
دست او افتاده از تن، تن فتاده از سمند درمیان خاك وخون غلطان امیر ارجمند
نه سرو نه پا نه پشت و پهلو ودست بلند
گفتی از قرآن حروف و معنی و احکام ریخت

باقی از وی یکنفس، چشمی بروی شاه باز خون روان زان چشم حقبین کرد لب بگشود باز
بر کشید آهی و آتش بر فلك افکند باز زآه آتشبار اوازما سوا شد سوز و ساز
گفت شه آه دلت از چیست بنما کشف راز
کاین شرار آه برجان قدم اعدام ریخت

گفت ایشاهانه آهم از غم دست است و سر بیکسی حضرتت افکنده بر جانم شرر
من فدا گشتم، تو تنها اهل بیتت دربدر یکتن ویك دشت دشمن وین عیال خونجگر
تشنه وزار و غریب و بی برادر بی پسر
دست قدرت این چنینت قرعه اقسام ریخت

کاشکی بودی بتن صد جان که تا کردم نثار نیست یکجان لایق ایثار چون تو شهریار
در بر جانان جان جان را چه قدر و اعتبار گر علم افتاد و دستم از یمین وازیسار
از سکینه بهر آبی شرمسارم شرمسار
شرمساری از تن وجان ودلم آرام ریخت

حالیا او منتظر من خفته در خون تو غریب دشت پر دشمن تو یکتن وین زنان بی نصیب
امن وراحت دور و خوف و کین این اعدا قریب نه ترا نه اهل بیتت را بجز دشمن حبیب
ای اجابت بخش لفظ معنی امن یجیب
اهل بطحا را چه می درجام ز اهل شام ریخت؟

زینب و کلثوم ولیلا وسکینه بار باب چشم در راه من و در انتظار از بهر آب
از غم من سید سجاد گردد دل کباب حال من پرسند اگر گردی پریشان درجواب
این غم دل بود ایشاهنشه مالك رقاب
زین غمم بر جسم وجان از شش جهت آلام ریخت

گفت حاجت چیست؟ گفت ای پادشاه بحر و بر — تا نفس باقیست جسمم را سوی خرگه مبر
گز سکینه بس خجل گشتم شها خاکم بسر — آرزوی آب از من داشت با چشمان تر
شد امیدش ناامید و ریخت بر جانش شرر
دانم از چشمش توان و طاقت و آرام ریخت

این بگفت و مرغ روح اندر قدوم شاه ریخت — شاه را روح و روان از جسم و جان ناگاه ریخت
(رفعت) از این غم شرر بر جان مهر و ماه ریخت — بس که خون دل روان از دیده و زدل آه ریخت
زیور عرش برین یکسر بخاک راه ریخت
باده غم زین عزا ما را فلک در کام ریخت

***

عید مولود شد و موسم عیش و طرب است — دهر چون جام و نشاطش همه در کام و لب است
خم می بین که بمیخانه بجوش عجب است — می دراو ازصافی ماناخون درعصب است
ابروی یار ویا غره ماه رجب است؟
این رخ و زلف نگار است ویا روز و شب است؟

صبح عید است ویا عارض آن ماه تمام؟ — شب قدر است ویا زلف ویا رشته و دام؟
زنگی عریان بر کوثر بگزیده مقام؟ — یا بود خال بلعل لب آن کبک خرام؟
قد، ویا محشر عظماست که بنموده قیام؟
این سخن یا بنمك زار معانی رطب است؟

آن پری پرده زرخسار چوجنت برچید — آمد از عکس رخ ماهش شیدا خورشید
هر که آن عارض چون ماه تمامش را دید — کرد اقرار بیکتائی و انگشت گزید
گفت سبحان الله آدمی اینگونه که دید؟
که پری اصل ویا حوری وغلمان نسب است

طرفه این. کافت یك شهر دل حور و پریست — چشم او روز و شب اندر طلب فتنه گریست
بهر آشوب جهان مردم چشمش سفریست — آخر این زلف پریشان برخش را اثریست

در نجوم است که خود فتنه دور قمریست
چون بمنزلگه خورشید مکین ذوذنب است

دلبرا ! رام شو و کام ده و جام ستان — جام جم راتو در آغاز ز انجام ستان
راح نوشین را از کله بهرام ستان — داد خود از فلک و گردش ایام ستان
ننگ . نام است بیا ننگ ده ونام ستان
از مسبب همه راحالی رو درسبب است

نه کسی درطلب اندر پی مقصود دوان — نه دلی در طمع دلبر خود گشته روان
نه سری گوی صفت بسته بخم چوگان — نه قدی خم پی تعظیم، نه چشمی گریان
نه‌دودستی بدردوست که یادوست امان
نه کسی شادزرحمت نه‌غمین ازغضب است

من که ازتیشه غم ریشه شادی کندم — هرچه از دوست رسد شاکرم وخرسندم
بولای علی وآل علی خرسندم — بنده ام من، نبود کار بچون و چندم
اینک از سلسله زلف بتی در بندم
که‌بصولت اسدالله وبحیدر لقب است

صاحب خانه چو در خانه هویدا آمد — بت پرستانرا ظاهر ید و بیضا آمد
زلبش زنده دگر باره مسیحا آمد — کار پرداز قضا بهر تقاضا آمد
خالق آب و گل وآدم وحوا آمد
عرش وفرش ازقدمش سرخوش لهوولعب است

آنچه مقصود خدا بود زطرح ایجاد — حاصل آمد چوعلی در حرمش پای نهاد
باژگون نعل زدوپرده زرخساره گشاد — سر غیبی زپس پرده چو بیرون افتاد
کس نپرسد که‌فقیری که بصحن است نهان
خود اویس قرنی یا بمثل بولهب است

فخر از مدح تو دارم نه بمال و بغلام — بعدازاین . این من واین آه دل وسوزمدام
بدعای توکنم شرح غم خویش تمام — گله بگذارم و گیرم بکف ازمهرتوجام

این سخن، گفت یکی پخته دل سوخته خام
لاف عشق و گله از دوست نه شرط ادب است

تابود قلزم توحید، ز کثرت پرموج تابهر فردی جزذات بود همسر زوج
تازهر زوج شود ظاهر و پنهان صدفوج تا زهر فوج یکی پستی یابد صد اوج
تابحکم تو یکی زوجه شود وان یک زوج
تا زامر تو یکی شاد و یکی در تعب است

هر که سر پیچ شد از کوی تو سر گردان باد هر که حیران نشد از مهر رخت، حیران باد
هر که باعشق تو، معشوق همه دوران باد هر که شد پست به پیش تو بر از کیوان باد
(رفعت) از نشئه چشم تو. سر مستان باد
زانکه سرمستان را مهر تو خون در عصب است

***

شاهدی که اندر لب، شهد شکرین دارد عالمی سلیمان وار بسته در نگین دارد
بسته بادو مرجانش. گوهر ثمین دارد عنبرین خدش گوئی. خط عنبرین دارد
یکجهان مه و خورشید درخم دوچین دارد
نی، بچین یك چینش جا هزار چین دارد

با قد دلارایش سرو کشمری شد پست با خدسمن سایش نرخ لاله شد از دست
چشم مستش از شوخی کرده عالمی سرمست یك جهان پریرویان نزد موی او پا بست
شیشه وصالم را سنك هجر او بشکست
تیر غمزه از ابرو باز در کمین دارد

قبله رخش روشن. کرده معنی دین را گر دمی کند افشان تارطیره چین را
عنبرین کند یکسر روی ماه و پروین را بسکه بسته از هرسو راه عقل مسکین را
عقل از جنون بگرفت سلسله مجانین را
حالیا بملك دل عشق جانشین دارد

در سرم بجز عشقش نیست هیچ سودائی از فراق او کارم می کشد برسوائی
سر بر آورم یکسر در جهان بشیدائی گرچه نور رخسارش داده چشم بینائی
تا که گیرم از هجرش جا بکنج تنهائی
زانکه کنج تنهائی گنج هاقرین دارد

میبرم پناه از غم بر شهنشه عالم شاهد وجود حق قطره جهانرا یم
صاحب الزمان مهدی هادی حقایق دم باعث همه هستی ذات اکرم و اعظم
چون خدا وجود او در خفا ولی هر دم
هر سری از او سری واضح و مبین دارد

نور انورش طالع از جمال مه رویان ذات اقدسش آمد ذات غیب را برهان
جوهر وجود او گشته در عرض پنهان گه قرین آه دل گه بدیده گریان
رازق همه ارزاق باعث حیات جان
صد هزار میکائیل بنده رهین دارد

«انما یطهر» را اوست اولین آیت فاتح فتحنا را اوست پرچم رایت
«هل اتی علی الانسان» خلعتیش بر قامت رمز «قل کفا بالله» شاهدیش از نصرت
نور قائم الذاتش گشته دافع ظلمت
چون جلال طا و ها قدر یا و سین دارد

تافت نور فیض او تا بهر گدا و شاه هر که دید از دل گفت لااله الاالله
عرش کرد گاری زد چون بفرش او خرگاه زد چه حق در آن خرگاه تختی از کفا بالله
پا نهاد بر آن تخت معنی صفات الله
آنکه رحمت از جودش نعمتی مبین دارد

ای به کشتی امکان ذات اقدست لنگر وی به نه صدف گوهر وی بهر عرض جوهر
دهر پر شد از دجال دور پرشد از کافر این زمان مسلمانی نیست جز بسیم وزر
اسم و رسم و راه دین نادر است در کشور
هر کسی بطبع خویش کیش و رسم و دین دارد

خسرو لا مرالمروز گرچه‌چشم خونبار است شکر کزغم عشقت بزم‌دیده گلنار است
هر کسی بکارخویش سر خوش و گرفتار است نه باهل دل شاهاجز تو مونس و یار است
دل بخویشتن پابست تن زتاب‌درنار است
جان‌زغم کنون‌دستی اندر آستین دارد

تامفرح الهمست اسم مهدی دوران تا که کاشف الغمست‌دست‌او بانس‌وجان
دوستانت‌از شادی با لبی‌چو گل خندان جان دشمنانت باد پرز آتش نیران
(رفعت)ازسخن سنجی‌داده داد چون حسان
الحق ازسخندانان جای آفرین دارد

ترکیب‌بند

از ظهور جلال و نور جمال جلوه گرشد مظاهر متعال
جلوه شدعشق،جلوه گر معشوق عاشقی‌خواست رندو وفارغ بال
حسن معشوق پرتوی افکند پرتوی جامع جمیع کمال
چون سراز جیب قدرت ازلی بدر آورد معنی آزال
چشم برصورت جمال افکند حسن دید آن مفصل از اجمال
عاشق‌خویش گشت‌چون‌رخ‌خویش دید زآئینه جمال و جلال
خواست معشوقه را زخود بیخود تا کشد پرده بررخ احوال
ریخت در جام چشم،باده لعل کرده زالماس پر،دولعل لئال
چون زیاقوت‌سرخ، گوهر جام گشت خورشید بار چرخ ملال
چو هلال از پیاله شد لبریز چو زمل گشت جام، مالا مال
غمزه فرمود کاین پیاله بنوش اربسر داری آرزوی وصال
دید در جام نیست جز ساقی خورد ولب بست ازجواب‌وسئوال
ساقی و باده نوش و باده یکیست احولی را گذار و بنگر حال
عشق ومعشوق و عاشق ای عاقل یك بود نیست بردو وسه محال

---

(۱) شاعرمعروف عرب است

ارترا هست شوق این اسرار — ازسر افکن هوای خواب وخیال
تا ببینی بدیده یک بین — چیست محصول و واصل و ایصال

بعد ذات خدای لم یزلی
وصل واصل محمد است وعلی

احمد آن معنی هویت هو — چونکه بگشود روی را از مو
موبمو شرح ذات کرد و صفات — سر صد کوه بست بایك مو
صدهزاران کتاب، در یك حرف — صد هزاران بحار ، دریك جو
واژگون نعل زد برفرف عشق — کرد معراج را دلایل او
بود طاوس کبریائی بال — کبریائی چو کبریایش کو؟
راز سربسته گفت ونیکو گفت — گفت سر مگو زسر مگو
احمدم، لیك احمد بی‌میم — عربم، لیك عین نیست براو
بلی این میم، میم امکانست — که احد بست بر قد دلجو
بلی این عین، عین اعیانست — که از اورب کشیده پرده براو
گوئی ار مثلکم بشر فرمود — سر یوحی الی باز بجو
یعنی از قلب بر زبان آید — عقل جبریل دل خزانه هو
قول زردشتیان منم مینا — قبله قلب من بود مینو
دل من عرش خاص رحمانست — هست رحمان در او زده زانو
آخشیجم بود چهار ملك — عرش من زین چهار شد شش تو
مشرق ومغرب وجنوب وشمال — همه سورا ببینم از یکسو
روز وصل آنکه روی بنمایم — شام هجران گشایم از گیسو
اول و آخر وظهور و بطون — یاعلی یکدلیم و هم یك رو
من نذیرم ، علی بود هادی — من بشیرم ، علی بشارت خو
من نبی و علی ولی نبی — هست می مرتضی منم چو سبو
گر چه در نافه نافه را پوشید — بمشام فقیر آمد بو

که بحق معنی نبی است علی
چشم داری ببین که کیست علی

ساقیا! لعل در شراب انداز مطربا! چنك بر رباب انداز
شاهدا! شهد ناز را بگذار لعبت صبررا ز تاب انداز
صوفیا! در سماع چرخی زن گردن چرخ را طناب انداز
شیشه‌و جام طاس و خم قدح چیست؟در بحر می غراب انداز
سیخ مریخ آر و دل ز اسد بر بآتش پی کباب انداز
زهره را مشتری صفت بکشان ذوذنب را بر ذناب انداز
سرطان را بگیر سر از تن قلم از دفتر حساب انداز
آر بی پرده دختر رز را و ز جمال قمر نقاب انداز
فرقدان را ز فرق آر بریز تیغ از دست آفتاب انداز
قرعه فال کردگاری را فاش بر اسم بوتراب انداز
یعنی این خامه محبت من یادر آتش ویادر آب انداز
عطش آب بین و لرزش نار بر تن‌هردو تب ز تاب انداز
هم سمندر! بیار هم ماهی زاشك‌و آهم بنار و آب انداز
طره زلف یار گیر بکف چنگ‌بر تار مشك ناب انداز
ازنوای حجاز و راك و عراق شور در نای شیخ و شاب انداز

چشم از غیر عین عشق بدوز
ز آتش عشق ،غیر عشق بسوز

چونکه از آسمان ذات و صفات تافت خورشیدعلم‌ومهر حیات
دست قدرت ز آستین کرم گشت پیدا چو مهر بر ذرات
عشق یعنی شه ولایت عقل تکیه زد بر سریر جیم جهات
از بطون محمدی سر زد ظاهر و باطن همه آیات
شاه این شهر بند و بنده شاه عشق کل خالق حیات و ممات

نکته باریك تر ز مو اینجاست گوش دل بر گشا بدرك نكات
غرض مصطفی بغیر علی چون نبوه از رسالت رسلات
غرض مرتضی بغیر رسول نیست از این تحمل آفات
آن نبی در ظهور ذات ولی وین ولی در ظهور معنی ذات
معنی ذات احمد و حیدر نیست کس غیر قائم با لذات
کیست قائم محمد بن حسن حجة الله عزة ا لکلمات
غیب مطلق شهود کل عیان سامع صوت ورافع اصوات
نقش بند وجود را واجب صورت او چو شاه رارایات
زان عیان شد به نیمه شعبان که منم بدر تامة التامات
زان بآخر نهاد پا بجهان کاولین را در آخرم اثبات

اصل هر وصل و عین هر معشوق
خلق خلاق و خالق مخلوق

ای مغنی کجا ست ار غانون که شد از دست، راستی قانون
صور منصور،دم که چون منصور نقش بندد انا الحقم از خون
بر سر کوی عشق میگویم کیست لیلی؟ که من شدم مجنون
جام جم ده ز کاسه سر کی لیك پر کن ز خم افلاطون
چون نماندست و هم نخواهد ماند جنبش چرخ و گردش گردون
رقص وحدت کنیم صوفی وار درظهور و بطون،خفاو کمون(۱)
چونکه بی پرده، پرده دار جمال آمد از پرده جلال برون
از هویت بسر نهاد کلاه بر کمر بسته رشته بیچون
همه از پای تا بسر الله سر و پا آینه خدای نمون
مهدی فرش هادی اندر عرش آیت الله در ظهور و بطون
ساقی باقی ولایت ، اوست بر نبی و ولی است عین عیون
قدرت و علم را حیات و ابد بل حیات از حیات اوست مصون

(۱) کمون در این دیوان چندجا بمعنی آورده شده‌است

هست در سر واو، حرف وسط هم بود قلب در میان دو نون
در میان دو واو اوست الف نفزاید بشوق حرف فزون
اسم الله راست نیز دو، روی گر ندانی چه حاصل ازچه وچون

آفتاب ازل زمشرق ذات
گشت طالع به‌بر قمیص صفات

ساقی از رغم آفتاب امروز چیده از روی مه نقاب امروز
عکس ساقیست اوفتاده، بجام یا زچشمان نیم خواب امروز؟
خوی برخسار و خنده اندر لب یا بنشکفته گل گلاب امروز؟
سایه آفتابش از دنبال؟ یا بگیسو فکنده تاب امروز؟
باغ را بد چو لاله بر دل داغ باز بگرفت آب و تاب امروز
مریم از روح قدس، آبستن عیسی‌یش دربغل بخواب امروز
سوسن و سعتری و یاس و سمن سنبل آسا بزلف تاب امروز!
از هزاران هزار صف درصف بسته بر نایها رباب امروز
ارغنون و بنفشه گشته بناز ناز پرداز شیخ و شاب امروز
سرو وشمشاد شاد وکاج بهم کف بکف در کنار آب امروز
شمس و مریخ ومشتری وزحل سر کشیدند با شتاب امروز
بتماشای، باغ خلد برین پست گردیده چون تراب امروز
ناگهان نرگس از میان برخاست آیتی بر کف از کتاب امروز
در کنارش بجای غنچه گل آیةالله بی نقاب امروز
چشم بدرا خدای خواند بلند فسل اجمالی از صواب امروز
هاتفی زد، نداز عرش برین که عیان گشت بوتراب امروز

مطلق ذات ازنهان آمد
حضرت صاحب الزمان آمد

عید مولود آفرین آمد از ولم یولد آفرین آمد

فرش آنسان کشید سربر عرش که سر عرش بر زمین آمد
از سلیمان بارگاه جلال دست و انگشتری نگین آمد
آنچه در پرده حدوث و قدم بود پیدا ز ماء وطین آمد
کوکب طالع جلال الله طالعش فاش از جبین آمد
معنی و صورت همه اسما صورت و معنی جبین آمد
مهدی و هادی آشکارا شد غره و سلخ شهر دین آمد
شیر و شمشیر احمد مرسل لیث کل موحدین آمد
کعبه و دیر مؤمن و ترسا مخلص ذات مخلصین آمد
از پی خاك بوسی قدمش عرش با فرش هم نشین آمد
بارگاه جلال او را حق سقف و ایوان وزیب‌وزین آمد
دوش بر گوشم از شهنشه دل نکته نغز و دل نشین آمد
رفتم از هوش و آمدم با هوش عقل شد عشق و شك یقین آمد

کاین گلی‌را که چیده‌حق‌بطبق
ذهق الباطل است و جاء الحق

ساقی سیم ساق سیم بدن ریخت یاقوت را بدر عدن
ز بدخشان عشق تا بدمشق لعل افشانده در لئال ثمن
ساخت آرایشی بجنت جان سوخت از نارعشق و سازش تن
همه لعل است گوئی اندر آب همه سیم است تا بساق سمن
همه شوخی است در بیاض‌خطا همه عشوه است در طراز چمن
هر کجا لاله است داغ بدل هر کجا ژاله است باغ یزن
عیش از عشرتست پاکوبان عشرت ازعیش گشته دستك زن
باده درجام همچو خون‌بعروق ساده چون روح راح بخش چمن
آن یکی آفتاب عالمتاب این یکی روح آفتاب شکن
بط و طاوس و طوطی‌وتیهو سرو و شمشاد و کاج و نسترون

همه همداستان و همدستان بیکی داستان ز سرو علن
که ز فرمان فرد یزدانی
ظاهر آمد ظهور سبحانی

مطربا از طرب بزن رائی ساز کن ساز مجلس آرائی
نوبتی زن که دور عشاق است روح پرور، چرا تن آسائی ؟
تار را تار شد گسسته مگر؟ که فرو مانده از شکیبائی
ای سمن سینه گان سیم بدن پارسی گوی و ترك یغمائی
از عراق عرب رسیده خبر که خدا خلق شد تماشائی
دست پرورده خدای نهاد پای بر دست عالم آرائی
بسته از قدرت خدای کمر هشته بر فرق، تاج یکتائی
کبریائی ردایش اندر بر در بر اوقبای خود رائی
یکصد و چارده کتاب خدای از جلالش یکی الفبائی
ای جلال خدای عز و وجل از تو پیدا بهر تجلائی
طاق ابروت کعبه مقصود جفت هر طاق و طاق یکتائی
شاهد ذات کردگار توئی که نهانی ز فرط پیدائی
علت غائی همه معلول توئی ار هست علت غائی
قبض وبسط دوعالم از کف تست ار به بندی و یا که بگشائی
(رفعت)از رفعت تو رفعت یافت رفعتش بود رفعت افزائی
دل بمهر تو داد و شد دلبر ای خوشا کش بدل دلارائی
حکم حکم تو هر چه میخواهی امر امر تو هر چه فرمائی
ز کجا قدرت قضا و قدر
کز رضایت دمی بپیچد سر

ای نبی دعوت علی صولت ای چو زهرای ازهرت عصمت
ای بحسن حسن ز حلم وزعلم ای حسینی شجاعت و قوت

زین عباد و باقر و جعفر — تو ز علمی و طاعت و همت
کاظم فیضی و رضای قضا — ای تقی قدروای نقی قدرت
هیبت تو چو عسکری بعدو — هم الهیست مرترا غیبت
شیعیان را زخوان نعمت خویش — بخش فیض و کرامت و عزت
عالم السر و والخفیاتی — بچه رو عذر آورد رفعت
چونکه نومیدی از در امید — کفر محض است و مایه ذلت
یك امیداست وصد هزار امید — یك کتاب‌است‌و صد هزار لغت
آن امید آنکه از شراره عشق — پاك سوزی و سازیم راحت
منکه از نشئه محبت تو — مست و مجنون‌شدم تو و کرمت
تو غنی هر چه من بدان‌محتاج — کم و بیشی فدای بیش و کمت
رمز گویم بیابد آنکه دمی — دم نهاد و گرفت دم زدمت
گفتم و ختم کردم اریابی — سامعا باد یاد دم بدمت

دیدم ودادم آنچه باید داد
دیدوداده‌م هر آنچه‌باید داد

ترجیع بند

باز چون باز آشیان کرم — بر سر دست شه نهاد قدم (۱)
صورت و معنی حقیقت کل — سوی کیف آمد از مراتب کم
متجلی جمال و طلعت و حسن — اندر آئینه حدوث و قدم
جوهر هر عرض زمکمن عشق — رخت بربست با سپاه و حشم
جلوه او در آسمان و زمین — رخ او زیب بخش دیر وحرم
مشرق هستی آشکارا شد — رو بسوی عدم گریخت عدم
محتشم ما سوا،زحشمت عشق — هر یکی باهزار طبل و علم
قاف پیوند یافت چون بالام — دست قدرت بکف گرفت قلم

(۱) این ترجیع بند نا تمام است

همه یک ذات را شدند صفات چه صفاتی بذات کل توأم
گاه تاکست وبرگ ومیوه وشاخ گاه خمست و جام و باده وجم
لوح هستی زفرط ساده دلی در بر هستی آفرین شد خم
ساده لوحی لوح را چون دید بر دل لوح ساده کرد رقم

که بکون ومکان زغیب وشهود
نیست الا علی کسی موجود

ای بفرق حیات و قدرت تاج علم بردانشت بود محتاج
قطره ات طعنه زن بصد دریا گر ز کثرت عیان کند امواج
پر توی از جمال تو جنت گوشه ای از مقام تو معراج
صبح روی تو روح را مصباح (۱) نور مهر تو جانفزای زجاج (۲)
درد، هر خسته را توئی درمان هر مرض را مراحم تو علاج
آنکه محتاج آستان تو شد ماسوا بر درش بود محتاج
زد بهر قلب سکه مهر تو یافت سکه او بهر دو کون رواج
جز بطوف حریم حضرت تو نیست مقصود و قصد محرم حاج
خرم آندم شها که سینه ما در بر ناوکت شود آماج
قاصرت طعنه زن بقیصر روم چاکرت گیرد از دو عالم باج
دوش در خانقاه ودیر و حرم می شنیدم زشیخ وراهب وخاج

که بکون ومکان زغیب وشهود
نیست الا علی کسی موجود

ما کتاب شهود الهیم خوان پرفیض نعمت الهیم
گاه در برج علم، خورشیدیم گه در افلاك معرفت، ماهیم
چشمهٔ عین لایزالی را شاهد و شهد و خضر آگاهیم
فوق هر دست دست قدرت ماست مگذر از ما که ما، یدالهیم

(۱) چراغ (۲) شیشه

فیض بخش تمام ذراتیم　　فلك وارض و ماهی و ماهیم
مانده در قید وبند جسم اسیر　　لیك آزاد ملك را شاهیم
صدر دلها مکان و مسکن ماست　　گرچه اکنون مکین بدر گاهیم
رهروان طریق را امروز　　رهنمائیم و رهبر راهیم
ملکوت جناب جانان را　　رکن ارکان و قدرت و جاهیم
بنده بندگان درگه او　　چون شدیم از ازل شهنشاهیم
در بسیط بساط کون و مکان　　که وقاریم و چون پر کاهیم
گر زمین و زمان بما بخشند　　غیر از این یك سخن نمیخواهیم

که بکون و مکان ز غیب وشهود
نیست الا علی کسی موجود

***

نوروز فرخ آمد خیز ای نگار فرخ　　فرخ رخا! قد افراز افروز در چمن رخ
رخ برفروز وافروز آتش بچین و خلج　　خلج زچین زلفت برچین زدست آوخ

آوخ که چین جعدت مسکین نموده مشکین

مشکین خطا! ببستان بگذر بروز نوروز　　نوروز شد گلستان گردیده است فیروز
فیروز مطربا زن نوروز را بنوروز　　نوروز خوشنوائیست خاصه بفصل نوروز

نوروز گشت برخیز بربط بیار و بنشین

بنشین وباز چنگی زن برچغانه وچنگ　　چنگی که میبرد غم . یکباره ازدل تنگ
تنگست راه شادی زن برزجاج غم سنگ　　سنگ آبگینه را ابر، ازچهر خود نما زنگ

زنگ غم از دل ما بزدای باصد آئین

آئین غم زدل بر اندر فضای بستان　　بستان رخا ! ببستان بخرام وباده بستان
بستان توکامی ازدل بانغمه های دستان　　دستان زخوشنوائی برده قرار مستان

مستان زصوت دستان سرمست همچو پروین

پروین زصوت عشاق بردارشد چومنصور　　منصور وار از ری زد راه ماه وماهور

ماهور بر مخالف زد از حجازیان شور شوری بچین و کشمر زده چو یافت دستور
دستور ما برخ شد براسب پیل فرزین

فرزین بزین چو بنشست برخاست جوش لاله لاله چو سرزده ازخاك از ابر ریخت ژاله
ژاله چو ریخت آویخت زاطراف لاله هاله هاله بطرف بسد سبزه بگرد لاله
لاله بداغ دل سوخت افروخت روی نسرین

نسرین چو رخ برافراخت، آمد بناله بلبل بلبل نگر نوا خوان از اشتیاق سنبل
سنبل پریش کاکل درجلوه چهره گل گل جلوه کرده درباغ، ساقی بعشوه ده مل
مل ده بچهره گل، گل چین چو لعبت چین

چین چین بدوش افکن، زلف عبیر افشان افشان بروی چون ماه زلف پریش تاشان
شان تا کمر دو عنبر برخیز و فتنه بنشان بنشان تو فتنه کامد ایام درد نوشان
نوشان بخرقه پوشان جامی زلعل نوشین

نوشین لبت مکرر نوشیده جام وحدت وحدت ز کثرت تو آموخت طرز حکمت
حکمت نگر که ازعشق شد جرعه نوش رفعت رفعت نگر که برچرخ بگشوده بال همت
همت نگر که آمد. مداح سرور دین

دین را فروغ ازوی همچون شفق باصباح اصباح از او منور اشباح راست ارواح
ارواح را بهستی اندر وجود مصباح مصباح بزم ارواح مفتاح حرف فتاح
فتاح باب توحید عنوان یا و یاسین

یاسین هل اتی را آمد علی خطابخش بخشایش علی را برما سوا کنی بخش
بخش عیان زکوکب آمد عیان چهل نقش نقش کواکب آمد بر هفت ارض جان بخش
جان بخش از عطایش تقسیم ماسوا بین

بین جشن جم که ازجام لبریز راح احمر احمر زرخ کواکب از نور روی حیدر
حیدر نهاده امروز پای شرف بمنبر منبر زعرش اکبر زد پایه را فراتر
برتر زکعبه آمد محراب یافت تمکین

تمکین نگر که امکان تأیید یافت زین عید عیدی که راح روحش شد بهر اهل توحید

توحیدخوان‌تورفعت زین‌درمباش نومید　　نومید کس زامید شد از جهان جاوید
جاوید باد جایت اندر جهان تکوین
تکوین کون وامکان ازحب اوست پیدا　　پیدا ز مهر اوشد هستی جمله اشیا
اشیا بعین هستی هستند عین اشیا ؟　　اشیا ظهور اسمند حیدر بود مسما
حیدر بود مسما بر اسم و رسم و آئین
آئین دین و ایمان ازوی گرفت رونق　　رونق بعرش یزدان افزود حق مطلق
مطلق ز کل تنقیدنبود کسی بجز حق　　حق نیست‌حیدراما خودباحق است‌ملحق
ملحق‌بوی شوایدل . باغیر دوست منشین
منشین و خیز تاما . بنهیم ننگ بانام　　نام علی بخوانیم . آغاز تا بانجام
انجام جمله آغاز یابد زوی سر انجام　　انجام‌عاشقان‌چیست؟خوردن زمهراوجام
جام می و لایش ماراست ذکر تلقین
تلقین اهل وحدت باید چو اسم کثرت　　کثرت‌شود مبدل‌چون‌باحروف وحدت
وحدت چوشد معین پوشد زذات خلعت　　خلعت زذات پوشد چون از جلال رفعت
رفعت فزود او را از خاتم الوصین
از خاتم الوصیین آمد ورا بسر تاج　　تاج ملائك ازسر زین مدح کرد تاراج
تاراج کردوبگرفت هم‌تاج‌وازشهان‌باج　　باج سخن زشاهان بگرفت وشدبمعراج
معراج‌اوست برتراز سبحه مصلین

***

دلربا خدت، به برج دلبری ماه تمام　　جانفراقدت بباغ حسن‌سروی‌خوشخرام
هندوی‌آتش‌نشین‌برروت‌خالی مشکفام　　ای‌ز رویت‌شام‌صبح و وی‌زمویت‌صبح‌شام
برگشا از روی مو،تاآیدت بهرام‌رام
مجمع ایران جانرا ساز ازعارض چمن　　ازخطا گرشد فرنك نفس‌غالب برختن
بوی رحمانی شنوای‌کعبه دل از یمن　　همنفس شویکنفس‌باعقل‌وبین‌بی‌ماومن
عشق‌راکزنارغیرت‌سوخت‌مرزوبوم‌وبام

شور شهناز از حجاز افتاد در راه عراق   مطرب جانم زعشق افروخت نار اشتیاق
ای شه شطرنج تا کی مات مانم از فراق؟   پیل اوژن اسب را ای برق غیرت کن یراق
تارهی زین آخشیج و برجهی زین ننك و نام

داروی دردغم عشق تو غیر از غم کم است   هجر و صل و شادمانی زخم و غم چون مرهم است
عالم عشاق دلخون خارج از این عالم است   نه بسر شوق عروسی نه هوای ماتم است
هر کرا بوئی ز کوی عشق آمد بر مشام

ساقی ای ارواح و ابدان را بود راح تو روح   راح روح آرا بساغر ریز هنگام صبوح
نفس وحد را غرق غیرت کن چو نوح (۱)   جام جم ده تا زدل بگشایدت باب فتوح
رفع غم را گیر از آغاز تا انجام جام

حالیا کز دوستان همداستانی بست رخت   شد دل پرخون ما مجنون صفت در قید سخت
لیلی عشق از پی عاشق کشی بنهاده تخت   ماو جان بازی که با این بازی و اقبال و بخت
طایر قدسی نمی افتد من و دل را بدام

گفت صبر اندر طریق عاشقی به از شتاب   راست اما صبر و عشق این نیست جز نقشی بر آب
عاشق و صبر و سکون آری مگر بیند بخواب   صبر را آرام شد از دست و از آرام تاب
سالها باید که گردد قلب بی آرام رام

پیش خورشید رخش خورشید را نبود مجال   مهر را ماه جمالش از کرم بخشد نوال
غیرت عشق این گدا را داد باشه اتصال   گفتمش هجران چرا داری روا بعد از وصال
گفت تا بخشم ترا ای عاشق گمنام نام

در میان آتش و آبم ز اشك و آه . آه   این عجب روز سپیدم گشت چون شام سیاه
بی پناهم گاه و گاهی بی پناهانرا پناه   گاه اندر عرش خورشیدم گهی در فرش ماه
گه هلالم در زمین گه در زمان بدر تمام

باز دست شاهم و بر شاهبازان شاهباز   باندای ارجعی برخویش خواندم شاه باز
سر نوشتم دفتر حق بود سرتاپای راز   ناز او از بی نیازی کرد ما را بی نیاز
نازم آن نازی که مرغ بی نیاز آرد بدام

---

(۱) این مصرع ناقص واشتباه کاتب است

شاهد ما پرده غیبی برخ بست از شهود　　ازدرون پرده هرموجود را بخشدوجود
گنج مخفی آشکارا گشت وبرقع بر گشود　　رخ نمود از غیرپنهان آشنارا رخ نمود
غیر او کو؟ ایکه میجوئیش اندر صبح وشام

(خیمه‌ای) افراشت حق ازقدمت وعلم وحیات　　اندراو تختی نهاد ازهستی جمع صفات
برسر آن تخت چون بنهاد پا معنی ذات　　شاه جان انبیا را کرد محو وساخت مات
عرش آمد درسجود وفرش آمد درقیام

خاکروب کوی آنشاهم. که آب وبادونار　　باولای او بروح قدس دارند افتخار
چون سك اویم زشیر چرخ دارم ننك وعار　　کمترین بندگانش خالق لیل و نهار
کمترین چاکرانش را شهنشاهان غلام

حضرت حجت ولی عصر والی زمان　　بنده خلاق و خلاق زمین و آسمان
قاسم الارزاق رزق ورزق بخش انس و جان　　عرش رحمان فیض سبحان داور کون ومکان
روح هستی آفرین هستی مطلق را امام

شاهد ذات الهی معنی قاف قدیم　　مرکز توحید تحقیق صراط مستقیم
اهل بزم لی مع الله را بود نون ندیم　　درعذن هرهفت باب وچار مادرشد عقیم
تاچنین فرزانه فرزندی عیان آیدزمام

آفرینش قطره‌ای ازبحر آن جودآفرین　　برچنین بحروبدان بحرآفرینش آفرین
جودی جودش بموجودات چون آمد قرین　　ازعدم درساحل هستی وجود آمدمکین
ورنه تا شام ابدصبح ازل بودی ظلام

تا بود باقی همی نام ازبقا و ازفنا　　دشمنت بادا هم آغوش غم ورنج و عنا
دوستانت را ز شادی باد قلبی پر صفا　　(رفعت)ازمهرتوزد پرچم بعرش کبریا
بارخ ماهت نخواهد روضه دارالسلام

این مخمس از قسمت اول نسخه خطی است که ورقهای آن پاره شده و ریخته است ولی آنچه باقی بود درج شد .

(باز) بساط آسمان زد به بسیط زمین آمد سطح زمین . همسر عرش برین(۱)
هر طرفی بسته صف طره پریشان جبین گشاده زابر و گره فتاده در زلف چین
زچین هر چینشان آمده تاتار تار

مگر صرافیل عشق صور محبت دمید ویا که جبریل جان جانب بستان چمید
پنجه تقدیر حق خلعت خلت برید اهل چمن را چو من. بجسم و جان جان رسید
بپای هر گلبنی نغمه سرا صد هزار

ساقی، سیمین بدن،ساغر سیمین سرشت راغ - چو باغ ارم . باغ ، چو خرم بهشت
مطرب شهناز ناز گرم طرب خوب وزشت باده چو خون گرم تر عروق را در نوشت
زجام برلب زلب بجان روان. روح وار

شکر، که شکر لبان زمهر دم میزنند خیل خراباتیان همنفس و همد مند
هزار و یك شعله اند،تنان ولی یك تنند اگر زملك حجاز و گر که در ارمنند
اگر بروم وحبش و گر بچین وتتار

نه در سراسم ورسم نه درپی نام وننگ زصلح کل هر کدام گذشته از صلح وجنگ
زچشم ساقی تمام سرخوش ومست وملنگ محو تماشای دوست گذشته از آب ورنگ
نهاده بر خاك سر پا بفلك استوار

بیك حبیبی رسد هزار لبیکشان نه جبرئیل ونه قدس نه روح دل پیکشان
گدا وسلطان دهر زجامشان میکشان نهاده برخاك سر پا بسر کهکشان
خانه بدوشان ولی زمانه شان خانه وار

دربرشان هست و نیست یکسر ویکسان بود زعشق جانانشان بجسم وجان جان بود
خرم ازایشان جهان چو باغ رضوان بود به بند هر مورشان دوصد سلیمان بود
بحکمشان انس وجان بامرشان مور ومار

(۱) کلمه در پرانتز پاره بوده ولی بقرینه شعری باز آورده شد

تیغ بباره اگر بر سرشان چون بلا ... نه از نعم دم زنند نه گفتگوئی ز . لا
برق بسوزد اگر از سرشان تاپیا ... ابرو درهم کشند زبهر چون و چرا
دور از ایشان که‌شان یکی بود فخر و عار

بافته از تار عشق دست خدا پودشان ... تافته در نار هجر مس زر آلودشان
یافته ره سوی وصل طالع مسعود شان ... به بزم دل داده بار یار چو محمود شان
چنانکه یابد ایاز به بزم محمود بار

بخرقه بیکسی چوخویش را در کشند ... ززخم هرنا کسی بجسم نشتر کشند
ولیك هوئی اگر زجان ودل بر کشند ... بدهر آتش زنند زچرخ چنبر کشند
هلا عزیزان حق همیشه بودندخوار

بدین همه قدرشان ز ذره تاآفتاب ... بدین همه فضل و جود زمهر تا ماهتاب
نهاده‌سر بنده سان بدرگه بوتراب ... سپهر مهر ازل ابد،از و کامیاب
ولی شیر خدا حیدر دلدل سوار

ولی والا علی آینه ذات حق ... سر و جود عدم کتاب آیات حق
تمام غیب و شهود شهد عبارات حق ... که تاپی نفی غیر راست باثبات حق
بسر الا علی ببین رخ از حق مدار

خدا زبعد نبی خدا پرستی ندید ... زجوهرذات خویش کرد علی را پدید
بخویش گفت آفرین‌چواین وجودآفرید ... غرض بجز او عرض اگرقدیم وجدید
هم‌اوست‌فرمانرواهم‌اوست‌فرمان گذار

خدایرا عشق او ربوده از صبرتاب ... چه چاره گربردتاب زذرهٔ آفتاب ؟
مرا نمود ازنگاه‌نگارمست وخراب ... بجزغم عشق اوز جزو جزوم میاب
پر است از مهر او این دل اندوه بار

الا دلا بعد از این‌من و تو و او چرا ؟ ... که دربرهست اوست هستی هر هست‌لا
زراه توحیدیان فکنده من برده ما ... بغیر او من که من ؟ سوای‌اوما که‌ما؟
که‌هرمن‌وما‌ازاوست‌اگر گل‌ارهست‌خار

تو دار دل خوش که مازهجر و وصل آگهیم اگرچه گمگشته‌ایم بیا که اصل رهیم
به بند این بندگی اسیر اما شهیم ز مهر شیر خدا بچرخ همت مهیم
زمر غزار کرم گرفته بازم شکار

زبند بندم شنو نوای توحید راست سپرده‌ام راه ری نك از حجازم نو است
صفیر مرغ اسیر زهر صفیری جداست جر گه‌عشاق را دل بری ازما سواست
کجا بهر خس شود شراره عشق نار

شهانه تنها منم ز درد دوری برنج به پنجه عشق تو دو و سه‌و چاروپنج
درد تو آمده‌وا رنج تو بهتر ز گنج اگر بشام وحلب اگر بروم و فرنج
دم از هوالحق زنیم بدار منصور وار

بهرچه‌درهرمقام پشت و پنا هم تو باش همسر اشك بصرمونس آهم تو باش
بنده‌ام از اسم ورسم شاها شاهم تو باش باوج عزت‌رسان زیك نگاهم تو باش
که‌دارم‌از آن‌نگاه‌بانس‌و جان افتخار

مرا تو توفیق بخش باین مدیح تمام که‌سر توحیدو فقراز او گرفته نظام
عیان زهر بیت او روضه دار السلام داند این روضه‌راهر که در او جسته کام
اگرنداند حسود نکرده آنسو گذار

همیشه تاز آب فیض سبزوتر آمدجهان همیشه تامهرفضل تابد از برج جان
کشته باغ ترا فیض بود باغبان درگه فرترا فضل بود پاسبان
نام توام حرزجان باد بلیل و نهار

***

جلوه جانان‌چو اندر عالم جان رو نمود زآب‌فیض‌ورحمتش‌سرسبزشد کشت‌وجود
هروجود از قدرتش بنمودآهنك نمود غیب لاریبی ز فلك غیب آمد در شهود
بسته‌برخودازتجمل زینت‌ذات وصفت
گشته‌پنهان درطلسم‌اسم ذکرمعرفت

ذات‌مطلق‌بازربطی‌خواست‌اندرممکنات گشت پیدا در لباس هستی‌ذات وصفات

از الف الا ولا را داد پیونـد ثبات　　لاصفات نفی والاالله شد اثبات ذات
ربط کل یعنی الف اندرمیان هر دولا
وان الـف الاولا را ابتـدا و انتهـا

ابتدا وانتها چون از الف یابد مدد　　آن الف اندر میان واو بین افراخت قد
واو درنون نبـی اردانی ای صاحب رشد　　عین حیدر احمداست وعین احمد شداحد
میم احمد گر کسی را نیشتر شددرنظر
گو احد بر بسته باری میم امکان بر کمر

نور واحد احمد وحیدر برسمند و باسم　　مطلق ازمعناوصورت برتر ازجانندوجسم
فوق تشبیهات وتصویرات وتشخیصندوقسم　　ظاهر ایشان بود کنز معناهم طلسم
علم ونور ونقطه زایشان یافت درمعناظهور
نقطه علم وعلم نورونورشرح هر صدور

بازچون اصل هویت کرداندرخودنزول　　باطن وظاهر بهم پیوست وشد پیدا بتول
مجمع البحرین عصمت گوهر بحر رسول　　شدچو گوهر درصدف پنهان ولایت را حمول
زان دردریای قدرت شددو دریاموج زن
تافت انوارحسین ازحسن نیکوی حسن

پنجه الطاف یزدان بسم رحمن الرحیم　　سـکـه مهر نبـوت زینـت عرش عظیم
هردورا یك ذات مطلق بین زآیات قدیم　　هردورادرراه حق میدان صراط المستقیم
آن یکی را بین مقیم بار گاه کبر یا
دیگری اندرشرافت شد خدایش خونبها

یاحسین ای آفتاب آسمـان فضـل وجود　　ای محمدقدروحیـدررتبه و زهرا نمود
ای حسن حلم وخداخون سرهرغیب وشهود　　طاق ابروی توآمد قبلـه اهل سـجود
(رفعت) ازدل چون بدرگاه تودارد التجا
شدسراپا غرق بحرعزت وصدق و صفا

گفت احمـدهر که خواهـددرحیات ودرممات　　همچو ما باشد غریق رحمت از ذات وصفات

حب احباب علی را سازه اسباب نجات پس چه نقصانی اگر رفعت بحل مشکلات

سوی درگاه تو بنده بارو سازه عرض حال
تا رهد از قید رنج و دست تنگی و ملال

ایکه از دست سخایت فقر را آمد غنا بازبان حال عرض حال به تا برملا
رفعتم کز رحمت عام علی مرتضی غنچه توحید می چینم بهر صبح و مسا

ختم کردم من باسم قائم کل ز من
بر دعا کوشم که دل را بشکرد طول سخن

***

هله نومید مشو مایه امید آمد معنی راحت و آرامش جاوید آمد
ساقی باقی ده جام، که جمشید آمد موج زد بحر کرم گوهر توحید آمد

شرف الشمس شد از برج هویت طالع
شد رخش شمس و قمر را زشرافت صانع

آنکه چون ذات ز پیدائی خود پنهان بود آنکه ازلعل روان بخش حیات جان بود
آنکه هر سختی ازهمت اوآسان بود آنکه بر جسم جهان جان و بجانان جان بود

ازپس پرده تقدیر رخش شد مشهود
نه در این پرده بجا بودی ماندونه نبود

ساقی ای روح روان بخش، شد ایام صبوح صبح وصل آمد پر کن قدح راحت روح
بررخ روح روان بازشد ابواب فتوح توبه ازترك شرابست رواهمچو نصوح

ساقی از چشم خمار تو بود ما مستیم
توبه گر ساغر خود بینی ما بشکستیم

خرقه و سبحه و سجاده دهم رهن شراب دل زاهد را سازم زتف هجر کباب
من بوصل بت و بط او بدر نگ و بشتاب غرق در آب حیاتم من و او طالب آب

نقد را در طمع نسیه زکف من ندهم
گوهر ازدست بامید صدف من ندهم

عید مولود بعرش عظمت کوفت علم — زد سیلمان کرم پا بسر دست قدم
خیر مقدم که‌قدم زد بسر دیر وحرم — برد آئینه اسکندر و جام از کف جم

در کلیسا شکند،راهب و ترسا ناقوس
درحرم سبحه وسجاده بسوزد سالوس

دور هر مرحلـه امروز بپایان آمد — هادی وقت عیان مهدی دوران آمد
معنی لو کشف امروز نمایان آمـد — صبح امید عیان از افق جان آمـد

گشت رخشان زرخ ماهش ماهی تاماه
شد عیـان کـوکبه موکب اسم الله

سالها بود که داغ غم او بردل بود — نه دل من دل عالم برخش مایل بود
پای رخش طلبم ازپی او در گل بود — دیدمش‌دوش که درجان‌ودلش‌منزل‌بود

او به‌جان دلو جان و دل من در طلبش
سحر یا معجزه یااین‌اثراز چشم ولبش

شکر کان خسروشیرین‌سخن شورانگیز — بست‌وبگشود ره‌شادی وغم‌صلح وستیز
صحبت خرقه آلوده و دلق پرهیز — زمیان رفت وشداین زهد ریائی ناچیز

مهر او گوی بمیدان حقیقت انداخت
عارف آنکس بغیراز اوکس رانشناخت

بیولایش سخن شرع پیمبر همه هیچ — بی رضایش زقضا امر مقدر همه هیچ
بی‌رخ‌ولعل‌لبش‌جنت‌و کوثر همه هیچ — باقد و قامت اوشورش محشر همه هیچ

داور و داد گر ارض‌وسمانیست جز او
بخودار آئی دانیکه خدا نیست‌جزاو

صاحب وقت وزمان را زدل دانا جو — دل دانا را اندر افق اعلا جو
انی اعلا را لاشئ ودر الاجو — لا والا را زانماه صمد سیما جو

آن صمد سیما را بین بلباس بشری
بشری در همه ادو ار کند داد گری

سبزی باغ ولایت گل گلزار وجود نخل بستان هدایت ثمر غیب و شهود
فلك دریای هویت گهر جودی جود فلك قدرت و حشمت قمر برج صعود
شمس افلاك معانی اثر کل اثر
حجت بالغه سلطان ولایت افسر

چونکه خورشید رخش ازپی اثبات الاه پرتو افکند وزد اندر دل عالم خرگاه
هر که دید آنرخ رخشنده و آنروی چوماه گفت لاحول ولاقوة الا بالله
حشمت الله اگر اینست تمامی حشمیم
حشم حشمت حقیم وشه محتشمیم

ای ظهور تو بطور دل عالم واجب عارف و عالم و جاهل بظهورت راغب
درحرم زاهد ودر دیر و کلیسا راهب جان بکف بهر نثارند وبرویت طالب
بر گشا پرده پندار ودر این بزم درآ
تا بدانند چه بدمعنی این کشف غطا

بی وجودتوبه جان دوجهان جانی نیست جزتوروحی ودلی جانی وجانانی نیست
عرش دل را بجز ازشخص تورحمانی نیست کون عالم رابی بود تو امکانی نیست
کفر وایمان بجز ازردوقبول تو کجاست؟
واصلانرانظری جز بوصول تو کجاست؟

گرچه نی غیرظهور تودراشیا پنهان عارفان را ز توشد غایت آمال عیان
صبح وصل توعیان گشت زشام هجران رحمی ایشاه بحال دل این بی بصران
تاشناسند و بدانند ببرهان یقین
که توئی عرش خدا رازشرف صدرنشین

آنکسانیکه ندانند جوی راه ازچاه دامها بین که فکنند ند زهرسوی براه
همه عزت طلب ودولت جو.حشمت خواه خلق حیران که کجا یابکه آرندپناه
ای پناه همه سوی توپناه آوردیم
طاعتی نیست بکف عذر گناه آوردیم

گرچه امروز کس ازحالت دل آگه نیست — در دل ما بجزازمهر تو کس راره نیست
دامن وصل توچون همت ما کوته نیست — ملك هستی راجزذات گرامت شه نیست

تاتو شاهی همگی بنده درگاه توایم
سرقدم ساخته دلباخته در راه توئیم

نه حرم دانم ونه دیرونه کفر واسلام — هرکجائی تو بود کعبه اهل احرام
خواه درپرده نشین خواهی بیرون بخرام — ما رضائیم اگر ننگ پسندی ار نام

ملك ملك .تو در ملك ملك مختاری
دور دور تو توهم داور وهم داداری

آنچه ازلعل روانبخش توشد حاصل من — دل من داند ومن دانم و داند دل من
دل من منزل توخاك درت منزل من — تو سرشتی زید قدرت (رفعت) دل من

هستی و نیستی و عزت (رفعت) از تو
بند بندم بنو اخوانی منت از تو

***

ای برخت داده مهروماه فلك باج — حسن تو زیور ز حور برده بتاراج
پیش تو شاهان حسن بنده محتاج — غلمان از سر نهاده در قدمت تاج

آنجاکز نور ونار و نام نشانست
شمس ز پیراهن تو گرد فشانست

ای بر نازت نیاز ماهرخان گم — چهر تو یا مهر آسمان چهارم
نی برچهرتو مهر و ماه چو انجم — لعل تو یاقوت و سیم راست اب وام

هیچ نگویم که غنچه یا که دهانست
نقطه موهوم و راحت دل و جانست

آینه دار رخت معاینه مهر است — معجزه درلب بچشمت آیت سحراست
شمس جمال آشکارت ارنه زچهراست — ازچه بخورشید وذره برسرمهراست؟

شب زچه با صبح صادق است برابر ؟
زنگی عریان چرا نشسته بکوثر ؟

هرچه کشم بار هجر و ناز گران نیست — عشق من وخوبی تو حد زبان نیست
بحر ازل را پدید عرض و کران نیست — در بر جانان قبول. تحفه جان نیست
دور بما چون رسید یافت تسلسل
قطره ببحر است بحر و جزء بکل کل

دوش فتادم بسر هوای قیامت — یعنی یاد آمدم از آن قد وقامت
خواستم از دل حکایتی بعلامت — دل ز برم رفته بود خیر و سلامت
یافتمش در خم دو زلف تو پابست
جای ببام جنان و شسته ز من دست

سیمبرا ! رسم مهر سیمبرانراست — چهر چو زر هر کراست سیم بر آن راست
هر که تواش بار نخل و بار و بر آنراست — شمس رخت هر که را بود قمر آن راست
غیر دو چشم تو کس شنیده به نیرو
شیر ژیان را اسیر پنجه آهو ؟

کشور خوبی کمینه گوشه گه تو — عالم دلها مسخر از نگه تو
خلد برین گوشه‌ای ز دستگه تو — زلف و رخ سیم طلعتان سپه تو
یکه و تنها بتاز بر همه عالم
ایشه خوبان تر است ملك مسلم

مهر فلك مشتری ماه من آمد — طالب یوسف بمصر پیره زن آمد
دوش بخوابم خیال آن دهن آمد — صبح سخن از لبم شکر شکن آمد
خسرو شیرین لبان ز حسن خدا داد
رحمی فرما بحال خسته فرهاد

نیست کسی در جمال از تو مقدم — سکه مهر تو هست بر دل عالم
عالم از آن شد عزیز در بر آدم — ای زجمال تو جام هشته ز کف جم

نوبت جام است و وقت بوس و کنار است
باده بجوش است و درفغان دف و تار است

دانم جانا اگر به بزم نهی پا		ساقی مجنون کنی و مطرب شیدا
مستی از می بری و از نی آوا		ولوله اندازی از ثری به ثریا
فتنه دنیا شوی وآفت محشر
از لب معجز نما و چشم فسونگر

غلمان خدا ! خدایرا بنما خد		تا که ره طعنه حسود کنی سد
آنکه ندیدست آن جمال و خط وقد		گوید (رفعت) ز عقل گشته مجرد
کاش ببینند آنکه یوسف اگر دید
دست چو پا و سر از هوای تو ببرید

مژده وصلی اگر چه در صف محشر		یا خبر مرگ دشمنان ستمگر
کجروی چرخ و خیره چشمی اختر		نازکی طبع و نازنینی دلبر
چند کند یك تن و تحمل این بار ؟
چند بگرید ز هجر دیده خونبار ؟

حالی کاین روزگار برسر کین است		درپی صید دلم فلك بکمین است
در کف اهریمن زمانه نگین است		ظلم جهانگرد و عدل گوشه نشین است
به که بحصن مدیح احمد و اولاد
رخت کشم و ز غم زمانه شوم شاد

ختم رسل. عقل کل. محمد ومحمود		باعث ایجاد خلق از کرم وجود
صادر اول کتاب شاهد و مشهود		هر که بحق ساجد است اورامسجود
نیستش از نور کردگار جدائی
ظاهر از ظاهرش جلال خدائی

باطن او را علیست راستی آرا		قلب نبی را علیست والی والا
(کنت معی سر و جهه) شاهد معنا		کیست علی ؟ فاتح رموز فتحنا

ز اول با تا بسین ناس ز قرآن
بس بود اندر جلال سرور مردان

امر خدا دوستی اوست به احمد — نهی خدا دشمنی آن شه سرمد
دوستی‌اش چیست ؟ عین خلد مخلد — دشمنی‌اش هست اصل یار موبد

هر چه بهر جا اگر سما و زمین است
در بر آنشاه آشکار و مبین است

همچو خدا بود فردو و احد و یکتا — گر نبدش همسری چو حضرت زهرا
دختر پیغمبر آیت‌الله علیا — فاطمه دریای عصمت اعظم اسما

همسر شیر خدا و بضعه احمد
نور علی باطن و ظهور محمد

سر نبی چون‌قرین سر نبی شد — مجمع بحرین لوءلوءِ شهبی شد
ذات مسبب به جامه سببی شد — گوهر بحر محمد عربی شد

ظاهر ازاین بحرذات گشت دو گوهر
وان دو گهر زیب عرش خالق اکبر

حسن حسن‌زیب‌بخش‌زینت زین‌است — ظاهر آن حسن ازجمال حسین است
آنکه خدا را ادا کننده دین است — قرب ومقام‌ازغمش بشیون‌وشین‌است

نام حسن کام بخش هر دل ناکام
ذات حسین از ازل بکام دهد کام

ایکه زمهرت سرشته آب و گل دل — نیست مکانی ترا مگر بدل دل
وصل تو آمد سرور متصل دل — گشته دو چشمم ز گریه منفعل دل

از غم لعل تو خواست‌چشم زدل خون
خونشدوازدیده ریخت‌این دل محزون

کربلا! این‌چه شورو کرب‌وبلا بود؟ — خاك تو عطشان‌چرا بخون خدا بود؟
آب‌فرات! این نه‌شرط مهر و وفا بود — بودی ولب تشنه سیدالشهدا بود ؟

شادی ما تا بروز حشر عزا شد
چون بسلاسل اسیر زین عبا شد

از پی زین العبا محمد باقر — بحر علوم خدا ولی مفاخر
دین نبی را بخویش یاور و ناصر — زان پدر و زین پسر بباطن وظاهر
آمد پیدا جلال احمد و حیدر
بلکه جمال و جلال خالق اکبر

صادق آل رسول حضرت جعفر — وارث علم نبی ز اول و آخر
موسی کاظم ولی حضرت داور — هر دو به کشتی فضل‌آمده لنگر
معنی اسما ظهور کل مسما
از رخ نیکویشان معاینه پیدا

سلسله دور چون باسم رضا شد — نعمت‌الله خلق را به ملا شد
بر همه ذرات باز کشف غطا شد — یعنی ظاهر بخلق عین خدا شد
از پی او شد تقی شهنشه دوران
بعد تقی شد نقی مبین قرآن

عسکری آن آفتاب برج امامت — آنکه صفات خدایراست علامت
چار کتب در مدیح اوست یك‌آیت — بر سر عرش عظیم شخصش رایت
آن پدری کش پسر بذات وحید است
شاهد ذات و صفات ذات شهید است

حجة مطلق امام قائم بر حق — صاحب دور زمان ولی مصدق
مهدی و هادی صراط عدل محقق — هستی او شاهدی زهستی مطلق
بهره وراز فیض اوست عالم امکان
حاصل کشت رسول و معنی قرآن

خاتم ثانی بجای خاتم اول — سلسله دور راست دور مسلسل
علت غائی هر چه هست معلل — همچو علی‌مشکلات شد ز دمش حل

گشت ز اول قدم مقدم هستی
باده علی خم نبی و قائم مستی

ای زتو پیدا جلال حیدر و احمد وزتو بنای جهان عشق مشید
(رفعت) بیدل ز عشق گشته مجرد ره بتو چون یافت کرده راه‌خردسد
مهر تواش بس زهر چه هست خدارا
خلد بزاهد نصیب و قرب تو ما را

تا که بقای تو روح بخش حیاتست تا که جهانرا ز هستی تو ثباتست
تا بکف هست ونیست از تو براتست تا که زحب تو راه جوی نجاتست
عشق تو سرمایه حیات محبان
روی تو از چشم دشمنان تو پنهان

***

باز ز عشقم بسر هوای جنونست این دل بیدل مدام غرقه بخونست
عرش صفت از فراق یار نگونست هیچ نگویم که این ستم‌زده چونست
دانم در روز و شب بشیون وشین است
گویا آشفته دل ز بهر حسین است

قدرت حق عاجز از سپاه یزید است عجز ز قدرت هزار بار بعید است
پس ز چه اصحاب‌شاه‌تشنه‌شهید است آری ذات خدای فرد و وحید است
آنکه ز عشقش بسرهوای‌وصال است
بیخبر از جان ومال واهل وعیال‌است

چونکه بدشت بلا رسید شه عشق خورد بوادی عشق خیمه گه عشق
سر زد از برج لایزال مه عشق حضرت عباس خسرو سپه عشق
در بر سلطان عشق داد ادب داد
خم پی‌تعظیم گشت و راست‌چوشمشاد

گفت که ای‌باقی از بقای‌تو موجود ساجد ذات تو جان آدم مسجود
چیست بدین قوم کج‌نهادت مقصود از شرر تیغشان نمایم نا بود
یا که گذارم بکفر خویش بسوزند
یا که ز اسلام روی خود بفروزند

گفت حسین ای هژ بر بیشه ایجاد فتح و ظفر را خدابدست‌تو بنهاد
دست تو چون بر سر محبتم افتاد چشم تو چون شد نشان ناوك فولاد
بینی‌و دانی که فتح ما بشکست است
دست تو آنگاه فوق جمله دست است

بینی‌رخسار عشق و عاشق‌و معشوق کوبی پرچم ز عشق بر سر عیوق
رازق عشقی و عاشقانت مرزوق خالق مخلوقی و بخالق مخلوق
دست وسر و پا وتن حجاب رخ ماست
پا و سرو دست‌قطره‌دوست چودریاست

عاشق یکرنك پاکباز منی تو جانی وجانان کنون بقید تنی تو
بشکن قالب که شاه‌صف شکنی‌تو جمع پریشان و شمع انجمنی تو
شمع صفت سوز و ساز در ره عشقم
تا که ببینی بشهر دل شه عشقم

این سپه از چه‌اسیر کبر و غرورند غرق غم‌و رنج‌و گرم عیش وسرورند
نیست غم از دیدن جمال تو کورند در نظر حشمت تو پست چو مورند
مورچه پهلو زند بملك سلیمان ؟
بگذر از ایشان چه کافر وچه‌مسلمان

ما وتو و اکبر و تمامی اصحاب باید نوشیم شهد تیغ پی آب
باید گردد اسیر زینب بی تاب با همه اهل حریم بی خورو بیخواب
باقی از ما بغیرسید سجاد
مرد نماند چه بنده باشد و آزاد

باد خبر داد گو بزینب محزون ——— ریخت بخاک آب وزد شراره بگردون
زین خبر آری دل سپهر شود خون ——— لیلا شد زین خبر معاینه مجنون

موی پریشان شدند جمع بیک جا
زینب و کلثوم با سکینه و لیلا

آه ازآن خیمه تا بعرش برین شد ——— خیمه بر ازعرش وعرش فرش زمین شد
ناله ایشان بگوش خسرو دین شد ——— خسرو دین زین خروش عرش نشین شد

بر سرشان پا نهاد معنی یزدان
روی بدیشان نهاد شاه شهیدان

جعفر و عباس و عون وقاسم و اکبر ——— بر در آنخیمه نزد نیر اکبر
نیر اکبر چنین سرود بخواهر ——— کای ز تو ظاهر جلال وعصمت داور

خیز و مکن ناله کاین نه جای خروش است
عشق بر این در ستاده حلقه بگوش است

دانی خواهر که شاه عشق غیوراست ——— ترسم آید ندا که یار غفور است
ناله و زینب هزار مرحله دور است ——— حضرت معشوق مر ترا بحضور است

آنکه بود یار نازنینش پرستار
کاش که باشد همیشه خسته و بیمار

خیز پرستار خیل بی وطنان باش ——— ناله مکن مومکن رخ ازغم مخراش
قرب خدا نیست جای مردم اوباش ——— کنز خدا از اسیری تو شود فاش

گر ز سرت معجر از ستم بستانند
کشف غطا میکنند وخویش ندانند

خیز و دل عابدین زار بدست آر ——— ز آنکه بود دل شکسته با تن بیمار
در دل بشکسته است منزل دلدار ——— منزل دلدار جو از آن دل بیمار

منزل من خواهرا چو در دل والاست
از دل بیمار جو مرا، که حق آنجاست

آتش کین چون زنند در حرم حق — نسل خلیل .از فغان مساز فلک‌شق
ظاهر آتش بود بباطن زنبق — لاله و گل روید این تر است محقق

ای زر خالص بآتش آب زن از دل
پاك نسوزی ز آه دل حق و باطل

چون بسکینه زنند سیلی از کین — در یتیم است بر فزایدش آئین
تو مگشا لب بناله یا که بنفرین — دختر شیر خدا به صبرو به تمکین

ناز کش دختران وخیل زنان باش
دست خدائی بفرق بی پدران باش

لیلا نالد دلا گر از غم اکبر — از غم قاسم عروس ناله کند سر
کلثوم ار گرید از فراق برادر — یا که بگرید سکینه از غم اصغر

باش بهر یك ز صبر یاور و مونس
نیست بدین بیکسان بجز تو دگر کس

گر بسر نی ز کین زنند سر من — سازند عریان عیال در بدر من
غل چو ببینی بگردن پسر من — شکوه مکن خواهرا بداد گر من

یار چو اهل است باتو، اینهمه سهل است
سهل بود این ستم که یار تو اهل است

گر بسوی شام و کوفه راه سپاری — همچو اسیران روم و روس و تتاری
بر شتران برهنه با غم و خواری — گر کنی اندر خرابه جای بزاری

من همه جا با سر آیم از عقب تو
بینم این سوز و ساز روز و شب تو

چونکه به بزم یزید و ابن زیادت — شمر کشد با جفا و جور زیادت
صبر و تحمل رود مباد زیادت — کوهی نی که . برد مباد که بادت

چوب جفا زد یزید گر بلب من
تاب که بیتابی تو هست تب من

خواهر! تو دختر ولی خدائی باعث ایجاد خلق وارض و سمائی
خالق جور و جفا و لطف و عطائی نیست مرا از تو هیچ بار جدائی
گرتو نگردی‌اسیر و کشته‌من‌از کین
از پدر وجد ما نماند آئین

زینب ازجان شنید پند برادر گفت که‌ای نور عین آیت اکبر
چونکه چنین خواستی زامر پیمبر ز امر تووخواسته خدا نکشم سر
صبر کنم آن چنانکه صبر ز تابم
پیرهن صبر بر درد که کبابم

زاده عشقیم و عشق نیز ز ما زاد خالق صبریم و صبر خواست زماداد
آنکه بصبر و بتاب تاب توان داد در دل من نیز صبروتاب توان داد
تاب و توانی که بار عشق گرانست
سهل ترین تحفه دادن سر و جانست

شاه شهیدان بحق قادر قیوم قادر قیوم حق آن شه معصوم
آنشه معصوم جان زینب مظلوم زینب مظلومه حق عابد و کلثوم
کن نظری از کرم بجانب (رفعت)
تاسوی عزت رود زوادی ذلت

باش بهرحالو کار مونس ویارش ساز مقید بجعد زلف نگارش
شور حسینی همیشه باد شرارش عشق حسین بادبودوصبر وقرارش
هم‌تو بدنیاش شادمانی غم باش
در صف محشر شفیع او ز کرم باش

در توحید و معرفت و شرح اطوار سبعه و مقام اهل حقیقت و تطبیق با سبع المثانی و تحقیق مراتب قلبیه وقالبه و جمع مابین شریعت و طریقت فرماید

ای نمودت باعث هستی هر هستی نما		نیست هستی غیر هستی تو در ارض وسما
قطره از بحر وجودت انبیا و اولیا		از زبان رفعت آن مستغرق بحر فنا
ساز شرح سیر وحدت ز ابتدا تاانتها
بو که سامع راعیانگردد که این ناطق کجاست		دور یانزدیك مخفی یاعیان مر یا که ماست

ساقی ای ارواح وابدان را بدارائی بدن		ساغرت ابدان ومی ارواح ومستی چیست؟ من
منکه؟ تو تو کیست؟ او. او چیست؟ ما. ما کیست؟ من		این من وما و توئی بنموده دورم زانجمن
انجمن آراست که آراستی در انجمن
بر تراست از ذکر وفکر و وهم واندیشه خیال		ذکر وفکر ووهم واندیشه خیال است این محال

نیست جائی خالی از او گر بگوئی او کجاست		نیست در جائی اگر پرسش کورا کو کجاست
هر طرف بینی طرف او دیدا و این طرفه راست		حرفم از تشبیه و توصیف است اگر هوشت بجاست؟
این کلام عشق مطلق شاه دشت کربلاست
گفت بر گوشم کجا صوتی بجز صوت خدا		غیر نور او نمی بینم در این ارض وسما

الغرض ای آشنای غیب و بینای شهود		ذات مطلق را نه حدی هست نی در او حدود
چون تو محدودی نبینی غیر آثار و جود		قرب و بعد و تحت و فوق و اصل و فرع اندر تو بود
آینه دل را بباید زنگ از رخ بر زدود
تا همی گوئی خدا کو کو بکو سر گشته ای		سیم و زر از غیر خواهی گنج خود را هشته ای

گنج پنهان بود یعنی این وجود اندر عدم		هم می وهم میگسار ونشته بود وجام جم
عاشق ومعشوق وعشق وعشقبازی کیف و کم		عالم اسما شد و در وصف ذاتی زد قدم

فیض اقدس آمد و اول تعین را رقم

این مقام احمد محمود نور منجلیست جنة ادنی نبی و جنة اعلی ولی است

وجهی ازوی واحدیت وجه دیگر دان احد یاوجود لابشرط اما اعم از شرط وحد

مطلق ازقیدست ودر اطلاق تقیدش رشد جزرش ازبحرازل واندر ابداوراست مد

آخر هرآخر آمد اول اندر هر عدد

در مقام جمع آمد جامع ذات و صفات در مقام فرق،مطلق از تمام ممکنات

زین دوچون بگذشت سیم عالم عیب الغیوب غیب مطلق مطلق هرغیب مربوب الربوب

بی تعین.علم اندر عالم او پایکوب هست این عالم در اینجا کرده کشف هر کروب

عالم اعیان، ثابت در بر اهل قلوب

عارفانرا در صعود اینجا منازل شد تمام بعد از این در بحر وحدت آشنا سازد مدام

چارمین عالم مثال مطلق است ای هوشیار روح قدس وجبرئیل وسدره راباشد مدار

منتهای عالم عقل است ونفس ونور ونار امرونهی ازاین مکان صادرشو ددرروزگار

عیسی آساشو مجردتارسی بر این چهار

سوزن هستی اگرباشد ترا عیسی صفت اندر این منزل بمانی نزدا هل معرفت

پنجم از اطوار هفتم عالم خیل ملك چارروح وآخشیج ازاین مکان یابد کمك

از نفوس منطبع خیل ملك رایك بیك قوه میزاید ورای قوه خیل ملك

بلکه تقسیم قوی زین طوردان بی ریب وشك

یاملك یاقوه اندر این مکان دارد مکان گر که تحقیق ملك یاقوه ماند گوبمان

ششمین را برزخ ملك وملك دان بی سخن اندر او طور مثال است ومقید دوروزن

درلطافت نی زمان و در کثافت نی زمن برزخی درقیدواطلاق وقبیح است وحسن

هست ازیك جنبه نی ذوجنبتین ای ذوالمنن

روح حیوان راست قالب قالبی نی همچو روح ‏ نی بود چون قالب خاکی بس این دارد وضوح

هفتمین ازاین عوالم عالم ناسوت دان ‏ عالم ملک است واندروی اسیر افتاده جان
خود شهود مطلق آمد نزد خیل عارفان ‏ سعی کن زین عالم ای جان جان خود دا وارهان
باپر طاعات بر جانان جان خود را رسان
کاندر اینجا جان چو طوطی حبس آمد در قفس ‏ وارهاندن می توانش زین قفس با یکنفس

چوق گذشتم ازنزول اینك شنو سر صعود ‏ هفت طور دیگری مار است تا اصل وجود
لیك باتطبیق حق اینك نمایم و انمود ‏ چارده تقسیم شد اندر فراز ودر فرود
گوش دل بگشا به تحقیقم که از بود ونبود
گفتنی شد گفته وناگفتنی نا گفته ماند ‏ عارف این گفته هر نا گفته را نا گفته خواند

ای مغنی پرده دیگر زن اندر این مقام ‏ زاتصال این عوالم ساز ما را شاد کام
ساز ازسبع المثانی این مراتب را تمام ‏ تانگردد، تکیه زن اندر مقام خاص و عام
مرد بخردر از این تحقیق باید تا قیام
در پی ارباب دل بیدست و پا با سر رود ‏ همچو ماهی و سمندر ز آب و در آذر رود

طور اول بسم بسم الله ورحمن الرحیم ‏ نقطه آن با بمعنی هم علی و هم عظیم
باید اینجا رحمت خاصی بر ارباب نعیم ‏ هست رحمان عام و خاص او رحیم ست ای حکیم
طور چون اندر صعود آمد مو خر شد رحیم
گرچه این اسماء رحمت هردو ازیك مظهرند ‏ در صعود ودر نزول از یکدیگر والاترند

هست درالحمد اسرار همه معنی تمام ‏ عالم توحید یکتائی بود ای نیك نام
اندر اینجا نه بود اسم ونه رسم ونه کلام ‏ مبدأش خوانند قوس اول اصحاب مقام
چشم دل بگشا ببین تا چیست یاچون والسلام
حمد کز الحمد شد معلوم حامد راشئون ‏ نکته شد باریك گوانا الیه را جعون

گشت از الله یکسر عالـم اسمـا پدید | اسم الله هست قفل کل اسمارا کلید
عین ذات اینجا بقامت خلعت خلت برید | لام الحمد ازمیان شد لاو احمدشدپدید
لابشرطی را چنین معنی نماید هروحید
مطلق ازقیدواعم‌ازشرط وازمشروطوحد | واحـدیت رابببین مستغرق بحراحـد

آمـد از الحمـد ولله طور سیم آشکار | رب هردو عالم اندر طورسیم ریخت‌بار
رمزرحمان ورحیم آمد عیان‌ای هوشیار | حرف رب العالمین را جامع‌این‌دوشمار
نطق میخواهد کندمکشوف سر آن‌نگار
لیك می‌بندیم آب نطق را در جوی بیم | تودوعالم‌رایکی رحمان‌بدان ویك‌رحیم

هست بر اسماء فعلی اسم رب صدروامین | همچو اسم‌الله است این‌اسم رب‌العالمین
منتها در رتبه دوم تورب راشاه بین | فضل ورحمت رازرب‌ای صاحب‌همت‌ببین
هر گلی‌خواهی‌زنخل‌رب‌ایامربوب‌چین
بین که بااین اسم‌حق‌رابیش‌خوانندانبیا | (ربنا انا ظلمنـا) گفت آدم زابتـدا

طور چارم‌راشمر از مالك تایوم دین | لفظ مالك‌راملك‌خوان‌ارتوئی اهل‌یقین
این ملك‌شاهست‌برشاهان وخلاق مبین | یوم دین را نیك تحقیقست اندردل‌ببین
الغرض‌بگذرازاین‌تحقیق‌و گوای‌پیش‌بین
شاه را چون عدل‌آمـدلازم وملزوم کار | یوم‌دین‌دیوان‌عدل‌آمد زحکم کرد گار

اندراینجااستعانت‌جو که‌طورپنجم‌است | نستعین گوازپس ایاك کت‌این‌ره گم‌است
برعبادت‌استعانت خواه فخر مردم‌اسـت | هر که گفت‌ایاك نعبدچهراوچون انجم‌است
هر که گفت و کردبرازبرج‌چرخ‌چارم‌است
جز عبادت نیست اندربار گاه‌حق قبول | خاصه باعجزو خلوص‌وطاعت‌آل رسول

ز اول ایاك نعبدعالـم امـکا نیـست | تابیوم الدین معادین مبداءروحانیست
پنجمین طور مقام‌عالم ربانی است | بهره‌ورزین طول‌اهل‌رحمت‌رحمانی‌است

استعانت جو هدایت خواه درحق فانی است

ای هدایت جو زحق اندر صراط مستقیم جو صراطی را که حق انعام کردت از قدیم

اهد نا گو از بس ایاك نعبدای علیم تا خدایت ره نماید بر صراط مستقیم
روزها باسوز وشب یارب زنان گو: ای کریم ره نما مارا براهی کو نداره خوف و بیم
آنرهی کز انبیا و اولیا گردم علیم
آنرهی کو یم بمهر مرتضی رهبر شود خاك آنره از قدوم سالکانش زر شود

طور ششم زاهدنا تا مستقیم آمد عیان کز صراط حیدری جوئی بهشت جاودان
معنی واصل صراطیوم دین او رابدان جز علی و آل او از لوح دل هر کس بران
با علی باش ومترس از نار ودوزخ ایجوان
الغرض طور ششم آمد صراط مرتضی آن صراط مستقیم انبیاو اولیا

بعدانعمت علیهم ای تو جویای طریق غیر مغضوب علیهم گوی وشو باحق رفیق
گر تو خواهی تا بنوشی از کف حیدر رحیق گو والضالین یعنی ای خداوند شفیق
وارهان ما را ز راه بدعت وغی فریق
رهبر ما ساز شمس برج عرش خویش را در بهشت قرب رهبر شو من درویش را

آن بهشت قرب یعنی طور هفتم زین مقام آن مقام احمدیٰ آمد ایا بدر تمام
حب شاه لافتی آنخلد را سقف و است بام قصر وطوبا کوثر وحورا بمهرش بردوام
الغرض غیر از علی آنجا نبینی و السلام
سوی طاعت رو اگر خواهی بقرب اورهی بندگی او ترابه باشد از شاهنشهی

صدهزاران پرده بین خلق و خالق دان حجاب نیمی از نور است و نیمی ظلمات ای عالیجناب
تایکی زین پرده ها باقیست کمتر خوردو خواب خورد و خوابت دور کن ایعاقل ازرا صواب
نیستی خفاش آخر آفتابی آفتاب
سعی کن از مشرق صدق و یقین شو جلوه گر چند اندر مغرب جرم و خطائی مستتر

حضرت عیسی بمیدان طلب چون پا گذاشت بهر قطع ماسوا یکبارگی همت گماشت
جز علف قوتی و غیر از جامهٔ ساتر نداشت در سماء چارمین ازبندگی بیرق فراشت
حب رجعت سوزنی شد از علوش بازداشت
قطره دریا مینماید گاه کوهی میشود یکتن اندر عالم کثرت گروهی میشود

بازبان بیزبانی از صعود و از نزول گفتم و بنمودمت ابواب و ارکان وصول
نکته‌ای باقی نمانده ازفروع و از اصول یا علی امید (رفعت) آنکه فرمائی قبول
گر نگشتی سمع سامع از بیان من ملول
میشدی این رشته اندر این مطالب بس دراز با زبان رمز، بهتر گفتن اسرار دراز

یکی از آشنایان بجهت وسعت این غدیریه را تمنا کرد مضایقه صحیح نبود. از آن گناه که نفعی رسد . بغیر چه باك !! (رفعت)

عید غدیر است خیز ای بت مهوش آبی زن از می مغانه برآتش
مطرب کن ساز ساز، و نغمه دلکش چند چو زلفت پریش حال ومشوش ؟
تا کی حسرت بریم زان لب پر نوش ؟
تا کی در سینه دل زعشق زند جوش ؟
امروز ترك من از کمین بدر آمد مهری رخشان بمنزل قمر آمد
بزم دل ماچو عرش داد گر آمد آری نك دلربای دل ببر آمد
جبریل زامر خدای اکبر و امجد
آمد گرم سجود در بر احمد
گفت زبعد ثنای احمد مرسل کای نبی آخر چرا و چند معطل ؟
باید امروز باشتاب معجل سازی این امر را بخلق مدلل
آری واضح بخلق عین خدا را
یعنی ذات علی فرد علا را
احمد زامر احد بخلق صلا داد بزم دل خویش را دوباره صفا داد

روح روان را نمایشی زنما داد ساقی دوران بدهر جام بقا داد
منبری از امر کردگار صمد ساخت
غیر علی‌دل زهست و نیست بپرداخت

رفت بمنبر بخویش خواند علی را کرد عیان ذات غیب و نور جلی را
هر که براز الست گفته بلی را داند قدر ومقام و جاه ولی را
احمد فرمود : کای گروه سراسر
بر سر دست منست معنی داور

از پی بیعت . بدست دست خداوند پیر وجوان مرد وزن ابادل خورسند
پابسر یکدگر شدند هم آوند سبقت را جبرئیل و خیل ملك چند
گشتند اول قدم به بیعت همدست
از می حب ولا تمامی سرمست

آنگاه ارض وسما زجامد و نامی بیعت راه پیشتاز گشته تمامی
دادند بر دست شاه دست غلامی زان‌پس آنسان که اشرفست و گرامی
از پی بیعت شدند از دل و از جان
بستند بیعت بدست معنی یزدان

آیه « اکملت دینکم » بر احمد آورد جبرئیل ز امر حضرت سرمد
نعمت حق شد تمام کش نبود جد قابل این نعمت و کرامت بیحد
نیست کسی غیر شیعیان زکم وبیش
لایق اکرام نیست جز دل درویش

عشق و لایت ، علم بکون ومکان زد یعنی مهری قدم بعالم جان زد
دست چو آندلربا بتیر وکمان زد هر دل درویش دید زود نشان زد
منزل آنشاه عشق در دل والاست
از دل‌والاهر آنکه جست حق آنجاست

حضرت سر دار . . . . فخر زمهر علی نموده بعالم

پشت سپهر است پیش قامت اوخم چون او سردار کل . امیر مکرم
آری هرگز ندیده دیده افلاك
صاحب اقبال و جود ومعنی ادراك

ایکه بمهر علی وآل سرا پا غرقی اندر بحار نعمت یکتا
ناز ترا میسزد بعالم دنیا حمد که هرچیز مرتر است مهیا
دولت و اقبال وفتح و نصرت و اجلال
هرجا روی آوری تراست بدنبال

ازهمه سر دارها بدولت ایران یاری چون تو نبوده است بدوران
ارتو نبودی نبود زهره شیران تا شکند قلب صد هزار دلیران
دولت و ملت بزندگی تو نازند
نرد محبت کنون باسم تو بازند

جرجان را گفته‌اند معدن گرگان شیر ژیان را رسد حکومت ایشان
بلکه بود امتحان یکه سواران امن زیمن توگشت عرصه گرگان
الحق این جرئت وجگر که تو داری
ببر بیان را جگر زسینه برآری!

تنها نی رزم را چوشیر قبایل یك تنه بر هم دری بقدرت کامل
بزم تو بهتر ز رزم ایمه محفل شادی هر دلربا و راحت هر دل
یکسره از بزم ورزم تست هویدا
فر فریدون ، جلال و حشمت دارا

شاه ملك جاه ملهم ملکوتست دید تراهم جلال وهم جبروتست
نظم چنین‌سرحدی که حدسکوتست بر تو حوالت نمود جای ثبوتست
زنده دل‌وپیر عقل ومیر جوان بخت
باید جیش یموت را شکند سخت

حضرت سردار شاد باش زدوران طرف کله گوشه برشکن توبشاهان

باش پناهنده برعلی شه مردان　　چهره برافروز همچو نو گل خندان
بس بجلالت ، که خاطر من درویش
هست نگهبان خاطرت بکم وبیش

(رفعت) کی لب بمدح غیر گشاید ؟　　حاشا کز شعر دیگری بستاید
هست امیدش چنانکه بایدو شاید　　بر تو جلالی جلیل روی نماید
تا که شود بر تو آشکار و مبرهن
نوری کز مهر اوست بزم تو روشن

ایضا غدیریه ایست که میرزا جناب مستدعی شد

پرده بی‌پرده برانداخت‌مه نوم‌سفرم　　تااز این پرده شود رام قضا وقدرم
یا رود ازبرو یا دلبر آید ببرم　　مانده بر چهره منظور بشوخی نظرم
تاچها مارا ازاین نظر آخر به سراست

ازقضا وقدرم راستی آمد دلشاد　　که مراکرد زقید غم و شادی آزاد
اندر این مرحله ره طی‌نتوانم بی‌زاد　　زادك الله نهم روی بره بادا باد
تاخبردار شوم گرچه نه جای‌خبراست

رخت بندم علم الله شوم سوی غدیر　　جام گیرم ز کف ساقی بزم تقدیر
بینم‌این‌شور زبم خاست ویااز بم‌وزیر　　دانم‌این‌شاه‌بحکم‌چه شهی گشت وزیر
زبری‌زیرچرا ؟بهرچه زیری‌زبراست؟

یافتم باری این‌سر صعودست ونزول　　روز معقول کنون جانب اهل منقول
جبرئیل آمداز نزدخدا پیش رسول　　عرض کردای بدلیل‌همه‌شیئی مدلول
ایکه‌برنخل همه هستی‌فیضت ثمراست

امر فرموده خداوند علی اعلا　　که ایا ذات تومرآت من و ذات ولا
ده جلا آینه ذات نما را بملا　　وقت بگذشت زجا خیز بتعجیل هلا
گوبدین‌خلق‌ولی‌صاحب تیغ‌دوسراست

غرض ازجای نبی خاست قیامت رخاست ازجهاز شتران عرش عظیمی آراست
خالق ارض وسما را برخود احمد خواست گفت ایخلق بدانید علی عین خداست
همه دانید که این رهبر هررا هبراست

این صفات الله علیاست بدانید تمام ذات را آیت کبراست به اثبات مقام
شحنه قدرت وتقدیر براوست غلام بکف کافی او رشته تنظیم و نظام
نی خداوند ولی قائم ازاوخشك وتراست

بخداتیغ کجش راستی دین خداست نه خدا بل بخدادیده حق بین خداست
علی عالی ومستغرق تحسین خداست حیدرصفدروتمکینش تمکین خداست
این یدباسط وهستی ده جن وبشراست

عالم علم لدن معنی اسماست علی فاش گویم بهمه اسم مسماست علی
لافتاشاهداین حرف که یکتاست علی هل اتی مرتبه در قدر فتحناست علی
اوبرین چار کتب معنی وزیر وزبراست

درهمه کون ومکان واجب ممکن همه اوست همه دریاوهمه قطره همه شط همه جوست
جامع ومجمع اوصاف محاسن همه هوست هوچونیکو نگری بااوچون می بسبوست
آری اوچون بصر ویزدان نور بصراست

نیست بالله کسی حاصل ایجاد جزاو نه دراین ارض وسماکلی وافراد جزاو
نه ملك رابفلاك سبحه و اورادجزاو نه مرا ابن عم ویاور و داماد جزاو
اومرا ناصر درروزوشب ازهرخطراست

باید امروز به بیعت بگرائید تمام که چنین امرشد از مصدرحی علام
واجب این بیعت آمد بخواص وبعوام روز خودرا منمائید در این عالم شام
ای بلی گویان این معنی امروز دراست

نامی وجامد وجن بشر وحور وپری هرچه را بود ببر کسوت نام واثری
هرکه ازنخل قدم داشت بکف برك وبری وانچه رامعنی واصلی بدونقش وصوری
وانچه از جود وجود احدی بااثراست

عرش ولوح وقلم وکرسی یاغیب وشهود　　شمس ومریخ وزحل مشتری وقوس وصعود
زحل و زهره عطارد اثر بود نبود　　از پی بیعت بادست خداوند ودود
مجتمع در برشاهی که براز بوالبشر است

جبرئیل اول ازخیل ملك پیش آمد　　بعدخدمت سوی بیعت شدودرویش آمد
هرمقرب ملکی از فلك خویش آمد　　هر وجودی بنمود کم و یابیش آمد
آری اینجاست که هر بیش کمی رانظر است

سوی بیعت همگی ازدل وجان پیش شدند　　فارغ ازقید غم ورنج کم وبیش شدند
راحت ازهر الم آسوده زتشویش شدند　　فاش گویم همه سرداده ودرویش شدند
زانکه درویشی اول قدمش ترك سر است

هست این بیشه شیران شکاری هشدار　　شاه ماشاهد مانیز بود شیر شکار
بی سبب برتن وجان کم زن زین شعله شرار　　موی این بیرمکن پیکر این شیر مخار
گر ترا بیمی از آه دل پر شرر است

از دل خسته درویش حذرباید کرد　　گر نکردی بجهان فکر دگر باید کرد
سینه برناوك عشاق سپرباید کرد　　ازدل وجان برهش قطع نظر باید کرد
در برتیغ مهم سینه عالم سپر است

باری امروز زمردوزن وازپیروجوان　　بار بستند پی بیعت دست یزدان
شادزین مرحله قلب ودل وجان وجانان　　بطن دربطن ، رحم دررحم خلق جهان
هر که اندر رحم مادر وپشت پدراست

همه زین بیعت خرم دل ودلشاد شدند　　بنده گشتندولی یکسره آزاد شدند
همه مستغرق انعام خدا داد شدند　　براین خسر وشیرین لب.فرهاد شدند
آری آری سخن عشق حدیثی دگراست

هر که راروی زاسباب بسوی سبب است　　آگه ازمرحله عشق وطریق طلب است
جام توفیق ترا (رفعت) درکام ولب است　　عاشقان شاد که امروزمان طرب است
مرغ دولت را ازفتح وظفر بال و پر است

گرچه امروز مرا نیست قرین فیض حضور — لیك با مهر تو نزد یکم وازچهر تودور
آنچنان نام تو در ارض وسما شد مشهور — که به آمرزش اوصاف خداوند غفور
شهد الله که نام تو انام ظفر است

(رفعت) آن نیست که بیهوده سخن ساز شود — یا که از بهر کسی قافیه پرداز شود
بسخن گر لبش از همت تو باز شود — نصرت وفتح بوی همدم وهمراز شود
شعر او همنفس ناله مرغ سحراست

ای شه معنی اقبال ببین برسخنم — سخن اینجاست سخن سنج که ناطق نه منم
جان چوتن آمد وجانانه من جان وتنم — بین به گلزار ادب طوطی شکرشکنم
ناطق ار اوست سخنها همه شهد وشکر است

خویش را کردم اندر سخن خویش نهان — پی برد آنکه رسیدست باقلیم عیان
من کیم لاصفتی از دوجهان گشته جهان — ازسخن جوید هر کس که زمن جست نشان
چه کند آنکه چومعشوقه خود در بدر است

نام معشوق ز کف برد قرار وتابم — گرچه بحرم من واین لحظه در این گردابم
جلوه گر گشت ونهان شد گهر نایابم — باید این بار گریبان سخن برتابم
تاببینم بکجا نرگس اوفتنه گر است

تاقرین بادل من معنی الهام دلست — تابر جود وسخایت دل دریا خجلست
تا دم من بدم اهل کرم متصلست — تامخمر کرم وجودت در آب و گلست
تاترا شاهد هر معنی وصورت به براست

همه دم یار باحباب تو اقبال تو باد — نصرت وفتح وظفر کوکب اجلال تو باد
سرقدم ساخته نك توسن آمال تو باد — دولت و عزت در زیر پروبال تو باد

این یك بند در حاشیه بخط رفعت نوشته شده

یعنی ارگفت جهان رام توخواهد گردید — دور زآغاز بانجام تو خواهد گردید
بعداز این نوبت وایام توخواهد گردید — شهره زین بس بجهان نام توخواهد گردید
شاهد راستیم برسخنان دگراست

****

عید مولود شد ای ساقی باقی مددی ریز در جام جهان باده رشدورشدی
خوشتر ارچشم بپوشیم زهر نیك وبدی دفع غم ها را از شادی بندیم سدی
بستانیم ز هر دلبر سیمین بر کام
می ز آغاز بنوشیم هلا تا انجام

شوخ چشمان راازفتنه گری باز آریم زاهدان را بطر ب همدم وهمراز آریم
سوزی ازناله نی بر جگر ساز آریم راستی را زنوا جانب شهناز آریم
آتش دل رازآتشکده آبی بزنیم
چنگ برچنگ بگیریم وربابی بزنیم

خانه دل را یکباره عمارت سازیم بر سر بام سعادت علمی افرازیم
هر چه داریم بسر در قدمش اندازیم خرقه وسبحه وسجاده بمی در بازیم
وانگه‌از صدق وصفادامن یاری گیریم
همچو منصور مکان بر سرداری گیریم

یار بی پرده پندار شد از پرده برون لیلی دل‌شد از عشق جمالش مجنون
کعبه‌شدازشرف‌وقدرچوعرش بیچون آنچه در پرده‌اسرارخفابود و کمون
ظاهر آمد چو علی درحرم‌آمدبوجود
نه دگر بودی اندر همه عالم نه نبود

هستی محض عیان شد بلباس بشری پرده دار آمد وبنمود زنوپرده دری
خبری نیست دراین‌پرده‌بجز بیخبری روی منظور بود مایل صاحب‌نظری
صبح‌صاحب‌نظران‌آن‌رخ رخشان آمد
اسدالله از این پرده نمایان آمد

شاهد غیبی بنهاد بسر تاج شهود ساجد خاك رهش آمد جان مسجود
گشت مسجود ملك آدم‌ز امرمعبود ساجد آمد ببر شاهد کل مشهود

روز اول شرف آدم بود از این ذات
که برش ساجد گشتند تمام ذرات

بهر این خانه خدا زامر خداوند جلیل
خانه کعبه بنا کرد بصد شوق خلیل
خلعت خلت آورد برش جبرائیل
در منایش بفدا باخت چو جان اسمعیل

آمد از بارگهش تاجی زاین ذبح عظیم
قوچ اخلاص فدا کرد زبهر تعظیم

سالکان ! خانه دل نیست ، کم از خانه گل
خانه گل زخلیل است وزحق خانه دل
سد نگردیده طریق وره ورسم منزل
بشب تار ببندید بر اشتر محمل

خانه دل را پاك از خس وخاشاك کنید
روح را درحرکت چابك وچالاك کنید

حامل روح ولانفس تو در اطمینان
از ابوطالب عقلست همین معنی جان
مطمئن نفس چو باعقل شود جفت قران
بظهور آید در کعبه دل جان جهان

یعنی آمد علی عالی اعلا بوجود
رسی از غیب بیك لحظه در اقلیم شهود

هست این ملك بدن عالم واقلیم کثیر
همچو این عالم او راست شه ومیر ووزیر
هر فسادی وصلاحی که در آید بضمیر
اندر این ملك بدن نیز بحکم تقدیر

باشد و هست نه بیکار زبهر کاری
گرتو ایسا لك ره واقف از اسراری

زاد اندر حرم دل علی از امر خدا
لیك شد خانه نشین مصلحتی را به خفا
محلك قلب بنقد است در این کهنه سرا
تا که پویدره وجوید بجهان راه هدا

پشت پا یکسره بر عالم و آدم کوبد
خانه دل را از غیر احبا روبد

چون صلاح بدن ما شد مغلوب فساد
ظلم وجور آمد درمملکت تن زعناد
خانه دل را در بست ودرجور گشاد
روح قدسی زدل خویش برآرد فریاد

خالق روح بدل از پی امداد آید
اندر این خانه علی آید و دلشاد آید

بی ظهورشه ما عدل کجاداد کجا ؟ ملك مخروبه دل ایدل آباد کجا ؟
یکدلی ازغم،درعالم‌جان‌شاد کجا ؟ توشه کو؟مرحله کی؟راه کجا؟زاد کجا؟
تانیاید ببرآن دلبر سیمین برمن
نشود رام دل دلشده اندر برمن

غرض آنشاه چودرخانه‌خود پای‌نهاد خانه سربرقدم شاه فلك جای نهاد
خانه دیگر آن دلبرخودرای‌نهاد حوروغلمان برهش‌زلف‌سمن‌سای‌نهاد
هر که‌دیدآنرخ وآنعارض رخشان‌چوماه
گفت لاحول و لاقوة الابالله

از دل دلشدگان ذاتش آگاه بود هم بسوز دل دلباخته همراه بود
جوهر کهنه ربوبیت آن شاه بود رب و مربوب وی ازماهی تاماه بود
بیشه عالم دل را اسدالله بود
در پس پرده معراج هوالله بود

خواهی ایدل که‌شوی‌واقف‌اسرارنهان بیقین روی‌نمابگذر از کوی گمان
جوی‌دلدار خود ازآه‌دل واشك‌روان ازجفای دل وازمهر و وفای جانان
به‌ترو خشك‌شب‌وروزبزن‌آتش وآب ؟
راهرو . چندزهجرانی‌اندرتب‌و تاب ؟

یا علی از تو بغیراز تو تمنا نکنم به حیات توقسم خواهش بیجانکنم
باز قدسم بجزازساعدشه‌جا نکنم جز یکی راز با حباب توافشانکنم
چون‌تو درسر سویدای دلم جا داری
رازها با من از مهر بشبهها داری

ای . . . . ای گل باغ صفا ساعد شه را شهباز
بعد از این از کرم وجود یدالله‌بناز هم حقیقت بتو مینازد هم اهل مجاز

جای نازاست که(رفعت) بتو آمدهمدم
وقت شادیست گذشت ایمه من موسم غم

چونکه درروضه رضوان ولا منزل تست — حاصل هستی درویشی از حاصل تست
زولای علی وآل سرشته گل تست — پاس دلدار که دلدار مکین در دل تست

رشته عدل بکف آر که طاعت اینست
داد مظلوم ده ایدل که اطاعت اینست

بسخا کوش که شاخی بود از نخل بهشت — وای آنکس که چنین شاخی از دست بهشت
دلبدست آر چه دانیم که خوبست و که زشت — میتوانیافت بتخویشتن از دیر و کنشت

گرچه جز سجده ره قرب به یزدانی نیست
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

اهل فقر ای (رفعت) سخت هنرور باشند — گاه چونماهی و گاهیچو سمندر باشند
گاه در آب و گهی اندر آذر باشند — جرعه نوش از کرم ساقی کوثر باشند

هست شهزاده آزاده . یکی از فقرا
باادب باش برزمره اصحاب صفا

زانکه درویش اگر چرخ وفلك برهم زد — زمنی کی بر سلاك طریقت دم زد؟
زمنم هر که دراین عالم امکان دم زد — کیف بگذاشت ز کف پس قدم اندر کم زد

رهروان هیچ دم ازخویش پرستی نزنند
نیست گشتند قدم دریم هستی نزنند

ورنه اندر بر ایشانخبری نیستکه نیست — رام در پیش قضاشانقدری نیستکه نیست
درسرای دل ایشان هنری نیستکه نیست — آه ایشانر باالله اثری نیستکه نیست

اربخواهند ببخشند دو عالم بکسی
دربر همتشان نیست چوبال مگسی

گرچه آشفته تراز طره آن ماه وشم — همچوخورشیدی درمد نظر مرتعشم
عشق باریست گرانسنگ توانم بکشم — تانشنید ببراز دل بنشاند عطشم

حالی از گردش آنچشم سیه بیخویشم
راستی خواهی از هستی خود درویشم
من درمانده خدا را یکی از ایشانم   روز شب بنده سر حلقه درویشانم
همدم اهل دل و خیل نکو کیشانم   با همه نیستی ار دست کرم افشانم
بالله ازمهر علی مور سلیمان سازم
بو مسیلم را باز آرم و سلمان سازم
تابود نام زشمس وقمرو لیل ونهار   تابذاتست دل اهل صفا آینه وار
تابود ناظر دل در همه حالی دلدار   تاببستند وببندند زگیسوی نگار
عاشقان رشته زنار وبتان تاب وشکن
تادل ماراست در زلف گره گیروطن
آفتاب فلك عزت و اقبال و جلال   باد تابان زرخ ماه تو ای بدر کمال
دور ازسلسلهات دردوغم ورنج وملال   مرغ دولت را اقبال توباشد پروبال
برتو این عید مبارك شود انشاءالله
کارساز تو تبارك شود انشاءالله

قصائد

سحر سیمرغ زرین بال سیمین کرد چون سیما
ززرین بال‌او سیمین سلب شد ذره تا ذرا
گرفت آفاق را بایك نظر سرزه چو از خاور
بملك زنگ غارت برد شاه روم بی‌پروا
زکوه و دشت و باغ وراغ بر ، بنگر شکوه او
ملمع شدزفرش عرش وفرش توده وخارا
ملك خوئی پری پیکر ! درآمد ناگهم ازدر
تو گوئی سرزد از خاور ، مکرر مهر مهرآرا
بتی سیمین بدستی بط ، نهاده چنگ بر بربط
چو طاوسی خدش درخط ، نهاده بیضهٔ بیضا
رخش شمسی به برج جان ، زشمس او دومه رخشان
دویاقوتش بیك مرجان ، دو قوتش قوت دلها
شبش از روز آبستن ، لبش سحر آفرین در فن
بچین تار او ارمن ، مکین در لعل او لالا
گلستان جمال او ، ملستان غزال او
عبیرستان خال او ، نهاده نافه بر صحرا
ارم را کرده رام خود ، زجم بگرفته جام خود
زجنت جسته کام خود ، عبیر از عنبرسارا
همه آیات محبوبی ، برویش ز آینه خوبی
بدین خوبی ومرغوبی ! ندیدم لعبتی زیبا
زتار زلف و تاب رو ، بماه و مهر زد پهلو
دوصد خورشید در گیسو ، فکنده بایکی ایما

غمش مارا انیس جان ، رخش آئینه جانان
بمویش عالمی حیران ، ز رویش عالمی شیدا

قدش محشر لبش کوثر ، خدش لاله خطش عنبر
پریشان کرده مشک تر ، بروی ازموی عنبرسا

غرض رفتم زخود گفتم : که همچون زلفش آشفتم
کنون بامهر اوجفتم ، چوحسنش ازجهان یکتا

کمر بربست آن مه رو ، ز زنارخم گیسو
بشک جانم زلعل او ، چوشد آن غنچه لب گویا

بگفتا خیزوچون مستان ، قدم نه جانب بستان
ببین ز اطراف سروستان ، بتان بابربط ومینا

همه از زلف تا تاری ، نموده عالمی تاری
همه ازروی فرخاری ، شکسته رونق بیضا

بهار است و بهار من ، زگل پوشیده پیراهن
زده بس طعنه برلادن ، زخط سعطری آسا (۱)

گلستان از گل رویش ، عبیرستان ز گیسویش
یکی چون خال هندویش ، یکی چون لاله حمرا

تو گوئی ریخت ازجنت ، بباغ و بوستان آیت
زسرو اندر چمن رایت ، زبسد در دمن شیوا

بنفشه بر کنار جو ، دو هفته خفته بر پهلو
فروزان چهره شب بو و ، نازان خیری وخیرا

بپای یاس ونسترون ، نشسته بیزبان سوسن
گشاده مشکبو دامن ، فتاده اقحوان ازپا (۲)

(۱) سعطری بمعنی سبز رنگ است ولی در برهان قاطع باتای منقوطه ثبت گردیده
(۲) اقحوان بفتح اول وحای حطی بروزن ارغوان معرب اکحوان است که شکوفه ریحان و بابونه باشد (برهان قاطع)

کله بر داشت سیسنبر، پریشان طره عبهر
بدست لاله بین ساغر، بپای غنچه بین صهبا

برنگ باده در غم، بروی سبزه اسپر غم
بزانو آمده مریم، گرفته در بغل عیسا

نموده آفتاب ارزان، ززهره مشتری تابان
گشوده فتنه فتان، به بستان نرگس شهلا

پریشان گیسوی سنبل، عبیرافشان بیاض گل
فکنده سعتری کاکل، نموده اذفری غوغا

گل نیلوفری شادان، دو چشم عبهری گریان
لبان احمری خندان و، ناز اختری زیبا

مرصع شاخ وشخ از گل، مگر دست است وجام مل
بپای هر گلی بلبل، زنای اندر هزار آوا

تو گوئی صحف انگلیون(۱) گشوده، درچمن گردون
خط او جامع یاسون و سطرش لامع یاسا

برنگ توزی(۲) پرخون، صحایف ازخط موزون
هماناً فرش سقلا(۳)طون، فلك گسترده درصحرا

مخلع(٤) قامت شمشاد وشادو کاج ونسترون
مرقع کسوت سروو صنو بر باز شد دیبا

شکوفه بادوصد شوکت، بباغ اندر فزازینت
ز زیبش زینت جنت، زفرش زینت طوبا

بط وطاووس وتیهو کبك وقمری طاسك وطوطی
بباغ وراغ و کوه و دشت وتل و دامن دریا

---

(۱) صحف انگلیون کتاب مانی نقاش است (۲) توزی قبا و پارچه تابستانی بسیار نازك را گویند که آنرا از کتان بافند (۳) سقلاطون برد زن افلاطون جامه نخجوانی را گویند و بعضی گویند نام شهری است و بمعنی رنك کبود هم آمده (٤) مخلع زینت داده شده

همه اند خروش وجوش وجشن وشادی وعشرت
همه سر گرم توحید و حید قادر یکتا
که ناگه ازمیان بلبل ، زعشق روی وبوی گل
فکنند اندر چمن غلغل ، زمدح حیدر والا
علی برهان ذات حق ، ولی والی مطلق
بوی حق شدچنان ملحق ، که ملحق روح بااعضا
زبرج طبع من طالع ، درخشان مطلعی لامع
که شدعرشش ببرراکع ، زششسوبهر استدعا

مطلع ثانی

بیاساقی که هستی بی می از کف میبرد مارا
خوشا مستی که هستی خودپرستی آورد پیدا
می از جام جمم ده ساقیا . زك عیدجم آمد
زچشم مست پر کن جام ، تاجم راکنم شیدا
بهار و لاله زارو گلغدارم جام می بر کف
بمی عکس رخش مستی دهد هستی برد ازما
کجاشد مطرب مستان ؟ که بندد راه بردستان
هزار اندر نگارستان ، فتد از نغمه‌اش ازپا
حجازی ناز من ! نوروز شد راه مخالف زن
زشهناز وعراق وراك و کابل برغم از دلها
بساز ساز و ارغانون ز چنگ و تار برقانون
زصورت کشمری افزون نماتر کیب روح افزا
می آرام روان آمد . نوا نوبخش جان آمد
مرا ازاین وآن آمد ، روان حاصل .توان پیدا

بمدح ساقی کوثر ، ولی خالق اکبر
زبان کردم زپا تاسر ، بنان کردم زسر تاپا

ولی حضرت ذوالمن ! وصی لامکان مأمن
کمین مأمنش ایمن ، رهین مکمنش سینا

احد خوی‌ومحمد فر ، صمد سیما رسول اختر
الهی قدروحق محضر ، قضا فرمان ، رضافرما

فتحنا نصرت و همت ، تبارك قدرت و شوکت
بوصفش جمله آیت بقدرش لافتی الا . . .

کرم‌ازجوداوحیران ، سخاشرمنده اش‌زاحسان
چه‌معدن یا که بحروکان ، چه‌دنیا وچه‌مافیها

بگاه عزم ورزم وبزم ونطق و حکمت و دانش
بوقت فضل وبذل وجود وعلم و منطق وانشا

که باشد رستم وافراسیاب وجم و افلاطون ؟
چه باشد حاتم طائی و فضل وبو علی سینا ؟

خدا را آیت توحید از تمجید او ظاهر
نبی را رایت تأیید از تاکید او برپا

نبی تااز«یدالله فوق ایدیهم»نشد ملهم
نمیزد کوس الا الله را در کعبه وبطحا

زدست وبازوی دست خدا آمد خدا ظاهر
دلیل ذات غیر از ذات اربا شد بیان فرما ؟

ببحر و احدیت آن نهنگ قلزم وحدت
فروشد آنچنان کامد بگوشش مژده الا

بعرش قرب یزدانی نه جز او سر سبحانی
هم‌اومسندنشین‌دربزم«سبحان الذی اسرا»

سلیمان جلال او و سلطات جمال او
چو ذات بیزوا او مکین برتخت اوادنا
هم اومی . هم‌بودساقی بدستش جام اطلاقی
ازآن می فانی و باقی ، بود پیدا و ناپیدا
حیات کائنات ازوی . وجود ممکنات ازوی
عیان ذات‌وصفات ازوی‌چونور ازسینه‌سینا
پیاده مات رخ شاهان، زاسب پیلتن حیران
چو تازد درصف‌از میدان‌بعزم رزم‌درهیجا
زبرق تیغ جانسوزش ز نوك‌تیر دلدوزش
شب دشمن‌بود روزش که‌دوزخ‌شد بوی‌مأوا
چوراه چاره‌بندد پنجه‌اش‌ازشش جهت گوئی
ستاره خصم‌یکبار ازدوعالم پاك گردد . لا
همایون دلدلش گوئی‌همای‌عرش سیرستی
ویا سیمرغ قاف قرب را در زیرران عنقا
براق برق‌تك،یا رفرف عشق است کاندرفر
مکان ولامکان راطی‌نماید چون جهدازجا
مریزا !مرکبی‌کاینش هنردروقت‌تمکینش
که اندرخانه زینش کندعرش‌آفرین مأوا
سرو ساق وسم وپیشانی وپشت وپی‌وپایش
بزرگ و کوچك‌وسخت‌است ونرم‌و کوته‌وبالا
سبك سیری که ازصرصر،بگاه حمله آید سر
توگوئی شعله آذر سمش افروزد از خارا
خوشا آن مرکبی کامد شهی رازین او مسند
که آمد مسند ایزد بوی از قدر متکا

هژبر بیشه سرمد جمال معنی احمد
گذشت.اجلال او ازحد ز قدرت باحد همتا
طفیل ذات او عالم ، دوصدره ازقدم اقدم
سرشته او گل آدم ، کشیده صورت حوا
زبستان جلالش جان . دمدچون لاله و ریحان
زباغش گوشه رضوان . زنخلش شاخه طوبا
عجب نبود که ذات رب چهل جا بود دریکشب
بود این نکته بس اعجب زجائی کونبود آنجا
امیر المؤمنین شانش . معین شد زیزدانش
صراط عدل ومیزانش. کشیده خط استرضا
مگر مهر فروزانش .مگر لعل بدخشانش
مگر یاقوت رمانش .مگر قوت همه دلها
بمهر ازمهر بخشددل، کندهرمشکلی راحل
نماید کام جان حاصل شود ارمهر اوپیدا
دوعالم کمترین خوانش همه ذرات مهمانش
زجود وفضل واحسانش عیان دنیا نهان عقبا
بروز عید نوروزان بروز روز هستی شد
بتخت سلطنت برملك دولت گشت فرافزا
جهان راشد عیان رونق چووالی جهان شدحق
پس ازباطل حق مطلق نماید چهره مهر آسا
ایا مهر سپهرجان و یا سرتا بپا جانان
زمهرت بی سروسامان بچرخ چارمین عیسا
ارانی گوی طور دل نگشتش مدعا حاصل
خطاب لن ترانی زان شنید از ذره تاذرا

خلیل حق چو آگه شد که نی غیر از تواش همره
جواب هل لك حاجت سرود اما علیك لا
شها شاهد مرا یزدان تمام خلق زانس و جان
که با مهرت بود یکسان مرا فقر وغنا اما
چه دولت هست زین برتر که ازمهر توپا تاسر
پرم. گر نیست سیم وزر ویا پربیزن(۱) دیبا
شهنشاها! تهی دستم ندانم نیست یاهستم
تو دادی آنچه بایستم چه حاجت برزروزیبا ؟
زمهرت خاك زر سازم جهان ز یروزبر سازم
چرا کس را خبر سازم ؟ که مخفی به ثمین کالا
سگ در گاه شیرحق زشیران بشکند سنجق
هژبر بیشه فرفق کجا بهراسد ازروبا؟
نهنگ قلزم وحدت کجا اندیشد از کثرت؟
پلنگ کوه تن (رفعت) ندارد از عدو پروا
بود عمری که ازمهرت بیاد طلعت و چهرت
همی دارم دلی مجنون صفت آشفته لیلا
تو دانائی بمقصودم توئی سرمایه سودم
بحصن مدحت آسودم بسر غیر از تو کو سودا ؟
الا تا چار طبع و پنج حس وشش جهات آمد
دو روح وسه موالید و قوام و قوه را دارا
باحباب تو از این نه رواق هشت خلد آید
ندای مرحبا و و آفرین ونعمت عظما
زبانه هفت دوزخ دشمنانت را شود شامل
ترانه هشت جنت دوستانت را طرب افزا

---

(۱) پر بیزن همان پرویز نست که بمعنی الك خوانده میشود

سرو کی بدین قامت؟ ماه کی بدین سیما ؟
این خد تو یا جنت ؟ این قد تو یا طوبا ؟

زلف این و یا سنبل؟ مشك این و یا کاکل؟
لعل یا که برك گل ؟ روی یا گل حمرا ؟

لادن این و یا لاله؟ یا بقرص مه هاله ؟
یك جنان از این واله، یك ارم از آن شیدا

غمزه‌اش ز غمازی ، نرگسش ز طنازی
این بصید اندازی ، آن بغارت دلها

فتنه خاست چون برخاست، چون نشست محشر خاست
سرو قد او آراست ، صد قیامت عظما

جشن جم زرخ افراشت، جام راز کف برداشت
جام در کفش پنداشت ،مشرقیست پر بیضا

عکس عارضش درجام، ازشراب برد آرام
شمس خاور از بهرام تافت در دل جوزا

مشتری ماهش مهر، مهر فتنه‌اش پرسحر
مهر ازآن مه گلچهر ، گشت انجمن آرا

شهره در ستمکاری ، آیت وفاداری
لعبتی است فرخاری از کرشمه و ایما

خون دل بجام غم ، ریختم ز کیف و کم
چشمه را نماند ،نم سوزد ار دل دریا

ساقی. آفتاب افشان ، جام.مشرقی تابان
می چو نیری رخشان روح‌بخش وراحت‌زا

می‌خوری که میخواران، مستش ازمی‌فتان
می‌زوی چو سرمستان گشته‌مست‌وبی‌پروا

تار طره پرچین ، یا که سنبل مشکین
برده صد دل مسکین جای داده در یك تا

نه کسی بدین صورت، حور دیده در جنت
نه کسی بدین رؤیت ماه دیده مهر آرا

غیرت دو صد خلخ ،ازدو چین زلف و رخ
حیرت آورد پاسخ از دو غنچه. گویا

هر دمی بدامش دل. دانه جو ولی بسمل
تا چه زایدش حاصل تا چه آیدش پیدا

هیچ اثر ز من باقی، دیدی‌ایکه مشتاقی
تا ز دست آنساقی ، نوشی آب آتش زا

می بلای هرجانست ، روح درد و درمانست
می کشی نه آسانست ، خاصه از کف زیبا

ساقیا ! بجام من ، زین شرر مکرر زن
بلکه مستی‌ام از تن بفسرد رك غمها

شاید آن پری پیکر ، پا گذاردم بر سر
بلکه گیرمش دربر بوسمش زسر تا پا

گویمش غم‌هجران، بوسمش همی مرجان
بویمش عبیر افشان ، بارمش در از بیضا

سازمش حدیث دل، حل کنم بسی مشکل
کام دل کنم حاصل زان لب حیات افزا

نو بهار خطا ! خیز، زلف تا کمر آویز
رخ نما و شورانگیز ، گیر ساغر صهبا

رحمی ای‌هواداران، رفت صبروتاب‌ازجان
کامشب‌آن بت فتان گشته مست و بی پروا

ترك و شوخ و آنگه مست، تیغ ابروان بر دست
تیر بر کمان پیوست ، تا کجا برد یغما

پادشاه حسنش باز کرده ساز لشکر ساز
میر آن سپه از ناز پیشتاز از ایما

مژه‌اش صف اندر صف، غمزه‌اش زده بر صف
از شرار رویش تف، اوفتاده در جانها

هر کجا ز کین تازد غمزه‌اش کمین سازد
کار عقل و دین سازد از دو نرگس شهلا

بنده آن کمان ابرو راه چاره از شش سو
جوشنش به بر گیسو خودش عنبر سارا

تار زلفش اندر فن شد بماه هم گردن
کس شنیده در دامن ذوذنب نهد لحیا

میکشم ز دل صد آه . بل اثر کند ناگاه
لا اله الا الله ! داد از این دل خارا

عشق آنچنانم سوخت ، کاتشم بجان افروخت
مرغ وصل صبر آموخت یا نبوده وصل اصلا

راستی قدم شد خم . از فراق و هجر و غم
هر نمی ز چشمم یم ، قطره‌ای دو صد دریا

کوفه یا که تبریز است. نی طرب کرب خیز است
ابر او بلا ریز است ، خاك و آبش آتش زا

پر غریب زندانست ، بر فقیر نیرانست
بهر اهل او خوانست پر ز نعمت دنیا

کذب اندر و جاری همچو سیل کهساری
راستی در او . ناری . کش بآب گیره جا

هر که از خدا گوید. گوئی ازهوا گوید
هر که از هوا گوید زاهدیست حق کالا
هر که گوید ازمنصب هست جملگی رارب
هر که گویدازمذهب صوفی است وسوفسطا
اهـل دل در و نابود اهـل معرفت مفقود
جز زیان ندارد سود بهر مردم دانا
به که رخت بر بندم سوی کوی دلبندم
خاك بوسم و خندم بر ز گنبد خضرا ...
شهرعشق و کوی‌یار . عرش‌عشق‌را مقدار
عشق حیدر کرار . یار خسرو والا
مرتضی ولی حق .مصطفی حـق مطلق
یك ز ممکنات اسبق . یك ز کائنات اولا
شیر بیشه ایجاد .میر فضل و بذل وداد
احمد احد بنیاد . حیدر صمد سیما
فاتح فتحناشان . شاخص هوالبرهان
شیر حق شه مردان . شهسوار اوادنا
شهر علم پیغمبر . هست حیدر اورا در
این‌به‌نه صدف گوهر .آن‌به‌شش‌جهت‌یکتا
این‌مخاطب لولاك . آن ظهور نور پـاك
ایـن مکون افـلاك . آن مـعاون اشیا
نور طور کوی غیب . در شهادت لاریب
دست‌هریکی از جیب. آورد دو صد موسا
آفتاب برج دین . مـاه مـرکـز یاسین
هل اتی بوصف این . قدر آن یـکی‌طاها

ذات پاك یزدانی . سر محض سبحانی
این علی عمرانی . آن نبی ذوالا علا

ختم انبیا احمد . مصطفی شه سرمد
قرب ایزدی راحد . مرتضی مه بطحا

عرش کبریا زینت . لی‌مع‌الهی خلوت
راح وروح آنیت . جان علت والا

هردونشئه بخش می، هردو کام بخش حی
با جلالشان لاشی . ما سوا و مافیها

جبرئیل بزم جان گشت . واله و حیران
دیدنی است جز ایشان وحی منزل یوحا

پرده‌دار صبح‌وصل . دید فرعشان را اصل
پرده گرنبودی فصل. نشئه می بدومینا

قوس آمد دائر . سرماندی از سائر
یك‌شد اول و آخر . مع‌شدآخرو اولا!

پرده رسالت چون .بین چون بود بیچون
ماند درخم افلاطون . رسم ماند بی اسما

یاعلی‌بیك مجلس . آن انیس و این مونس
غیرشان نبودی کس درمسایر اسرا

عشق‌وعاشق‌ومعشوق.رزق ورازق و مرزوق
خالق همه مخلوق . صف نشین بزم‌لا

علت همه‌معلول . نقل‌و ناقل‌ومنقول
وصل و واصل و موصول مهروذره و ذرا

هرچه‌خواه کیف‌و کم . خلدونارو‌عیش‌وغم
خواه صدهزار آدم . یا دو صد جنان حوا

آب وخاك وباد و نار . انس وجن ومور و مار
کعبه قبله دلدار . بزم جنت الماوا
هر چه هست ایشانند عین ذات یزدانند
روح روح را جانند . جسم جسم را اعضا
چون ظهور سرمدشد جزرذات درمد شد
مداو محمد شد . جزر حیدر والا
زین دو ده و دو گوهر. شدباصل خودمظهر
اولین هر آخر . آخرین هر اولا
تازراح وروح دل . روح راح شد حاصل
تا بجام اهل دل . ریخت راح روح آرا
هر که بنده ایشان شاه باد بر شاهان
هر که رانده ایشان نیست باد در دنیا
حبشان برفعت داد . عقل وروح ودین وداد
گویم هرچه باد اباد . نیست غیرشان اصلا
باولایشان همسر . چون بمن شود قیصر؟
چیست شان اسکندر یا که شوکت دارا؟
برسپهر سودم سر. دیدم اندرآن محضر
زین مدیح جان پرور ذکر عالم بالا

***

ای بظهورت مظاهر همه اشیا — اسم تو فتح طلسم اسم مسما
آینه دار جمال. چشم فروبست — چونکه گشودی تو روی وموی مصفا
دانه‌ای ازخرمن توخوشه پروین — مکمنی از مأمن تو عرصه عقبا
ریزه ای از سفره جلال تورحمت — قطره ای ازبحرلایزال تو دریا
از اثر همت تو نعمت هستی — ازثمر نخله تو جنت مأوا

ای صدف گوهر جلال محمد　　وی در دریای عصمت نبی الله
صادره اولی زمصدر دویم　　قائمه دویمی قدیمه اولا
صورت معنی کل بمعنی صورت　　درتو نمودار شد بصورت ومعنا
جان عناصرز آخشیج تو قائم　　روح موالیدی و قوام و هیولا
مجمع روحانیون‌ز ذکرتو دایر　　مجلس قدوسیان بیاد تو بر پا
سیرنظر گر شود بسوی توسایر　　باز نیاید مگر بصورت اعما
شمع شبستان‌عقل و شعشعه‌عشق　　خادمه‌ات راست بزم انجمن آرا
روی‌بتابدا گرز کوی‌توخورشید　　جرم کثیفی بود نه بیضه بیضا
قدرت‌روح‌القدس کجا که گذارد　　روی بدان جا که خادم تونهدپا؟
ای بقیامت . قیام روز قیامت　　وی بسجودت سجود کعبه‌وبطحا
طاقی وجفت تونیست درهمه‌عالم　　جز شه مردان علی عالی اعلا
مخزن در و لایتی ز جلالت　　اختر برج شرافتی ز تو لا
راح‌دوروحی‌وروح بخش‌دوریحان　　جان دو جانانی و روان دو اعضا
گوهریک‌بحری‌وبحار دو گوهر　　برج یکی مهر وآسمان دو جوزا
ساره یک حاجری ستاره‌یک برج　　حاجرهردو ذبیح وطور دو موسا
حشمت‌یک‌محتشم جلال‌دوسلطان　　عصمت یک معتصم عزیز دو مولا
فاطمه اطهری و همسر حیدر　　دختر پیغمبری و عصمت کبرا
نیر اعظم زبهر پاس حریمت　　بسته حجابی زنور بررخ زیبا
بسکه بلند است بارگاه جلالت　　عرش بفرشت نهاده روی تمنا
ای بصفات تو ذاتها همه حیران　　ویکه ز ذات توشد صفات مجزا
شرم شود مانع خیال که‌درفکر　　افتد و بیند زلای نفی تو الا
سکه مهرت بروی سیم ولایت　　همچو به بسم الله آفتاب رخ با
بحرعبودیتی و بهرتو معبود　　دارد منت بدوش مؤمن و ترسا
باهمه زیبائی و نکوئی رضوان　　باهمه خوبی و دلفریبی طوبا

داره برسینه داغ آنرخ نیکو — داره برسر هوای آنقد رعنا
هرچه‌خدادرخفا کمال‌نهانداشت — کرده عیان در وجود حضرت زهرا
ایکه باخلاق‌علم‌وفضل تومعروف — ویکه بجود و کرم یگانه دنیا
دفتر ایجاد را بچشم تصور — خواندم یکباره ، باری از الف و یا
هیچ ندیدم بغیر مدح وثنایت — من زکجا و مدیح عصمت کبرا
(رفعت) من‌اینکه درقیام قیامت — باشم مداحت ای عظیمه عظما
تاکه باندیشه و خیال مصور — صورت سیمرغ آید ورخ عنقا
هرچه بغیرازتو محوباد.زخاطر — هر که عدوی تو نیست باد زدنیا
چشم خیال آیدازجمال توحیران — بر سر اندیشه از هوای تو سودا
قدرت بر قدر بیعدیل تو ناطق — (رفعت) برفضل بی نظیر تو گویا

***

ای ترا قدسرو و رخسار درخشان آفتاب
الله ، آمدسرو را بر سر نگهبان آفتاب
ماه‌هرگز بر سر سرو خرامان کس ندید
وین عجب آمدکه‌برسرو است تابان آفتاب
تابدیدم روی و موی و ابرویش گفتم نهاد
(۱)غره وبدر و هلال اندر گریبان آفتاب
چشم همچون آفتابش‌بین و روی همچو مهر
کی شنیدی آفتابی را بدامان آفتاب ؟
مژه‌مانا تیرو ابرویش کمان گیسو زره
گوئیا دارد سررزم دلیران آفتاب
برزنخدانش چهی دیدم بخود گفتم چرا
می پسندد چاه در راه مسلمان آفتاب

---

(۱) غره هرچیز که متصف بسفیدی و روشنی باشد و آفتاب را نیز گویند بسبب روشنی. بمعنی مشرق نیز آمده .

شور شیرین کرده بر پا از لبان شکرین
ماه را شکر شکن بین شکرستان آفتاب

برسر خوان جمال سفره انعام او
خال را بنهاده بر جای نمکدان آفتاب

موی او دیدم بخود گفتم که کافر گشت ماه
روی او دیدم بگفتم شد مسلمان آفتاب

جنت رخسار او را شد بخدمت حور ماه
در بهشت روی او آمد چو غلمان آفتاب

جبرئیل عقل با من ز آسمان عشق گفت
سوده رخ بر مقدم ختم رسولان آفتاب

عقل کل . ختم رسل ، سالار و سرخیل سبل
کز وجودش در وجود آمد هزاران آفتاب

حسن محض اوست کامد جلوه گر بر ممکنات
ورنه کی گشتی چنین فیاض دوران آفتاب؟

صبح صادق را کند از یک تبسم آشکار
با بلالش گر شود یك روز همخوان آفتاب

تا طلوع طلعت او در جهان طالع نشد
همقرین آه بد ماه و بهجران آفتاب

آفتاب آسا اگر برقع بر اندازد زرخ
گردد از نور رخش درچرخ سوزان آفتاب

قلب ونقد آفرینش را نهان بودی محك
ار نبودی در سماء فضل تابان آفتاب

نور رویش گر نتابیدی بچرخ کائنات
بود اندر ظلمت خود محو و حیران آفتاب

عید مولود شهنشا هیست کز نورجمال
ماه را فر دا دو برداز خوانش‌احسان آفتاب

ماهروئی گشت از چرخ نبوت آشکار
کز قدومش یافت از روز ازل جان آفتاب

آفتاب روی او گر پرتو اندازد بماه
ماه راگردد مطیع حکم و فرمان آفتاب

آفرینش را نبودی از وجودش گر نمود
کی بجسم‌این‌جهان شد جان وجانان آفتاب؟

محرم خاص خدا ای خاتم خیل رسل
کز طفیلت طفل پرورشد بزهدان آفتاب

تا کتاب محکمت بنمود نسخ هر کتب
تانشد از خط خدت زاهل ایمان آفتاب

کی خدا را آیت توحید گشتی آشکار ؟
کی توانستی کند دعوی برهان آفتاب ؟

ارنگشتی داغ‌مهرت، مهر رانقش جبین
کی شدی مقبول طبع اهل عرفان آفتاب

میم امکان احد چون بست زاحسان بر کمر
شد احد احمد کز و بگرفت امکان آفتاب

سرورا! سلطان دینا! داورا! فرهاندها!
کز ازل بردر گهت گردیده دربان آفتاب

ذره ای راگر فتد برروی نیکویت نظر
آید از آن ذره کار صد هزاران آفتاب

گر نه انوار جلالت سر زده از برج جمال
کی شد اندر مشعل افلاک سوزان آفتاب

تا توزانگشت مبارك ماه راکردی دونیم
دل دونیم از حسرت مه شد بکیوان آفتاب

گرنه ازحکم پسر عم تو گشتی رد شمس
بود رد ما سوا از حکم سبحان آفتاب

شیر وشمشیر خدا سردار خیل اتقیا
کزولایش جان دهد برانس وبرجان آفتاب

حرز نام او بیازو بسته گویا از ازل
تا ابد باقی بود زانرو بکیهان آفتاب

مرکبش شیر است وشمشیرش بکف هر صبح وشام
تا زند بر فرق بد خواه تو تازان آفتاب

ظلمت شام عدم گر یابد از رویت فروغ
روشنی صبح هستی گیرد از آن آفتاب

آفتاب ارسر بدر گاهش نسابد هر صباح
تیره رو ماند چو شام کافرستان آفتاب

ماه اگر بر خاك راهش گردد ازجان مشتری
قدر مه افزون شود از حد و ارزان آفتاب

زهره از بهر سجود او شبی آمد به بام
از گرانی جلالش یافت میزان آفتاب

یا امیرالمؤمنین ای مصطفی را جانشین
ویکه افلاك ترا شد نور یزدان آفتاب

بر سر خوان نوال و سفره احسان تو
چون ضعیفانست ماه و چون نحیفان آفتاب

از تنور رحمت عام تو تا روز قیام
مه به طشت آرد خمیر و قرصه نان آفتاب

در بهشت دوستانت نیست مه جز پاسبان
شمع خود سوزیست در بزم محبان آفتاب

گر کند با روی نیکوی تو روزی همسری
چون سقر در طبع گردد جرم میزان آفتاب

کحل چشم ماه سازی اندکی گر گرد راه
پیش قرص ماه گردد همچو کوران آفتاب

صد هزاران سال از خط شعاعی در غلط
افتدار سازد ز احسان تو کفران آفتاب

گر بگردانی ورق گردد دو عالم بی نسق
گر بفرمائی جهان سازد چورضوان آفتاب

ایکه اندر دایره دوران ز امر حکم تو
میکند هر نقطهٔ جمع و پریشان آفتاب

(رفعت) ازآندم که دم‌از لطف واحسان توزد
مه شدش چون بنده درگاه و دربان آفتاب

تا بصبح و شام اندر مغرب و مشرق کشید
پرتو اندر پرده ماه انوار پنهان آفتاب

دوستانت را رسد از آسمان قرب حق
کوکب اقبال و ماه فیض و احسان آفتاب

دشمنانت را کشد بر روی اندازد به تن
شعلهٔ همچون شرر شمشیر بران آفتاب

گر بمیدان رسالت گوی چوگان خواهدا
همچو گویش اوفتد درخم چوگان آفتاب

این بیت در حاشیه دیوان بخط مرحوم رفعت نوشته شده که یادگاری میرزای جناب است . میرزا جناب ازعلمای مشهور عصر خود بودو شاگردانی تربیت کرد شرح حال او در تذکره شعرای سمنان چاپ شده .

تا دیده آفتاب رخ دلبر آفتاب — نادیده همچو دلبر من دلبر آفتاب
تاماه‌من نمود رخ و زلف را عیان — عنبر فشاند دررخ چون‌مجمر آفتاب
گر بگذرد ز خط شعاعی نگار من — پوید ز شرم مرحله دیگر آفتاب
ازسر کلاه ناز چوبرداشت‌آن پری — بر مقدمش نهاد ز سر افسر آفتاب
درپیچ وتاب هرخم زلفش هزار دل — درهر دلی فزونتر از اختر آفتاب
تیغی نهاده از خم ابرو بدست ماه — ازمژه‌اش گرفته بکف‌خنجر آفتاب
بینی‌چوشکرین‌سخنی‌زان‌لب‌ودهان — گوئی بالعل کاشته نیشکر آفتاب
باسحر چشم‌ومعجز لب کشت وزنده کرد — هرجاکه دیده‌عیسی افسون گر آفتاب
این ماه پاره را پدرپرورش که‌بود؟ — کش ماه دایه آمد وشد مادر آفتاب
پروانه وار سوزد در محضر ملك — بیندچواوست‌شمع‌همه محضر آفتاب
جنسیتی‌است بین‌تو وشمع.رخ‌بپوش — کاید ببر و یا کشدت در بر آفتاب
از بهر ناز مردم بیمار چشم تو — گردیده ماه بالش‌وشد بستر آفتاب
گفتم‌زطلعت‌تو مسلمان شدست ماه — گفتا بطره آمدو شد کافر آفتاب
ساقی‌چشم‌مست‌توباقی‌مگر گذاشت — هشیار در جهان که‌هدساغر آفتاب؟
ماهی ندیده‌ام که کشد ، روراببر — سروی ندیده‌ام که کند افسر آفتاب
جز سرو قامت توایاسرو قد کسی — سروی ندیده سنبل بارد بر آفتاب
با برك گل‌نشانه‌ای ازعارض‌تو بود — کردش بباغ سرو قدان سرور آفتاب
ما ناکه‌داغ‌روی توبرقلب‌لاله‌داشت — کز قلب لاله تافت رخ انور آفتاب
اندربنفشه زارخطت ای‌ریاض حسن — نیلو فری ندیده چو نیلوفر آفتاب
هر کس که‌دیدبررخت‌آن‌طره‌پریش — گفتافشانده‌بررخ مشك تر آفتاب
یکشب‌مگر بگلشن‌حسن‌توبار‌یافت — کامروز تافت همچو گل‌احمر آفتاب
از قامت تو گشت قیامت عیان بخلق — وزطلعت تو کرد بپا محشر آفتاب

---

(۱) این مطلع نیز درحاشیه نوشته شده

ای زینت جمال ترا زیور آفتاب — وی آفتاب روی ترا اختر آفتاب

تامشتری زهره روی تو شد قمر ــ سرمایه ماه آمد و سودا گر آفتاب
از اقتران مشتری وزهره قرنها ــ بگذشت و گشت ناظر هر منظر آفتاب
امروز دید مشتری وزهره را قرین ــ در برج روی ماه علی اکبر آفتاب
سرمایه جلال وجمال و کمال وجود ــ کامد بحسن حسن و راچاکر آفتاب
تا بوسدش زچرخ چهارم سم سمند ــ شدچون هلال چرخ صفت چنبر آفتاب
شبه نبی روان علی ، روح فاطمه ــ کز مهر اوست صاحب زیب وفر آفتاب
مجنون کن هزارچولیلی بیك نگاه ــ کافکند پیش تیرنگاهش پر آفتاب
سرحسین وآیت کبرای مرتضی ــ در پیش خال ها شمیش قنبر آفتاب
بگشاید ار نقاب ز روی خدا نما ــ هر روزه ماه آید و مه یکسر آفتاب
ای خیمه گاه جاه ترا عرش سایبان ــ وی کشتی جلال ترا لنگر آفتاب
سیاح سیر فکر بهر جاقدم نهاد ــ هر صبحگاه تافت بهر کشور آفتاب
دیدت نهفته دردل هر ذره‌ای نهان ــ دیدت نشسته باهمه خشك وتر آفتاب
از مصحف جمال تومه خواند والضحی ــ والشمس صورت تونمود از بر آفتاب
تو جوهر جواهر عشقی بملك عقل ــ شد عارض وجود ترا جوهر آفتاب
ازمعدن سخای تو تابان دریست ماه ــ وزکان فیض وفضل تویك گوهر آفتاب
هر پنج نوبه نوبت اقبال تو زند ــ اندر سپهر ماه و به بحروبر آفتاب
در شهر حسن کوس جهانگیری ارزنی ــ از خیل خط وخال کشد لشکر آفتاب
کردم شبیه روی تراازشرف بشمس ــ صدتوبه ،ترسم آنکه کندباور آفتاب
ای تاج فرق حسن زخاك قدوم تست ــ بر فرق فرقدان نهدار افسر آفتاب
تابنده است پیش تو تا بنده است ماه ــ تا داد دل بمهر تو شد دلبر آفتاب
بنهاده بهر واعظ حسن تو در فلك ــ از ساق وسقف عرش برین منبر آفتاب
در ملك حسن از لمن الملك زن صلا ــ تاتیره روی مه شود و ابتر آفتاب
ای شاه شاهدان جهان ماه مه رخان ــ ای زینت جمال تراز یور آفتاب
نی مادر تو خاك نشین است از غمت ــ اندر فلك نشسته بخاکستر آفتاب

از مشرق نفوس الا مغرب شموس
شمس الشرف ندیده مهی‌را در آفتاب

جز آفتاب چشم توای آفتاب رو
کس آفتاب دیده مگر اندر آفتاب ؟

هر کس که‌آفتاب رخ انور تو دید
هرگز نمی نهد بجهان دل‌بر آفتاب

درحیرتم زخال‌تواین طرفه حالتیست
هندوست این ویابلب کوثر آفتاب ؟

هندو شنیده‌ام که درآذر مکان کند
نشنیده ام نشیند در آذر آفتاب

درصد هزار پرده بپوشی اگر جمال
باورندارد‌ت بجز از داور آفتاب

تیر نگاهت از دل افلاك بگذرد
بنده بره اگرسد اسکندر آفتاب

اذن‌جهاد خواستی آندم که ازحسین
مه تیره‌فام آمد وشدا صفر آفتاب

ازبحر غیب شاه شهیدان سوی‌شهود
برگشت ودیدآمدش اندربر آفتاب

دربر گرفت وبوسه زدت‌بررخ‌چوماه
گفتی چوماه آمد دوپیکر آفتاب

گفتم خزان کوکب الله اکبراست
گو تازند بچشم دوبین‌نشتر آفتاب

رخصت چو یافتی زپدر تاختی برون
شه وار ماه مات‌شد و مضطر آفتاب

از حلقه های زلف زره ساختی ببر
شد آسمان فرق ترا مغفر آفتاب

از سوز آه لیلا چون خواستی سنان
بارید ازآسمان بزمین اخگر آفتاب

ناوك زمژه ساختی از ابروان کمان
ازصولتت گریخت سوی‌خاور آفتاب

بستی چو ذوالفقار،علی وار بر کمر
بهر عدویت آمد چون خنجر آفتاب

از قرصهٔ قمر سپر انداختی بکتف
گل میخ زربراو زده ازاختر آفتاب

بهرام چرخ خنك فلك رالجام کرد
ماهت رکاب آمد و زین زر آفتاب

برپشت زین نشستی و آواز آفرین
بشنید زآسمان و زمین بیمر آفتاب

مه ان یکاد خواندزبهر گزند خصم
زد آب در ره توبچشم تر آفتاب

ای ماه برج احمد و مهر دل بتول
ای روشنت زنور رخ حیدر آفتاب

گر از مصیبت تو زنم حلقه رابدر
ترسم زند زچرخ‌وفلك بردر آفتاب

آری غم تو آتشی افروخت در فلك
سوزد همیشه بادل غم پرور آفتاب

مهر توتافت دردل(رفعت) که ازدلش
تابید مهر اکبر و شد اصغر آفتاب

تاهست نرد حسن ترا مهره مهر و ماه — تا گشت مهر روی ترا محور آفتاب
با کوکب رخت لند ارعزم همسری — افتدچو مهره هردم در ششدر آفتاب
فردی زدفتر کرمت جمع ماسوا — میزان جمع و فرد ترا دفتر آفتاب

پس از ورود بآستان مقدس رضوی بعضی از دوستان حکایت کردند که یکی از اعیان در نقره ساختن ضریح همت فرمود و کفش کن را آینه نمودن هر کس ماده تاریخی عرض کرد شوق این ضعیف را هم محرك آمد عرض کردم (رفعت)

در زمان دولت فرمانروای ملك جم — آیت نصرت مظفر شاه مهر مه رکاب
والی ملك خراسان آصف دولت پناه — بود در کیوان ایوان ایالت کامیاب
شد امام جمعه نسل کاظم آل رسول — آستان قدس را در تولیت مالك رقاب
درچنین عهدیکه اندر مهدامن وعدل وداد — سربسر آسوده آسودند خلق ازشیخ وشاب
از برای آستان بوسی سلطان جهان — دو سپهر مجد یکدل همعنان وهمرکاب
آن یکی بزم وزارت را مشیر السلطنه — صدر ایوان صدارت را جنابش مستطاب
آن یکی برملك سلطانی موثق کزوثوق — کرد، شاهنشاهش ازخیل ندیمان انتخاب
بعد تصریف تشرف اندراین دربارقدس — با موثق کردشاه عقل ودانش این خطاب
هیچمیدانی کجائی لامکانست این مکان — عرش چون بال ملك گردنده فرش تراب
دیده حق بین گشابنگر که دراین آستان — شمس افلاك جمال آمد هویدا بی نقاب
پس موثق کفش هستی کندپاك ازپای جان — شد بسوی طور سینا با دلی پر انقلاب
پاك وصافی شد روان پاك او چون آینه — تا نماید باز بر روی او لولا لباب باب
تا شود آئینه دارصورت معنی کل — آینه دل را بدست آورد باصد آب و ناب
کفش کن را پای تا سر بست آئین ز آینه — صفحه در را مزین کرد باز از سیم ناب
بیضه بیضا عیان در این مکان یا آینه ؟ — لوءلوء لالاست دراین بزم یا درخوشاب؟
عکس انوار الهی تافت دراین کفشکن — برد این آئینه از آئینه اسکندر آب

قبله‌حاجات اگو گوئیم این در را رواست چون از این درگاه آید هر دعائی مستجاب

گفت (رفعت) از پی تاریخ : بگشا چشم دل
آستان بین آسمان آئینه ماه و آفتاب

(۱۳۲٤)

استقبال از فرخی سیستانی

شوخ چشمی که کمینگاه نظر منظر اوست خواب وبیداری هر فتنه بزیر سر اوست
همه‌مستوری لبریز ز جام جم اوست همه‌مخموری مستی است که در ساغر اوست
دل من برد زبر دلبر و نك بی خبرم دلبر اندر بر دل یا دل اندر بر اوست
این سلیمانی کامد حشمش حسن وجمال اسم اعظمها در حلقه انگشتر اوست
بجنان ماند این حوری غلمان منظر نخل طوبی قداو لعل روان کوثر اوست
پای طوبی است اگر کوثر، این س عجبست کوثر این طوبی درلب افسونگر اوست
تندوشور افکن وشیرین سخن وتلخ سرود چه ملاحتها اندرلب چون شکر اوست
بوسم آنخنجر مژگانکه روان بر ش اوست نازم آنتیغ دوابروی که جان جوهر اوست
زینت و زیور بر طلعت سیمین مپسند زینت حسن خدا داد زر و زیور اوست
باغبان ارم از روضه جنت آورد اینچنین سرو که خورشید درخشانبر اوست
گر زجا خیزد و بنشیند و شور انگیزد چه قیامتها در قامت چون محشر اوست
یاسمن موئی در باغ برفتار آمد که سمن با همه سیمبری نوبر اوست
دایه مردمك دیده بجانش پرورد مردم دیده جان دایه جان پرور اوست
اینهمه‌فتنه که برخاست چو بنشست نشست آفت فتنه مگر قامت سیمین بر اوست؟
آن‌فلك نازم کاین شمس وقمر آیت اوست آن صدف نازم کاین در گران گوهر اوست
غالب این ترك پسر قلب سپه میشکند جگر شیر مگر در دل کندآور اوست
همه تاب است که در طره چون سنبل اوست همه‌خوابست که در نرگس غارتگر اوست
دلبری. فتنه گری. شوخ و شی. یغمائی درکمانخانه ابروی کمین لشکر اوست

زآتش عشقش دل‌خون وجگرآب آمد — برخ این خونابه از اثر آذر اوست
شاهد حسنش زد تکیه به تخت غبغب — زلف چون سنبل‌تر برسراو افسر اوست
دل سودا زدگان بردو بیکموی‌ببست — چکنم با همه سودائی کاندر سر اوست؟

بود این شاهین، شهباز همایون فر شاه
قاف سیمرغ دل (رفعت) اندر پر اوست

***

چون‌کاسه‌ام تهی‌زمی و کیسه از زراست — دیگر کجا شتاب ودرنگم میسر است؟
صبرم بکام تلخ شد و غره‌ام چو سلخ — بدرم هلال وزهر برم همچو شکر است
نه صرفه‌ام زحرف معانی ونحو وصرف — دل‌ازنجوم وحکمت‌وهیئت مکدر است
سطری اگرزعلم سطرلاب ورمل‌وجفر — مسطور آورم بصحایف مسطر است
از موسقی و نرد و زشطرنج و لیمیا — گردم زنم‌نه لایق هربزم ومحضر است
در صدونه عدد اگر آرم چهار ضرب — تقسیم عشر و ثلث نه‌کار هنرور است
از مادة المواد و هیولا سخن کنم — این حکمت الهی نهیش پس‌اشعر است
گر از فن رجال بتاریخ رو کنم — گویند خلق هرزه درائی مفسر است
تدبیر را بـه‌پیر خرد بود گفتگو — کاندر مقام چاره ترا رای در خور است
گفتا خموش باش کـه در نزد اهل دل — یکجو کمال خرمن پروین برابر است
امروز دورسیم‌و زر اندر تسلسل است — بی زر کجا مبانی عالم معمر است
دانی کـه بامراتب ختمیت رسول — مال خدیجه باعث ترویج داور است
آنرا که سیم‌وزرنه بکف گرچوآفتاب — تابان شود بنزد خسان کم زاختر است
سیم و زرار بود بکف انجم نحوس — بهر نحاس نحس کجا سعد اکبر است
یاللعجب‌زچرخ که ازراست کج رواست — عیسی بدارو بر کف بدخواه‌خنجر است
موسی پلاس پوشد و فرعون لباس زر — ملك جلوس و خوشدلی اورامسخر است
امروز یك بشاهد وساقیست عشقباز — وان‌سرخوش‌ازسروش نی‌وچنك‌ومزمراست
مارند پاکباز قمار ولایتیم — کانجا گدا و شاه قرین و برابر است

تجدید مطلع

گیرم که آسمان وزمین پرززیور است گیرم که تاج خسروم امروز برسر است
آخرنه مرگ مارا اندر تعاقب است ؟ آخرنه کارجمله بفردای محشر است ؟
آنجانه کار در کف شاه ولایت است ؟ آنجا نه چشم داشت بآل پیمبر است ؟
آنجانه در کف فقرا فر ورایت است ؟ آنجانه جام در کف ساقی کوثر است ؟
شیر خدا و جوهر شمشیر مصطفی کز لا مکان علو مکانش فراتر است
اندر حریم قرب خداوند محرم است واندر جناب قدس برتبت مصدر است
شهباز بارگاه جلال جمال علم درقاف قرب قدرش کم از کبوتر است
در آسمان وحدت شمس مکرم است اندر بحار قدرت یکدانه گوهر است
ابر کرامتش بهمه خلق نازل است دست مروتش همه جا فیض گستر است
سیمرغ مرغزار معانی بیان راز پرواز کرده تابمقامی که مصدر است
چون دید نیست پایه قدری فزون زوی چون دید رفعتش زهمه شئی برتر است
گفتا بخویش بالله این ذات واجبست گرممکن است ممکن واجب مصور است
آنراکه پست کرد کم ازخاك در گهست وانراکه برفراشت براز عرش اکبر است
در بزم لی مع الله فرد مجرد است در معنی هوالله معروف داور است
آنجا که نقش بند وجود ازپی نمود در جلوه آیدآینه اش روی حیدر است
در عین نیستی قلم هستی آفرید لوحی نهادو گفت علی هست پرور است
قاموس حکمتش چوبیان سخن کند رمز سلونیش بملا روی منبر است
فرمانروای لوح و قلم را قم رقم در مکتب خطوطش طفلی محقر است
معموره وجود و عدم را چونقش بست از نیستی هستی اش الحق مقدر است
زیراکه چون اراده مقدم بود بعقل زان پس ارادة الله اشیاء مظاهر است
چون ذلت وعزیزی شاه و گدا ازاوست میزان عدل و ظلم بگیتی برابر است
در صد هزار قرن قرینی چو او نیافت ایزد بفراو که قرین پیمبر است

الا علی موخراز آن شد زلافتی ــ کاثبات او مقدم برنفی دیگر است
تحقیق بس نکوست کسی پی برد که حق ــ اندر مقام درك باو یار و یاور است
مجموعه فضایل اندر و جود اوست ــ یعنی وجود او بهمه علم مصدر است
مستجمع علوم حضور حصول را ــ اندر زمان خویش بحکمت معبر است
قدرش اگرچه مخفی ماندست برعوام ــ قدر خواص کی برهر عام اظهر است
حکمش چو گنج نامه خسروبعالم است ــ فضلش چو فتحنامه نادر بکشور است
از یك کنایه فهم دوصد رمز را صریح ــ گوید چنانکه مقصد آرای انور است
از (رفعت) این مدیحه قصور معین است ــ زیرا که وصف قدر تومشهور اشهر است
تامقطع النفوس فلك نه ستاره است ــ تا شامخ الرئوس سما هفت اختر است
تایکهزار و یازده انجم بآسمان ــ برده چهار صورت هیئت مصور است
تا امرونهی کون بود باچهل صور ــ درهفت اخترش خطر وعکس صادر است
همواره نحس . طالع بدخواه را مدد ــ از مرکز زحل بذنب ضلع اصغر است
از برج آفتاب باحباب در غیاب
فیض ومدد زهره ازسعد اکبر است

مطلع از دیگریست خواستم غزلی شود طبع زمام اختیار از کف ربود و بقصیده کشانید ازخوانندگان التماس دعا دارم(رفعت)

«هر که خواهد کام شیرین ازلب جانان کند ــ آنقدر تلخی چشانندش که ترك جان کند»
سیم سیما ساقی سیمین برمهوش کجاست ــ تا که مارا ازمی ومی‌رازلب حیران کند
آنکه شد محرم بعزم کعبه کوی وصال ــ درمنای عشق باید خویش را قربان کند
شاهدی دارم که از شهد لبان شکرین ــ نرخ شکر بشکند بازارقند ارزان کند
لعل در بار ار گشاید ماه من گاه سخن ــ سنك را یاقوت سازد لعل را مرجان کند
ار گشاید روی موی خویش را زابرنقاب ــ دیررا سازد حرم بل کفر را ایمان کند
درخم زلفش هزاران چین و ازهرچین او ــ صدهزاران دل بخاك افتدا گرافشان کند
چشم او ازمژه خنجر دارد وازغمزه تیر ــ تاچها با جسم و جان آندلبر فتان کند

عکس خورشید درخش افتد چو در جام شراب ... نی شراب از آب کار آتش سوزان کند
آرزوی وصل او شاید کسی را تا ازل ... تا ابد خود را مهیای غم هجران کند
آنکه خواهد دامن معشوقه را آرد بکف ... خون دل باید بجای اشك در دامان کند
کی تواند آشنا در بحر وحدت آنکسی ... کز یکی باد مخالف بیم از طوفان کند؟
می‌نماید کار داود نبی را . ار کسی ... دست را چون پتك سازد سینه را سندان کند
تا نگردد کس شبان گوسفندان شعیب ... کی ید و بیضا عیان چون موسی عمران کند؟
خانه دل را عمارت میتوان کردن . ولی ... باید اول دلبری این خانه را ویران کند
برسر کوی محبت هر که بگذارد قدم ... باید اول گوی سر را قابل چوگان کند
درد دل را غیر چشمان تر و آه جگر ... سخت می‌بینم که تا آسان کسی درمان کند
کی تواند جز شکر خندلب لعلش کسی ... مشکل ما را از روی مرحمت آسان کند؟
نوشدارو از کف کاوس. کی آید بدست ؟ ... پهلوی سهراب را صد چاك اگر دستان کند
عشق شیرین کار خسرو نیست فرهادی کجاست؟ ... تا ز نیش تیشه غم کوه را ویران کند
چون حسین بن علی باید که جان خویش را ... در زمین کربلا بذل ره جانان کند
زاکبر و اصغر بپوشد چشم و چون عباس را ... در منای عشقبازی تشنه لب قربان کند
سید سجاد باید تا تمام حال خویش ... وقف روز و شب براه طاعت یزدان کند
عابد عباد باید کز رکوع و از سجود ... قرب را محراب و دلرا منزل رحمان کید
توسن عبدی اطعنی را بزیر ران کشید ... تاز مثلیت به یك کن کون را امکان کند
یادم آمد شرح حالی زان امام حقپرست ... ترسم ار گویم جهانرا سربسر ویران کند
بعد قتل خامس آل عبا چون ابن سعد ... خواست تا غارت خیام مظهر سبحان کند
اهل بیت مصطفی حیران که آیا آن لعین ... بعد قتل شه چه حکمی از پی ایشان کند
سید سجاد را تب در تن و جان در تعب ... زینبش بنشسته بربالین که تا افغان کند
ناگهان در خیمه گه لشگر بغارت تاختند ... کی زبانرا قوه تا تقریر این عنوان کند؟
نه بجا چادر نه معجر ماند از خیل زنان ... نه کسی تا منع ظلم قوم بی ایمان کند
یکطرف بردور زینب جمع اطفال صغیر ... بر چه دردی دختر شیر خدا درمان کند

از غم بیمار نالد یا غم اطفال شاه گریه ازبهر اسیری یاغم هجران کند؟
بعد غارت آتش اندر خیمه گاه دین زدند از کجا کافر چنین بیداد در دوران کند
آتش کفرو نفاق کوفیان چو نشد بلند خواست زینب چاره آن آتش سوزان کند
گفت با بیمار کای زاسرار یزدان باخبر چیست فرمان؟ گو که زینب طاعت فرمان کند
اندر آنعهدیکه فرمودست یزدان باحسین شرط چبود ؟ بازفرما . کیست تا عصیان کند
هیچ دارد آنکه باید اهل بیت بیکسش جا در آتش چون خلیل حضرت رحمان کند
سید سجاد فرمود این نه شرط عهد ماست گو که هر کس حفظ خود زین شعله نیران کند
عمه جان گو بیکسان ا سر سوی صحرا نهند هر که با خود کودکی را برده و پنهان کند
آن زنان و کودکان رفتند زینب بازماند تا که از بیمار رفع شعله عدوان کند
عابدین فرمرد کای زینب بصحرا کن فرار تا مبادا آتش داغ منت بریان کند
گفت زینب کای بگیتی از حسینم یادگار گر شود دور از تو زینب به که ترك جان کند
در میان آتش و دشمن چسان بیمار را افکند. وزبهر خود فکر سرو سامان کند
من ندانم بر عیال الله آنشب چون گذشت آه. باید شیعه دامن ز اشك پر مرجان کند
یکطرف افتاده نعش نوجوانان رو بخاك نه کسی پیدا که کفن ودفن آنشاهان کند
یکطرف بیمار وزینب و آنزنان بی پناه نه کسی تا پرسشی ازحالت ایشان کند
یکطرف مشتی صغیر وزار وبی پشت وپناه نه کسی تا رحم بر آه دل طفلان کند
نه چراغ وفرش ونان وآب نی برتن لباس نه کسی تا رقتی بر حال مظلومان کند
(رفعت)ار خواهد کند عنوان حال اهل بیت
باید اول خون بجای اشك در دامان کند

***

سیه پوشان غم از نو جهان پر زیب وزیور شد
بجای ناصر الدین شاه شاهنشه مظفر شد
صدف بشکست غواص ازچه غم دارد . درستی بین
کنارش پرز در و دامنش پر لعل و گوهر شد

اگر جانو سیاری طعن زد بر بیدق دارا
کنون دارای ملك و وارث ملت سکندر شد
ایا کشتی نشینان بحار ! آسوده از طوفان
چو اندر ملك‌وملت نوح کشتیبان ولنگر شد
چوشد پنهان بمغرب ماه شب اندر قفای او
طلوع طلعت خورشید صبح از چاه خاور شد
جلوس میمنت مأنوس او برتخت کاوسی
به‌تبریزطرب خیزاینزمان‌چون‌سکه‌برزرشد
بسر تاج کیان وان تاج سر بآسمان یارب
که سرشد مفتخر ازتاج یاآن تاج ازسر شد
میان رازیب داه ازتیغ وتاج از فرق وتخت ازپا
کله کج کرد قدرا راستی غوغای محشرشد
بدارالغرب نصرت حالیا از ضرب اقبالش
همایون سکه نام مظفر شاه برزر شد
کمربربست وبنشست وصلا زد اهل عالم را
که‌اینك نوبت‌جام‌است جم کو؟ وقت‌ساغرشد
بسردار معظم نامه شاهنشه عالم
رسید و صبح‌صادق طالع ازسطر مسطرشد
تو گفتی نافه‌بودآن‌نامه خسرو که‌در محفل
چوبگشودند بزم و محفل‌ومجلس معطرشد
دراو بنوشته بودای آنکه اندر حدسرحدت
بصد گرك آشتی شیر فلك روباه لاغر شد
توئی زیبنده سرداری و سالاری لشکر
نه هرکس نام او سردارشد سالارلشکرشد

رضای خاطر ما جستی و بستی ره اعدا
ز نظمت دوستان را شادمان قلب مکدر شد
نشد چندی که اندر عرصه صحرا سر دشمن
چو گو در صولجان حشمت غلطان به معبر شد
زبیم شیر نر گرگان گرگان را شد از تن جان
کجا شیر ژیان را بیم از مشتی تناور شد
پی تاریخ این عیش و عزای هر دو شاهنشه
بیان فرمود (رفعت) تا ببحر دل شناور شد
عدو را کن دو پیکر وان دو چون معدوم شد دانی
باسم شاه تاریخ جلوس او برابر شد
(۱۳۱۳)

***

هر که با دوست همقران باشد
هم قرین قرن او بجان باشد

هر که را شاهدی بود مشهود
شهد مشهود شاهدان باشد

هر که دلداده شد بدلداری
دل بدوده که دلبر آن باشد

آنکه سودائی بتی است چه باک
اگرش سود یا زیان باشد

چه غم از بیم فقر آنکس را
که بکف گنج شایگان باشد

چه غم از مفلسی مرا که مراست
آنچه مقصود بحر و کان باشد

چشم بد دور دلبری دارم
که دلارام دلبران باشد

همه از پای تا بسر ناز است
عشوه‌اش گر نه نازبان باشد

عادتش مو طناب کردن بود
آنکه گفتاش مو میان باشد

قوس ابرو بروی او گوئی
فتنه را غمزه پاسبان باشد

نی خط آهوی خطائی را
نافه اندر صدف نهان باشد

خد و قد و خطش بهم گوئی
لاله و سرو و گلستان باشد

زلف وخالو لب و دهانش بین سنبلو عودو قوت جان باشد
شهد دشنام ازلبش خواهم اگرش حرفی ازدهان باشد
هرچه خوبیست زان بدن بینی به‌تن خوبی ار توان باشد
حلقه‌در حلقه زلف پرچینش زره از بهر حرز جان باشد
یا مگر آسمان حسن ورا حلقه زلف نرده‌بان باشد
اسب وپیلو وزیرو بیدق وشاه مات رخ زان جهان جان باشد
اینچنین پای تا بسر جانی بیقین صاحب الزمان باشد
علت غائی همه معلول ز آینه ذات او عیان باشد
محو موهوم و صحو معلومش آیتی از لب و دهان باشد
همه اسرار غیب و سر خفی فاش پیشش چو غیب‌دان باشد
پایگاه جلالش ار جوئی بر تر از اوج لامکان باشد
شاهباز جناب قدرت را بر سر کویش آشیان باشد
معنی باء تحت بسم‌اله قل هواله را بیان باشد
پیش شان و جلال او موسی با همه شان چون شبان باشد
بر خلیل از وجود ذی جودش نار نمرود گلستان باشد
متمسك باوست ور نه کجا نوح از غرق در امان باشد؟
در ظهورو بطون بدیر وحرم ذکر او ورد هر زبان باشد
بحر توحید لایزالی را لنگر و فلكو بادبان باشد
ماسوا را ز خوان نعمت او روزی ازخردو از کلان باشد
نکته باریکتر ز موی بود اگرت هوش نکته‌دان باشد
قائم اندر اقامه حجت مثبت ذات مستعان باشد
سالها هست آنکه(رفعت) را این سخن بر زبان جان باشد
که رخ حجت زمان دیدن حجتی روشن وروان باشد
لیك ما خود حجاب آن نوریم بلی این تن‌حجاب جان باشد

تاتوئی تن بجان نداره راه   جان سزد تاکه دیده بان باشد

(رفعت)ازجان‌وتن گذشت بدید
آنچه اندر جهان نهان باشد

***

کسی که آینه‌رامعنی از صوربخشید   توان توان بتوان‌نور بربصر بخشید

کدام سلطنتی بهتر از بسلطانی   کمال‌سلطنت‌خویش‌داد گر بخشید؟

بروی‌وموی بتان آنکه آب‌وتاب‌دهد   سزد بختم رسل آیت دگر بخشید

خصوص آنکه‌زتاثیر آفتاب ازل   بآفتاب ازل تا ابد اثر بخشید

در آنشبی، که شبان هزارهمچو کلیم   کلیم‌ازشرف روی‌چون قمر بخشید

چوذات پاك خدائی‌نهان بکنج‌صفات   کسیکه ذات صفت‌راهزارفربخشید

باشتیاق لقای حبیب آن محبوب   حجاب‌وپرده‌جانرابیکدگر بخشید

رسید کار بجائی که آخشیج تمام   بجانهاد و تروخشك را تبر بخشید

چنان‌زخویش‌تهی گشت‌وازخدائی‌پر   که بر مؤثر تأثیر او اثر بخشید

بدان‌مقام‌رسیداو که‌قرب راه‌نداشت   بقرب و جاه مقامی‌قریب‌تر بخشید

رسید وحی‌بجبریل‌کای خجسته بشر   بروبنزد کسی کوت‌بال‌وپر بخشید

پس‌از سلام بگو ایکه کوه همت‌را   باستقامت رایت دوصدکمر بخشید

توئی که‌شاهد لعل‌لبت‌چوشد مشهود   بلعل‌آب حیات و به‌نی‌شکر بخشید

توئی که از ثمر نخل هستی تو خدای   به نخل هستی کون ومکان‌ثمر بخشید

کنون‌توئی‌تووماتی‌ماست‌بی‌تومحال   هرآنچه‌بودترا برتومختصر بخشید

توئی که نام کرام تو بامراتب میم   زحد گذشت‌باصل‌احدکمر بخشید

توئی شهنشه و ارنیستت‌سپاه وحشم   سپاه‌تست‌هرآنچت که‌حق‌اثر بخشید

زروی‌وموی‌توپیداست آنچه‌بارخدای   نهان‌به‌آیت‌والشمس‌والقمر بخشید

زلی مع الله برداشتم چهارحروف   هرآنچه‌ماندتوئی‌ناظرت‌نظر بخشید

توئی‌بشیرونذیر از بشارت توخدای   تمام اسم وصفت برابوالبشر بخشید

زقد کمان کن وازموی عنبرین پرچم | بتاز یك تنه چون حق ترا ظفر بخشید
زلا اله سنان کن سپر زالاالله | زهر دو گیسو حق جوشنت ببر بخشید
هر آنچه هست طفیل وجود هستی تست | قضای امر تو این قدر بر قدر بخشید
منم پناه تو یعنی علی توراست پناه | ز کیست بیم تو؟ چون حق تراخبر بخشید
الا همیشه چو از هستی وجود تو حق | وجود خشك وتر و فیض بحر و بر بخشید

بدوستان تو از بحر فیض و بر کرم
خدای درهمه دم لوء لوء و گهر بخشید

***

گر مهربان ماهم برخ، زلف پریشان بشکند
رونق زچین قدر ختا مقدار یونان بشکند
شکر شکن لعل لبش ، سیمین بیاض غبغبش
برچهره زلف چون شبش ، جمع پریشان بشکند
علاقه بر بسته بسر ، بر سرو بنهاده قمر
زلف او فکنده تا کمر ، ترسم ازاین آن بشکند
سحار یا بابل زمین ، یاطاس زر برسیم بین
چشم است یامهر مبین ، کز شمس قربان بشکند
پرسیدمش : جانست این، یاروی رخشانست این .
شمع شبستانست این ، کزرخ گلستان بشکند؟
دام دو زلف افکنده بین ، دردام بنشین دانه بین
گر صید او گردی یقین ، برپات دامان بشکند
آن مهربان مهرم اگر ، بررقص بربندد کمر
زلف پریشانش بسر ، بازار شیطان بشکند
هر چند گویم بیزبان ، کامی بده جامی ستان
تاچند چون نامحرمان دست تو دندان بشکند

گرغم هجوم آرد بمن ، از غمزه بنیادش بکن

مگذار تا جیش محن شادی رندان بشکند

مجلس نشین، محفل گزین، رقصان جه و بگشا جبین

عز می‌نما ، بزمی بچین می عزم دوران بشکند

بنشین ، بده، بستان، بخور ،ساغر تهی کن جام پر

مگذار کز بازار در ، یاقوت رمان بشکند

قصر محبت ساز کن ، بنیاد نو آغاز کن

کانجام این دیر کهن ، ازچرخ ایوان بشکند

بیخ جفا راتیشه کن ، رسم وفا را پیشه کن

ازآه من‌اندیشه کن ، کز عرش بنیان بشکند

خود را قرین آه کن ، صد توبه بالله کن

شب خیز وعزم راه کن ، تاسد هجران بشکند

نی آنکسم کزهر کسم ، آید بسر خار وخسم

نی بینوا و مفلسم ، تابر سرم خوان بشکند

من رفعتم کزهر طرف ، زاشعار من باصد شعف

خوانند ارباب شعف وز وجد وجدان بشکند

اهل سخن کو تا که من ، آنگه دهم داد سخن؟

دزد و دروغ و راهزن قدر سخندان بشکند

یاللعجب زین دوردون ، وزجورچرخ واژگون

کز آبشان نه غیر خون تاعطش عطشان بشکند

نی اهل‌دل،نی مرددین، نه‌راست‌رو،نه راست بین

بندندبهتان مبین ، کز خشمشان شان بشکند

ازبحر شهوت بهرشان ، وزنفس‌پرشد شهرشان

از دیو شهرت قدرشان ، قدر سلیمان بشکند

در زهدشان نی جزریا ، در قلبشان نی جز هوی
یکدم نه در فکر خدا ، تاشان شیطان بشکند
همواره برارباب دل ، بُبندند تهمت متصل
وز بخلشان نخل نحل در شکرستان بشکند
شان حسدشد از احد ، فی جید حبل من مسد
چون راه طاعت کرده سد ، قلب مطیعان بشکند
گرداشت قدری بخل و کین، یاشهوت نفس ورهین
باید که از ارباب دین خود قدر احسان بشکند
با آنکه مارا بیش و کم ، نبود از این لاونعم
کوراست کوراچیست غم ، کش دل زبهتان بشکند
بر کوری چشم عدو، بردر گهی آریم رو
کزسهم اسم و رسم او ، ازچرخ سکان بشکند
دانش مقابل باقدم ، فرش بعالم زد علم
آدم زجودش محترم ، کز توبه عصیان بشکند
اندر عزایش ماسوا ، گر جمع آیند از دغا
بایك اشارت جمله را از تیغ بران بشکند
شیر فلك از بیم جان ، اندر زمین گردد نهان
افرازد ارنوك سنان ، در چرخ کیوان بشکند
شمس ولایت شیر حق ، پشت نبی شمشیر حق
سر خدا ، تفسیر حق ، کزجود عمان بشکند
شاهی که از قدرش عیان ، آمد جلال غیب دان
گه صف گردان بردرد ، هم نطق سحبان بشکند
علم الله جامع علی ، مرجوع هر راجع علی
کز حکمت قاطع علی ، برهان برهان بشکند

معزول آمد معتزل ، فرسود از انساخ دل
تعریش از وی منفعل ، تیپ طبیعان بشکند

کهف تقا ، غوث ورا . غواص بحر اصطفا
کنز کرم ،کان سخا ، کز بذل او کان بشکند

شخص اول . فرد دویم . جان بخش روح وروح قم
کز یوم اکملت لکم ، بی مهرت ایمان بشکند

حق رامعین‌ویار شد . با احمد مختار شد
تاحیدر کرار شد . کرش سپاهان بشکند

افلاك دین را ماه شد . بر هر دو گیتی شاه شد
از حق ولی‌الله شد . تابت به‌بتخان بشکند

از حیرت روی مهش ، لاله به بستان بشکفد
وز غیرت قدش بسی سرو خرامان بشکند

هم از ازل هم در ابد ، خصم صنم . یار صمد
از واحدش آید مدد . کاسمش طلسمان بشکند

گر از ولایش دم زند . بق . پیل را برهم‌زند
گردم بوی محکم زند . موری‌سلیمان‌بشکند

بردردمند ارحکم او . شامل‌شود بی گفتگو
هم جان بروح‌الله‌دهد هم فر درمان بشکند

ای خوش مریض عشق را . کز یاد او باشدشفا
از آن مرض باشد روا . حکم‌حکیمان بشکند

من با ولایش سر خوشم . وز هجر اودر آتشم
درد شراب بیغشم . خمهای مستان بشکند

ای ذات تومرآت حق . آیات تو آیات حق
لوح‌وقلم زاثبات حق .پیشت باذعان بشکند

ای پادشاه لو کشف . وی شحنه دشت نجف
ای در معنی صدف . کامرتو دیوان بشکند

ای کاش جان میداد ما . تا روی او میدید ما
کز دیدن او یکدما . سد فراوان بشکند

ای آفتاب برج دین وی رشته حبل المتین
کاندر گه امرت جنین درنطفه‌زهدان بشکند

فرمان تو فرمان حق حسن تو از احسان حق
فضل‌تودرقرآن حق . چندانکه چندان بشکند

موجوداز جودت‌جهان . چه اززمین چه آسمان
موجی زعمانت زمان . کی موج‌عمان بشکند ؟

امرت قضا . نهیت قدر . رویت صفا خالت حجر
طائف بمهرت با نظر . خار مغیلان بشکند

روزیکه‌شام عاشقان . زان روزشد فیروز ازآن
روزیست کزوصلت توان. بازار هجران بشکند

شام است روز عاشقی . کز عشق گیرد زورقی
وانگاه از بیرونقی . این زورق آسان بشکند

یك وعده عشاق را . یا غمزه مشتاق را
مگذار تا میثاق را بی عهد و پیمان بشکند

آنرا که تو بنوازیا . وز سوز هجران سازیا
وانرا که خود ننوازیا پشتش زحرمان بشکند

دارم دلی اندوهگین، از جور دهر پرز کین
ترسم که تیرش‌از کمین،درسینه پران‌بشکند

شمس وحدت گشت از برج حقیقت آشکار   بحر رحمت موج زن شد از یمین و از یسار
دست قدرت پرده از رخسار خوبی بر گرفت   ماسوا را خانه دل گشت پر نقش و نگار
گوهر یکتا ز کنز کنت کنز آمد پدید   عرش یکتا را عیان شد از شرافت گوشوار
شاهدی از پرده غیب الغیوبی رخ نمود   کز ازل خود پرده بود و پرده‌ساز و پرده‌دار
لی مع الله خرگهی زانی انا الله برفروخت   کان اللهی ز کان الله له شد شاد خوار ؟
عین واجب باز شد در کسوت ممکن عیان   ذات واهب را ببین در آب و خاك و باد و نار
شمع جمع بزم هستی اصل هستی آفرین   کرد روشن عرش و فرش و کرسی و لیل و نهار
علت غائی خلق اولین و آخرین   از صدف بنهاد پا بیرون چو در شاهوار
بحر بی پایان جودش شد بعالم موج زن   عالم معنی و صورت شد غنی از افتقار
آری از اصل این عدم را فقر ذاتی بود و بس   گر وجود او نبخشیدی وجود و اعتبار
چون حسین بن علی در بحر دین شد ناخدا   ایدل از طوفان چه ترسی این کنار است این کنار
در زمین کربلا لب تشنه بود آری ولی   عاشقان دانند ما را زین سخن معذور دار
جان نثار آنکه آمد جان نثار راه دوست   بلکه شد زین جان نثاری جان جانانش نثار
ابر رحمت، بحر قدرت، گوهر علم و حیات   از جناب او گرفتندی حیات مستعار
کبریائی ذات او تا زد در این عالم علم   گشت پیدا معنی ذات و صفات کردگار
گرچه اندر ماه شعبان مهر رویش شد پدید   آدم مسجود را از وی عیان شد اقتدار
یك سخن در گوش سلمان گفت در ایام مهد   خواست از حیرت کند روحش ز ملك تن فرار
عقل را سوی جلال چاکرانش راه نیست   بلکه تنگ آمد بشاه عشق راه و رهگذار
تا سپهدار ازل بر شهر دل لشکر کشید   همچو او کشور گشائی نامد اندر روزگار
هست اندر هر دلی ماوای مهر روی او   گرچه شد دل منزل یزدان و خلوتگاه یار
تا نگوئی این شهادت با چنین قدرت چرا   خواست برهانی ز بهر سر جبر و اختیار
بیش از این نتوان نمودن فاش سر سلطنت   کی خبر دارد پیاده مات از حال سوار ؟
نکته ای از سر ثار الله اگر داری بیار   باقی ار ماند تراشکی، یقین را باز آر
پادشاها بنده (رفعت) را که در میدان فقر   سالها چون گوی بودم در خم چوگان یار

هست محتاج نسیمی از گلستان شهود
بلکه رویدهمچو سروی ازلب این جویبار

***

زسحر چشم توای پای تابسر اعجاز
نه‌تاب‌مانده نه‌طاقت‌نه‌سوزماندونه‌ساز

ندیده‌ایم چو چشم تو فتـنه فتان
نبوده است چو ابروت غمزهٔ غماز

مگر هلاك‌جهانیست از چه تیغ بکف
گرفته حسن‌تواز ابروان بعشوه وناز

بنوك مژه نهـادی ز ناز صـد پیکان
هزار سینه هدف گشته باهزار نیاز

چوترك مست کماندارت از کمین تازد
برآید از دل یك شهر مرد وزن آواز

شبی حکایت زلـف تو با صبا گفتم
کشید آه که این قصه میکشد بدراز

بشرح حسن تو بنوشته ام هزار کتاب
یقینم آنکه نه انجام دارد این آغاز

ز آفتاب بری تاب اگر گشائی رو
ز موی مشکین ای ماه آفتاب گداز

نه یك بتی چوتودیدم بکار خانه چین
نه‌لعبتی چوتواندرفرنك وروم وحجاز

نه آهوئی چو دوچشم تو در تمام ختا
نه جادوئی چودوسحر تودرتمام طراز

نه‌یاسمن‌چو تودیدست چشم‌یاس وسمن
نه نسترن چوتوبوده است‌درارم طناز

نه چون‌عقیق تولعلیست در تمام یمن
نه هیچ گوهر و یاقوت بالبت انباز

بهرکجا گذری ای پری‌بعشوه گری
نظر بغیر تو بر غیر می نگردد باز

تو آفتاب جبین هرکجا طلوع کنی
برند ماه جبینان بطلعت تو نمـاز

که‌صدهزاران خورشیدوشمع‌مجلس اوست
بیك نظاره آن ماه گرم سوز و گداز

به پیش تیـغ کج ابروان او گـردن
بنه وگر کـه امان یافتی سپر انداز

شود زخط شعاعی هزار مرحلـه دور
نگیرد ار زشعاع رخ تو خط جواز

کجاست قوه نور نظر که بر خد تو
کند نظاره و گردد بسوی‌ناظر باز؟

تومجمع همه حسنی ولی ززلف پریش
کنی پریشان آنرا که باتو شده‌مساز

بقهرولطف‌توماندجهان که خلق‌جهان
بقید راحت ورنجند ودر نشیب و فراز

که سخاو کرم پیش تاز کف عطا
زشرم‌جودتوپس مانده‌ایست‌بی‌تك‌وتاز

چنین جوار وجوانمردی اندراین ایام ندیده دیده این روزگار شعبده باز

گهی که عزم نماید به بزم حور وشان بخط بند گیش سرنهند بادف و ساز

چو نوش لعلش نوشد زباده نوشین حقیقتی‌است که پوشد گهی لباس‌مجاز

شراب‌نشئه‌چشمت خراب کرده جهان خراب کرده خود را بتا بیا و بساز

بجز تونیست تمنای عارفان از حق گه قعود وقیام ورکوع و عجز ونیاز

ببحر عشق تو غرقست پاوسر (رفعت)

تو اهـل معرفتی یك نظر بر او انداز

***

مرا باغیست اندرجان . که یك‌بر گست‌رضوانش

مرا داغیست اندر دل. که یك‌جزئیست نیرانش

زباغ جان.زداغ دل. گه آسان کار و گه‌مشکل

چه سازد گرنسازد دل. بدین سختی و آسانش

توان گفتن توان ناتوان. ازلعل جان‌بخشش

توان دیدن جمال هر جمیل از روی رخشانش

گهی در مجمع جمع‌الاحد. فرداست‌چون‌واحد

گهی فرد آفرین در فرد کل آمد ثناخوانش

هزار اندر هزاران لیلی از عشقست مجنونش

قطار اندر قطار عشاق دلخـون گشته حیرانش

الای آنکـه داری از هوس بـرسر تمنایش

الای آنکه کـاری تخم خار انـدر گلستانش

مگرپا تا بسر گردی فنا از خویش در راهش

مگر سرتا بپا نخل وفا کاری به بستانش

مگـر آئینه غیبی نما گـردی بتعر یفش

مگر چون قطره خودراافکنی در بحر عمانش

نه این بزم است آن بزمی که سازی باشد از سوزش
نه این درد است آن دردی که دست آری بدرمانش

هزاران موسی و عیسا چو مجنونی بصحرایش
هزاران چون سلیمان کم ز موری در بیابانش

بود این گوی آن گوئی که آمد چرخ چون گویش
مر این بزم است آن بزمی که آمد عرش ایوانش

بود این عرش عشق و عاشقان افتاده فرشش
بود این کوی عشق و عارفان چون گوی چوگانش

بود این بحر، بحر عشق. وحدت کمترین موجش
نهنك آتش افشان زاید از پیچیده طوفانش

مگر در کشتی عصمت نشینی از ره دانش
مگر از فرط تقوی پا نهی درشهر عرفانش

تجدید مطلع

در آنجا لامکان هم چون مکان تنگست امکانش
بغیر از راستی کالا نمی‌بینم بدکانش

محب آن حبیبی باش کاندر کوی او هردم
دوصد محبوب خاکسترنشین بینی ز هجرانش

صفا خواهی می‌صافی بنوش از نرگس مستش
بقا خواهی فنا شو در بر آهوی فتانش

اگر سر مینهی در پا سر الله اکبر نه
وگر جان میدهی ده در سر سودای جانانش

ببحر عشق افکن رخت ودامن ترمکن کامد
بلب جانهای مردان ازپی یاقوت مرجانش

دلاخون شو که دلخونی و مجنونیست کاردل
اگر طغیان نمود از مژه جاری کن بدامانش
الای ای اشك خونین. سد شکن ازسیل پی درپی
که این سد است حایل درمیان جان وجانانش
ببالای بلا گر جامه اهل ولا خواهی
ببر از تیغ ابروی و بدوز از تیرمژگانش
مرا نزدیك دوری بر که ازدوران نزدیکم
توان گفتن که نزدیکی‌و دوری هست یکسانش
من از گمگشتگی پیدا شوم جانان بود پیدا
ز پیدائی همی خوانند اهل راز پنهانش
کتاب الله جامع، مهر لامع آیت واقع
که در مهد امان آسوده آمد طفل ایمانش
نقاب چهره هستی همی سرمایه مستی
که آمد عرش از پستی قرین بافرش ایوانش
شهود هرغیاب از وی حروف هر کتاب ازوی
فروغ آفتاب از وی که گوئی مهررخشانش
صفای دل وفای جان . لقای او بقای جان
تولایش ولای جان . بود جان بنده فرمانش
قضایش با قدر همسر . بباغ علم وقدرت بر
سپهر قرب را اختر . صراط عدل میزانش
مقام جمع در فرقش بهمت ما سوا غرقش
رهین ازغرب تا شرقش کمین ازانس تاجانش
ملائك ساجد ذاتش، خلایق جزء آیاتش
به نفی غیر اثباتش ز نور روی برهانش

زنصرالله والفتح آیتی از نصرت فتحش
بود انا فتحنا آیتی از روز میدانش

جمال علم و قدرت را حیات از لعل جانبخشش
جلال ذوالجلالی ظاهر از سیمای سبحانش

کتاب جامع علم و معانی ،معنی معنی
بود خورشید هستی برقی از شمع شبستانش

(برفعت) بین و افتادن زشوخی در نهاوندش
بشعرش بین که مانده زیره اندر شهر کرمانش

مرا اشعار بیرونق بدان ماند که از دامان
کسی آرد شبه در خرمن الماس بلبانش

محبت مقصد و عشق است در هرکار مقصودش
مروت همسر و مهر و وفای دوست سامانش

ولی قدر توزان بیش است کاری چشم ایرادش
بلی کی شان درویش است مدح شاه شاهانش

چو مرغ بی پرو بالم هوای آشیان برسر
ولی شد سخت مشکل کار . یارب ساز آسانش

ملال آید سخن از طول گر سحر حلال آید
بود ظاهر کمال هر سخنور از سخندانش

الا تا گلشن طبع مرا پیرایه دانش
زطرز معرفت سر سبز کرد از آب عرفانش

ترا دائم ظفر هم سیر وفتح ونصرت همسر
عدویت را بلاچون شهد ونور آید چو نیرانش

از بحر فلك گشت عیان گم‌شده زورق
سیاره نهان گشت چو اقران مفرق(۱)

از مسلخ بهرام به پیرامن اظلام
پرخون مراعل شدو پرلون مغسق

گفتی که گر باره به‌تغلیب۲ کواکب
انبوه سپه آمده از کشور ارشق

رودابه دهر است مگر دایه خورشید ؟
یا طاسك شنجرف بهمدستی زیبق۳

خورجلوه گری کرد چو اصلاب باعقاب۴
گفتی که ز اعصاب عضولست معرق

پیدا زبیاضش همگی بیضهٔ بیضا
وزغنچه لب، لعل‌فشان گشت بزنبق

در مدنی ریخته بر صفحه۵ تعلیق
الفاظ پراز حکمت او آمده مغلق

از مطلع تجدید بجو پایه توحید
منصور بدارم زنم ار بانك اناالحق

تجدید مطلع

ای آنکه‌ترا خوانده خداوالی برحق
اسم تو چو رسم تو ز حق آمده مشتق

موجود ز جود تو شده آدم و حوا
بر پاست ز بود توسماوات مطبق۶

علت چو مقوم بود و قائم بالذات
معلول تو اند اینهمه از پیل الی بق۷

خورشید بامر تو کند میل بمرکز
از گشت باعجاز نبی ماه فلك شق

از طاعت کل ثقلین آمده بر تر
از قول نبی ضرب تو در غزوه خندق

راجع بود از فیض تو ارواح باشباح
ساطع بود از لطف تو انوار معیق

بحر ازلی و ابدی را ابدالدهر
فیض تو شراع آمدو الطاف توزورق

آنجاکه نهد پای شرف خنك جلالت
خاکش شوداذهاب دوصد قصرخورنق

شیطان اگر از سجده نور توابا کرد
شك نیست که ظلمت نه‌بنور است موفق

ای دفتر هستی بظهور تو مفرد
وی مرکز امکان ز نشور تو منسق۸

زآنجاکه رجا راست رجا بردرلطفت
ما نیز بدربار رجائیم موثق۹

ملفوفه فضل تو مقرر شده قرآن
مسطوره قدر تو شد الواح مورق

---

(۱) اشاره بصبح است (۲) تغلیب . غلبه کردن (۳) زیبق - جیوه (٤) اصلاب واعقاب نیاکان و نوادگان (٥) تعلیق، کنایه از آسمانست «٦» مطبق - چند طبقه - «۷» بق - پشه «۸» منسق - بانظم و ترتیب «۹» موثق - امیدوار

چون خیل فصاحت بر ذیل تو کند میل　　از کعبه بدزدند بشب سبع معلق
مستلزم ترکیب نگردد بشریت　　واین امر محالیست باجماع محقق
بس نادره ذاتی که اگر ذات تو سنجند　　ترکیب در او تجزیه گردد چو معشق
از چهره پی بهرهٔ ارواح مجرد　　کن کشف عطاتا که زقید آید مطلق
مجنون تر اینست سر صحبت لیلا　　مخمور تر اینست بدل ذوق مروق(۱)
آنجا که کشد سلسله عدل تو تسلیل　　همسیر شود ظلم باعدام معوق
نوبت زن ملکی که زد ازنام تو نوبت　　برهان هویت شودش صاحب سنجق۲
ذکر تو پی صیقل ارواح چو اکسیر　　نام تو بدارائی اجسام چو فرقق
درسر سویدای دلم مهر ترا جای　　هر چند نداند ره این خانه بجز حق
اثبات تو در نفی عدو آمده ثابت　　نی غیر تو کوتا شودش نفی معلق؟
ای ذات قدم را قدم ذات تو اقدم　　وی سبقت هست تو ز هستی شده اسبق
با جاه تو هر زنده زند بانك هوالله　　با قدر تو هر بنده کند ذکر هوالحق
مقدار الوهیت و قدر نبی الله　　بگرفته ز مقدار یك آهنك تو رونق
سودائی عشق تو بیك جلوه نماید　　خورشید مشوق را چون ماه مشوق
تا موسی قهر تو زند از تن اعدا　　رگهای حیات از عوض یك رك مرفق
تا بر قدم قدر محبان تو افتد　　جبریل و بدان فخر بسر بر زند ابلق
اعدای ترا نیشتر قهر تو بر رك　　احباب ترا روی ز مهر تو مشفق
روح القدس آورد بانعام تو (رفعت)　　از بارگه قرب خدا آیه صدق
مدح اسدالله علی حرز جواد است　　بر بند ببازوی و میندیش ز احمق
گیرم شکرستان نبود خوابگه زاغ　　گیرم که گلستان نبود جایگه شق
گیرم علم فتح بود بر کف نادان　　گیرم که زند طعنه ابونصر بعمعق
این گوهر شب روز کن طبع تو دارد　　الماس هنر گو که زند خصم ترادق

---

۱ مروق . می صاف شده ـ پالوده شده ۲ـ سنجق بروزن خندق بلغت رومی نشان و علم را گویند و امیری را نیز گویند که صاحب نشان و علم باشد

تیغ دو سر حیدر صفدر بکف تست
گوخصم که بر فرق کشد جامه ارزق(۱)

خرمهره اگر گوی برد چندی ازلعل
آخر بشناسند در ناب ز جوزق(۲)

زین نظم ز مقطع کنم اثبات بمطلع
از بحر فلك گشت عیان گم شده زورق

استقبال ازفرخی سیستانی

شوخ وش چند بکاخ اندر باحالت شنك
خیز براشهب زرین پی نه زین خدنك

وقت آن نیست که تنگت کشم اندر آغوش
وقت آن شد که کشی خنك ملك ; ع راتنك

جامه بزم بنه . اسلحه رزم بپوش
صلح را مصلحت این تاشوی آماده جنك

پوش از زلف زره ساز ایا شوخ زره
خنجر ازمژه واز غبغب زرین سارنك

زدوزخ بند چهار آینه برسینه وپشت
صحف انگلیون رابند به نقش ارژنك

تیغ ابرو بکمر. برسر علاقه زمو
قدمن ساز کمان قامت خود ساز خدنك

مارتین افکن از طره طرار بدوش
زقطار دل عشاق جگر سوز فشنك

پای برچشم هلال آور یعنی برکاب
ساق سیمین کن باحلقه زرین همسنك

ها . ایا مرکب پولادسم و فرخ پی
که بصحرا چوسحابیو بدریا چو سرنك

همعنان گردد باعزم تو گر بادشمال
بازماند زتو در پویه هزاران فرسنك

کبك وآهو راهمتازی اندر که ودشت
بازو تیهورا انبازی اندر فروهنك

دم علم سازی وسائی سم درارض وسما
گاو شیر فلك وفرش دهدزهره ورنك

هله پیشانی اقبال به پشت تو نشست
بسوی طوس زری ساخته سازو آهنك

نرمدو . گرمرو . آهسته فرود آی وفراز
چست بشتاب بره چابك بنمای درنك

برسان مارا از لطف بدان بارگهی
که قبابش زده یك قبه براین چرخ دورنك

قبه ثامن ضامن که بطوف در او
شمس معنی کنداز مشرق هستی آهنك

زپی کسب شرف شمس بکف مشعل نور
خویش را کرده ازاین کاخ مقرنس آونك

---

۱ - ارزق . کبود ۲- جوزق . غوزه

صیقل آینهٔ سینهٔ سینای وجود　　که وجودش برد ازآینهٔ صیقل، زنك

جاذب هرنظری ارچه سیاهست وسپید　　واهب هرصوری ارهمه‌زشت‌است‌وقشنك

تاخدا راست خدائی بزمین می نرسد　　زآسمان شرف وجاهش گرافتد سنك

چاکرانش را،از سروری قیصر عار　　بندگانش را،از خواجگی‌خاقان ننك

شاید ارجن و بشرذیل ولایش گیرند　　گرزند شیطان برذیل تولایش چنك

جز الوهیت هرجامه که صانع ببرید　　هست‌اندربرقدرو شرفش کوته‌و تنك

کوی او کهف رجاآمد برهند ووترك　　سوی او مهدامان آمد بردیلم وزنك

ماسوارا بسر خوانش دادند صلا　　بزمبن نعره کوس وبزمان نغمه‌چنك

مهرش ار دردل مورو پشه سازد منزل　　پشه و مورو بدرند تن پیل وپلنك

قهرش ار وقتی در بیشه ودریا گذرد　　آب، آتش گردد درجگر شیر ونهنك

ای رضائیکه قضا و قدر از بهر امید　　بتو آرند پناه ارشد شان قافیه‌تنك

ایکه هر کس بزبانی زتو حاجت‌طلبد　　هندی وتازی‌ورومی‌وعجم ترك‌وفرنك

عرض‌حاجت‌چه کند(رفعت)چون‌باخبری　　ایسلیمان حشم ازراز دل‌موری لنك

حرز نام تواگر بندد اندر پرو بال　　میزند پهلو بر پهلوی شهباز ترنك

نیست شك هیچ بیکتائی ذات تو مرا　　ز دو رنگی فلك آمدم ایشاه بتنك

ریزد اندر کامم زهر بجای شکر　　ریزد اندر جامم در عوض شهد شرنك

مشتری‌تیغ‌دراین‌دوره‌گرفت‌ازمریخ　　چنك‌گیردزکف‌زهره‌چنگی‌خرچنك

ساقی مهرت ار دور مسلسل سازد　　ذره مست آید ازدوری و ذرات ملنك

قاضی حاجت غیر از تو نداریم سراغ　　هرچه خواهی‌تو‌واحسان‌تو‌ارنام‌ارننك

باکفی خاك زکوی تو برابر نکنم　　ملك اسکندر وتاج کی وتخت‌هوشنك

تافریدون جلالت علم کاوه فراشت　　تاخت برپیکرضحاك عدویت شبرنك

دوستانت همه سرمست زجام جمشید

دشمنانت همه پابست بدار فرهنك

باقی قصیده ایست که چهار صفحه اول و آخر آن پاره شده ومطلب آن در باره مشروطه بوده است چند بیتی را که بخاطر اشعار پشت صفحه باقی مانده بود درج میکنیم

چه گفته‌ایم مگر کز جفا شدیم شهید　　بخون ماز چه سرباز هازده‌ند شلنك
بجز عدالت مارا زشاه نیست طمع　　نه‌ایم یاغی و جمهور خواه و بی فرهنك
سفیر عاقل، پیغام خلق برد بشاه　　که‌ای بعدل، بر از شیروان و ازهوشنك؟!!
رعیت ازشه مجلس پی عدالت خواست　　شتاب گیر که دیگر نمانده جای درنك
شنید چون شه‌شد مات و کرد رخ بوزیر　　که‌ای زپیل طمع زین نهاده برشبرنك

***

این قصیده نیز در بحر نامطبوع ساخته شده و در نسخه خطی هم درعنوان قصیده قید شده «مشروطه ایران» ولی بعد این قسمت را سیاه کرده‌اند ودر جائیکه قصیده بتوصیف مشروطه میرسد چند صفحه ای بریده شده واین قصیده را عمداً بریده‌اند اصولا دراین نسخه خطی هرجا اسمی ازمشروطه وآزادی بمیان آمده اشعارش راپاره کرده‌اند . حالا آیا مرحوم (رفعت) از ترس دیوانخانه محمد علیشاه پاره کرده! یابعد ازاو دیگران مطابق میل وسلیقه خود درآن دست برده‌اندوالله‌اعلم بحقایق‌الامور! قصائد دیگری هم در باره مشروطه در همین نسخه هست که آنهم قسمت حساسشان پاره شده .

از بامداد تاشب دوشینم　　دلدار داد باده نوشینم
مستی بهانه کرد وزسرمستی　　بربست دل بطره پرچینم
افکند شورو کرد ترش ابرو　　بس تلخ گفت زان لب شیرینم
چشمش کمین نمودو کمان بگشود　　زد تیر مژه بردل مسکینم
تاراج کرد فتنه فتانش　　بانیم غمزه ملك دل و دینم
گفتم بدل کجاست ترا منزل ؟　　گفتا اسیر چنگل شاهینم
گفتم بجان علاچه بسر داری ؟　　گفتا که رخت یك‌تنه برچینم
ملك بدن چو کشور ایران، شد　　ویران و برسر است سرچینم

آشفته خوابهای پریشان را — دور از شتر بخوابم و کم بینم
در رهگذار سیل و کنام شیر — منشین .مگو ز بهر چه ننشینم
در کام اژدها چه کنم منزل ؟ — تا بگسلد بویژه شرائینم
نی پشت شیر شرزه همی خارم — نه موی ببر گرزه همی چینم
آنجا که ظلم و جور بود حاکم — محکوم غیر فتنه نمی بینم
گفتم بجان: مران فرس تهمت — نی با تو من مصاحب دیرینم
آن دور کز تسلسل و کین آمد — بر جام گوش باده نفرینم
بگذشت و دور عدل فراز آمد — یکسان مبین پلاس و پرندینم
رفت آنکه دست جور و ستم سازد — پامال حادثات نو آئینم
رفت آنکه میسرود فلان الملك — من بر عروس دولت کابینم
بگذشت دور آنکه فلان سردار — گوید خدای کل عناوینم....

شکوائیه نیشابور

دلا مپرس که امروز ازچه پژمانم — مگو فرو،ز چه سر رفت در گریبانم
ملامتم مکن،ار بحر وار درموجم — نصیحتم مکن،ار رعد سان خروشانم
مسنج صبر، که میزان صبر سنجانم — مرنج ازمن ورنه ترا برنجانم
سخن بگوی و گرنه دل ازتو بردارم — کهن بجوی و گرنه جویت نستانم
برو بگوشه میخانه باده نوش مدام — که نیستی توایا دل حریف دستانم
کنونکه خواستم ازجای خویشتن برجا — نمی‌نشینم تا خوف و فتنه بنشانم
بدم بدان سرزین پس که سر کشم بگلیم — دو پا بدامن امن و امان بپیچانم
بکنج گنج قناعت بری ز راحت و رنج — مکان نمایم ورخ زین و آن بگردانم
زدست دوست ستانم همی نبید امید — بکون امکان نك، دامنی برافشانم
ملول بودم ازصحبت حدوث وقدوم — قبول چون بحوادث نمود وجدانم
گرفته بود دل ازقول و اتحاد وحلول — عنان بجانب توحید برد برهانم
حلول هست محال ازبرای آنکه محال — نه قائل است کسی ازبرای یزدانم

نظر فتاد چو بر وحدت وجود نمود — جمال و گفت نه در کون و نی در امکانم
به نقطویه زیك نقطه خط صفر زدم — که نیست ذات مربع دو چار چون دانم
ز نسخ من بسوی رسخ و فتح و مسخ سخن — تجلی آمد و شد شمع جمع ایوانم
غرض عرض نشود جوهریکه گوهر ماست — پدید گشت براز عالم تن و جانم
نشاید آنکه چو اصحاب مردسوفسطا — خدای را بسپارم خیال بستانم
ویا چو ملحد و همچون مشبه از همه سو — بمکر منکر محسوس آیم ارتانم
ویا چو معتزلی واشاعره شب و روز — بجد و جهد سمند سخنوری رانم
ببحر جمله مذاهب شنا نمود مچست — کنون بصومعه زاهد بدیر رهبانم
چو طی نمودم از پایه تا بپایان را — سوی خموشی آمد بویژه پایانم
ز ملك سرمد تا آمدم بشهر شهود — شهاده گفتم و ازشش جهت مسلمانم
زبعد قوس نزولی بعزم قوس صعود — زفرش سائر تا عرش خاص رحمانم
ز دور، دوره اول بود زاد وارم — که کورهاست من اندر لباس انسانم
گذشتم از سروجان مرحبا بسودایم — کنون معاینه آئینه دار جانانم
پس از مکان و زمانی که شرح آن نتوان — فکند تابه نشابور دست دورانم
زخوان نعمت این شهر داشتم قسمت — نهاد خوانی در پیش از زمستانم
چو میل طبعم بر آش آشنائی نیست — دهند هردم از دل کباب بریانم
یکی ز سردی بر دست میدهد آبم — یکی ز گرمی در سفره می‌نهد نانم
یکی زچاشنی ترش و شربت شیرین — سکنجبین دوروئی فروشد ارزانم
یکی ز تلخی آورده نقل بادامم — یکی ز شوری در خوان نهد نمکدانم
یکی ببار نهادست شور بای حسد — یکی ز نفس پرستی دهد فسنجانم
یکی زقرمه غیبت نهاده در پیشم — یکی به قیمه تهمت نموده احسانم
بکیش درویش بهر نیاز آورده‌اند — ز سرزنشها سبزی ز طعنه سوهانم
نه کس مقابل شد تا بتیر رد وقبول — گهی ببوسد سوفار و گاه پیکانم
چو شانه پشت سرار جمله مو بمو شمرند — مرا چه باك؟ که مجموع نی پریشانم

گذر کن از همه این غارت نخستین بین
که خنده آرد در گریه لعل خندانم

یکی سرود که رفعت ز نیك مردانست
نه منکرم من قائل بشان ایشانم

کتاب او که ز عرفان بروی بسته نقاب
رواست گر همه ارژنك مانیش خوانم

ز نظم و نثر وی آمد نظام ملك سخن
ز خلق و خاقش ازنك قاصر است عنوانم

ولی نه رفعت این کوژ پشت آبله روست
بخویش بسته که من رفعت اینت دیوانم

اگر که رفعت این از چه در نشابور است ؟
گداچه گوید در شهر عشق سلطانم!

ز طعمه خواران ابن ز گدای لقمه پرست
بخویش بسته که من والی سجستانم

گهی چو بحر خروشان که ناخدای منم
شکسته کشتی و بر دست مانده سکانم

گهی بکید که رکن تمام ارکانم
گهی بشید که من اهل ذکر و اورادم

گهی بشبهه که رفعت علی شهم دانید
گهی بشعبه که من شمع جمع رندانم

کتاب (رفعت) دزدیده دست او ببرید
سزای سارق اینك بدست قرآنم

از این مقوله سخن گفته آنکه در حرکت
نداند آنکه شبیبم و یا که شیبانم

بلی چنین که تو گوئی جناب جمله صحیح
بدار گوش و فرادار پاس عنوانم

نه من به هند و یا چین و روم و بلغارم
نه زیره تا که بجوئی بشهر کرمانم

کنون که خاك نشابور شد گهر افشان
بامتحان بنگر کان و یا که دکانم

بخواه از من خواهی هر آنچه از رفعت
ببین فرا آرم یا اندر او فرومانم

فریب صورت کم خور ده لا گزین صورت
هزار همچو تو گم گشته در بیابانم

مگو هر آنچه سبق گفته اند کج سخنان
نصیحت تو و خیر تو هست تاوانم

بانتظار شمردند اختر شب و روز
که تا عیان شدو گفتا که شمس تابانم

از آن سپس سوی انکار و کید و کین و حسد
شدند خلق بدانسان که شرح نتوانم

یکی سرود که ها این یتیم بوطالب
ببین چه گوید گوید که سر سبحانم

یکی بطعنه که بر عامل خدیجه نگر
صریح گوید مبعوث انس و بر جانم

یکی بغمزه که سحاری دو چشمش بین
که فاش گوید من خاتم رسولانم

یکی سرود که یا احمد این چه بوالعجبیست
بگفت احمد این حرف را عجب دانم

یکی رسید و بگفتا کجا و کو حشمت ؟ بگفت باخود نی با حشم سلیمانم
یکی بگفت رسول چه از کجاست رسول ؟ کسیکه بود فلان شب بخانه مهمانم
در آمدآند گری گفت کی نبیست کسی که روز پیش ببازار بود ودکانم
یکی سپاه و علم خواست ازشهنشه و گفت ببین بقد وخد وموی عنبر افشانم
ازاو بجهل یکی خواست کوهی از زر و سیم جواب داد که خلاق معدن وکانم
ازاین تطاول مقصود من نه آنکه منم رسول یزدان بل خاك پای ایشانم
جواب آنکه سرودست نیست این رفعت نمود نك فرس عقل و طبع جولانم
بزعم مردم نادان اگر منم رفعت چرا نباشد اسب و یدك فراوانم
چرا درشکه و کالسکه ام نباشد و نیست چرا که نیست غلامان همچو غلمانم؟
چرا لباسم نبود ز پرنیان و حریر چرا سریر نباشد بقصر وایوانم؟
چرا بمجلس شهزاده نیست تکیه گهم چرا نیاید دیدن کند فلان خانم؟
چرا نباید در روز و شب بدلجوئی کنند پرسه ببازار نو مریدانم؟
چه دانی اینکه ازاین مجلس و ازاین دیدن چها کشم من ازاین پتك و اوست سندانم
عزیز من تو کسی را بدین صفت مشناس که این صفتها جسمت من و همه جانم
منم که مشرق و مغرب یکیست در بر من هزار شمس وقمر هست محو کیوانم
بر این مبین که نشستم بدین سرای خموش بگلستان معانی هزار دستانم
چه حاجت است مرا بر جهان و اهل جهان ؟ بدانسرم ز جهان خنك عزم بجهانم
خدایرا که شدم ازوجود خویش ملول کنون وجود و عدم هر دو گشته یکسانم
ازاین وجود وعدم قصد خویشین دارم مباد نادان درد زکین گریبانم
اگرچه می نگری درخماریم، هشدار خدای را که من از جمله دردنوشانم
بدین فقیری واین بیکسی و عریانی لباس عزت بر بیکسان بپوشانم
هزارها زوضیع وشریف وخر دو کلان بحسرتند که گیرند طرف دامانم
هزارها شب وروزند سر بزانوی غم ز بهر بستن طرفی ز خاك دربانم
هزار ها سر و پای بر هنه مجنون وار زیك نگاهی گشتند محو وحیرانم

هزار ها بسر کوی آرز و وطلب
نشسته‌اند که بل‌جان کنند قربانم

ترانه چشمی تا بینی آنچه می بینند
ترا . نه ذوقی تابو بری ز وجدانم

ترا . نه عشقی بر جان نه‌شوری اندر سر
نه فهم ودرك معانی که چیست ایقانم

بآن خدای که‌جز او کسی نمی‌بینم
بدان رسول که جزاو کسی نمیدانم

کشیده کار بجائی که حرف دشمن و دوست
زمدح وقدح بهر حال هست یکسانم

مگو . زرنج سرودم من این قصیده نغز
پی نصیحت، مامور امر خامانم

نمانده میل‌جوی سوی خرمن شهرت
که شهر شهرت را من بنا و بنیانم

نه میل آنکه بگویند رفعتی بجهان
که زاده آزاد از مام عقل سامانم

چه رفعتی وچه‌ذلت چه‌نام‌نامی‌ونتك؟
که در برمه عشق اوفتاده کتانم

ندانی آنکه‌چه گفتم هلا گناه تو نیست
که‌ننك گشته بر جاهلان نمیدانم

بساعتی که دهد دست ملك آزادی
بملك هر دو جهان گرد هم‌پشمانم

تو قدر مرك ندانی مخار پیکر شیر
بترس زآنکه بیك پنجه‌ات بدرانم

بحار طبعم گاهی ز جزر و مد مزاج
بموج آید پیداست در غلطانم

وگرنه‌من ز کجاوین عمل کجا که زشعر
ورق بگردانم شعر را بسوزانم

من وجمال دلارای شاهدی که شهود
زمهر اوست عیان در بروج چشمانم

علی اگر ننمودی رخ خدای نمای
یقین طبیعت بشکسته بود میزانم

بدست آینه داداز جمال و گفت ببین
مرا که کلی وجزئی و عین اعیانم

زشرق طبعم خورشیدوار شد طالع
ز جام مطلع نونوش آب حیوانم

بیار ساقی جامی و تازه کن جانم
بیار ساقی باقی و جان جانانم

اگرچه‌مستم ازجام دوش جام دگر
که تابدوش برد محتسب بزندانم

بده،زخم‌ولایت که در ولایت عشق
گدا وسلطان آید بچشم یکسانم

بعقل گوی‌ازاین‌شهر رخت بیرون بر
عقال چند ببندم شتر بخوابانم

به تنك آمد دل لنك‌شد سمند خیال
گرفت از شش سوچار طبع دامانم

مرا که مستی آواره کرد از هستی
چه فوق‌وپستی جائیکه نیست‌سامانم

عروس حجله دنیای دون‌مرا مفریب ‌ ‌ ‌ که من‌نه مرد تو مرد مراد جویانم
یك اربعینم گر آزموده‌ای همه عمر ‌ ‌ ‌ صدار بعینت در آزمون بچر خانم
نمیتوانی خوانی زسحر و افسونم ‌ ‌ ‌ نمیتوانی غافل کنی بافسانم
گذار از کف گرك آشتی‌چورو به پیر ‌ ‌ ‌ چرا که من سك درگاه شیر یزدانم
علی عالی اعلا که چون نمود وجود ‌ ‌ ‌ وجود گفتا اینست اصل وجدانم
قدم بصفحه الواح چون نهاد قلم ‌ ‌ ‌ نمود عین رخ و گفت عین اعیانم
زنون عین عیان شدنبی و سرنبی ‌ ‌ ‌ شدند این دو براهین کل برهانم
صراط عدل خدا والی ولایت کل ‌ ‌ ‌ جمال جمله جمیلان جنان عرفانم
بصدر سر سویدای دل تراست مکان ‌ ‌ ‌ مکین اگرچه دراو نیست فرسبحانم
زبند بندم کی‌جز نوای‌مهر تو خاست؟ ‌ ‌ ‌ نه غافل ازتو کسی دیده‌است یك‌آنم
بجای‌خون‌همه مهرتو سرزند بیرون ‌ ‌ ‌ زنند نیشتر قهر گر بشریانم
دم از ولای توزد احمد احد بنیاد ‌ ‌ ‌ که گفت خاتم بر جمله رسولانم
هر آنچه گفت‌سراسر بیان‌مدح‌تو بود ‌ ‌ ‌ به پرده گویم یا پرده را بدرانم
وجوب‌ممکن‌وامکان‌واجب‌است‌محال ‌ ‌ ‌ ولیك ذات صفات تو کرده حیرانم
کمال قدرت علم و حیات نور جمال ‌ ‌ ‌ زقدر وجاه جلالت بود نمایانم
به برج دل نه بغیر ازتو آفتاب شهود ‌ ‌ ‌ که ازمشارق اوهمچو شمس‌رخشانم
شها! خدیوا ، ای‌مالك‌الرقاب وجود ‌ ‌ ‌ کتاب رحمت و مقصود دین و دیوانم
زتست شش جهت وهفت‌باب من‌قائم ‌ ‌ ‌ قوام پنج حس وچار آخشیجانم
غرض جمال‌توباقی‌عرض‌بودنه غرض ‌ ‌ ‌ اگر بهشت برین است حورو غلمانم
سپهر مجد وعلا آینه خدای نما ‌ ‌ ‌ بحار هستی و کشتی باد بان بانم
شنیده بودم غیراز تووجه باقی‌نیست ‌ ‌ ‌ کنونکه دیدم باقی باقیت دانم
سخن‌چو موی بودسامعاباد که‌موی ‌ ‌ ‌ طناب گرده وپیچد بپای پایانم
بغیرآنکه بود مست جام باده عشق ‌ ‌ ‌ بگوحذر کند از درك فهم و تبیانم
گروه‌دم سردان‌بین ززمهریر نفس ‌ ‌ ‌ فسرده کردند این طبع آتش افشانم

بژاژخائی در انجمن ولی چو خزان   سموم وار روان، گشته در گلستانم

هر آنچه گوییم پرهیز ساز از سازم   سپر نداری تن زن ز تیغ برانم

نفس دزن که ترا نفس کرده است اسیر   مباش سرکش چون گو میا بچوگانم

چرا ز تهمت سازی خراب خاطر من ؟   نه کافر آخر . ای کافرك مسلمانم

بیاو مشکن کشکول خیل درویشان   چه خواهی از جانم چون نمیدهی نانم؟

ولیك دانم ای بخت کور تنك نفس   که در نگیرد اندر تو پند و دستانم

خدای خواهد ازما چو انتقام کشد   بخاطر او فکند طعن نیك مردانم

شگفت آیدم از آنکه چیست کین خسان   بمن که من نه پی خون و خوان ایشانم

عجب نباشد این کین و دشمنی (رفعت)   مرنج یا که مگو دوستار نیکانم

ندانی آنکه چو جنسیت ازمیان رخاست   بدار عشق نمایند سنگبارانم

نهفته کینه دیرین بدرد، درصف تف   چه کرد دیدی باسید شهیدانم ؟

نهفته کینه روز سقیفه دردل خصم   مگوی مدح سرای علی عمرانم

وگرنه دشمنی بی سبب نخواهد بود   نه دوستی محبان دوستدارانم

هلا مگوی چسان خلق جمله گمراهند   مگوی رفعت شد مدعی که رهدانم

در آنزمان که زنور ظهور روشن بود   سرای دهر زشاهان و تاجدارانم

زصد هزار هزار آدمی زهفت قرون   نگشت پیدا چون بوذر و چو سلمانم

چنان شدند سوی ارتداد چابك و چست   چو از کمان سخن تیر طبع پرانم

اگر نه ایم از ایشان چراهر آنکه رود   که من گدایم و مداح شاه شاهانم

زبهر تهمت و آزار او کمر بندیم   خوشست تا که عنان سخن بگردانم

ایا علی که بیك قرن چون خدا و رسول   بسر باطن و ظاهر ترا ثنا خوانم

ازاین قصیده مرا قصد نیست جز مقصود   تفقدی کن واز هست ونیست برهانم

تو دانی آنکه توئی در دو کون مقصودم   نه دین بغیر تو ای اصل دین نه ایمانم

همیشه تا که بهم نور و ظلمت و شب و روز   قرین چو اقران، ضدند همچو ضدانم

هماره تا که زآب وجود جود تو یافت   طری و سبزی باغ وجود بستانم

بدشمنان تو ودوستان تو همه عمر   بهر صفات چو بدخواه نیك خواهانم

بدشمنان تو دشمن بدوستان تو دوست
باین و آن بشب و روز ضد و اقرانم

***

هاهیست تا به برج نشابورم — در عین اختیارم و مجبورم
سر مشق عشق دارم و بردارم — من . صورصبر کوبم و منصورم
سرجوش هوشیاری و سر پوشم — ساقی جام باقی و مخمورم
رهبان دیر دوره دوران را — ناقوس و خاج و نغمه وناقورم
تثبیث چند چون دو بیکتائی — نشناختند ناظر و منظورم
از حق گذشتگان حقیقت جو — لختی زدند دست به طنبورم
مستغرقان لجه مهجوری — پنداشتند غرقه و مهجورم
بر خاستند سرد و ندانستند — در نیش ونوش کم نه ززنبورم
آنانکه خون‌خام خوری کردند — کی پخته میخورند زطنبورم ؟
این جایگاه بیشه شیرانست — گرک آشتی‌مکن که سلحشورم
تریاق لانیم من و در شش طاق — از زهر چار مایه نه رنجورم
موسی صفت ندای ارانی زن — سیناست سینهٔ من و من طورم
این کفش هستی وطمع ازپا کن — ور نه بدور باش تو مأمورم
سرسام را بنه ز سر ار داری — ذوقی که تا بسر نگری شورم
بودم خراب خانگکی ویران — معمار یافتم نك و معمورم
استاد یافت بر گل دل دستی — بشکست‌وخست‌وبست بدستورم
وانگه بچین زلف بتی افکند — زان چین مگو ز گفتن‌معذورم
بس یافت‌مالش این گل‌دل‌زان‌چین — بالید و گفت چینی فغفورم
رنجی کشید وراحت گنجی برد — نك من بگنج خوانش گنجورم
عنین به مردمی جهان ره‌یافت — من ماهی دیار سقنقورم
همچون‌صدف‌اگرهمه‌ستخوانم — لوءلوءصفت‌مشمس ومقمورم

انوار شمس را زقمر جوئید — نی زآنکه گفت کرمك شبکورم
درویش ودرد نوشم وازصافی — آئینه ساز سینهٔ بلورم
نه اهل زرق و شیدم و شیادم — نه مرد چرس و بنگم و وافورم
دوراز من وزجمله درویشان — همت اگر براین شده مقصورم
شهباز آشیانه لاهوتم — سیمرغ قاف قدرت ومقدورم
کم خار سر، نه کم ز سرافیلم — شدزنده جان زصعقهٔ یك صورم
برهم زند بساط سلیمان را — آرد چوعزم دانه کشی مورم
شادی و غم یکیست ببازارم — یکسان بچشم ماتم وار سورم
خط خطا کشد اگر اقلیدس — خط بر خطا کشم من ومأجورم
معمار اگر بنای خورنق کرد — من بی بنا خورنق مشهورم
دانم توانم آنکه چو مغناطیس — آهن دلان بخویش فرا شورم
اما سرود کوی شهودم بس — رگ سیم و تن تنانه سنتورم
هر جا منم معاینه بین مینو — مینا بدست ساقی چون حورم
خاتم بدست دیو نشاید داد — آدم سپرده سر خط ممهورم
گندم زگندم تو بآسان دل — ای آس آرد ساز نه بلقورم
این قوم اگر به تیه فرو ماندند — موسا ستم نه بلعم و با عورم
گر ساخت سامری دوسه گوساله — بگداختم ز آهش و مسرورم
مغرور نیستم من و این دانش — مغرور ساخت دلبر مغرورم
آئینه داد بر کفم از رخسار — و اندر حصار زلفش محصورم
آندم بخصم راه نفس بندم — کز نسخه نسخ سازد دستورم
فخر این نه مرمرا که سخن سنجان — پوزش گرای آمده جمهورم
این فخر بس که کشور وحدت را — در عین کثرت آیت مذکورم
فخر اینکه شب بصبح سحرخیزان — طالع گهی چوماهم و گه حورم
زین پس بدان سرم که سرافرازم — کاید عیان معادن مستورم
در ملك عقل پادشهی دارم — درشهر عشق شهره چووخشورم

امروز من مهیج اشواقم — امروز من مروج منشورم
این گفتن از برای چه میدانی — تا گفته رفعتم من و مشهورم
ازبهر آنکه خسته نماند کس — ماند که مرهم دل نا سورم
انکار اگر کنند بدین دعوی — هم راست گفته‌اند چه پر شورم
نه دوست را بدست تبر دادم — نه خصم خسته گشت زساطورم
ظاهر نشد که دوست که دشمن کیست — تا یابدش مراحم و محظورم
گو دوست هر که خواهد هر دشمن — من زین دو وصف و زین دو صفت عورم
دشمن برد براویه خود آب — با سوزن زمانه چو بخشورم

سودای عشق گرم و مزاج عشق
تا چیست طبع و حالت محرورم

***

ایکه ز هستی ترا . نیست بجز درد و غم
جوهرت آمد عرض . کیف تو گردید کم
نوش ترا گشته نیش ، مرهم رنج تو ریش
در نظرت کم چه بیش . در اثرت بیش کم
بسته و خسته ز نی . لاغر و فربه تنی
در پی ما و منی . جانت با جسم ضم
ماهی و اندر محاق ، مهری و در احتراق
گشته تفاقت نفاق . مدح تو گردیده ذم
ملك شریعت کجا . شهر طریقت کجا
کوی حقیقت کجا . تا شمری مغتنم
حضرت یکتا خدا . خواسته طاعت زما
تا که بخوف ور جا . از لمه آئی بلم

و هم یکی لقمه نان . افکندت در گمان
میبری از این و آن . چندی جور و ستم

گاهی در خود سری . پا زده در داوری
گه ز پی سروری . روی نمائی دژم

خواهی اگر رهبری . وز دم او بر خوری
خویش ز خود کن بری . بال گشا . بند دم

دور شو از ده صفت . بشکن سد لغت
نزدیك با معرفت . باش که اینت اهم

حرص و هوی وهوس . شهرت و کبرو دنس
جور و ز یاران سپس . کینه دیرینه هم

ده صفت نیك را . ساز بخود پیشوا
تا رهی از هر خطا . نوشی شربت ز سم

همت و ذوق و وفا . طاعت عشق و صفا
ذکر دوام خدا . جود و سخا و کرم

شرم نداری که دوست . باتو بیك رای وروست
تو بدو روئی نکوست ؟ با ولی ذوالنعم

دانی توحید چیست ؟ سرخفی تو کیست ؟
پیشتر آی و مایست . روز عدم در قدم

بنگر با چشم راز . در بر هر پاکباز
هست یکی گر نواز . نغمه زیر است وبم

آتش و آب و هوا . خاك و زمین و سما
حاجت و حاجت روا . معنی نور و ظلم

هر چه بخاطر درند ، آذر یك مجمرند
روح یکی پیکرند حشمت یك محتشم

عاشق و معشوق را . فرق ز عشقست ها
در پی لیلی میا . وز پی مجنون مچم
گر چه بصورت بسی . مختلفند ار کسی
بیند بر هر خسی . با نظر محترم
داند کاین خار و گل . سرکه وانگور و مل
اشیاء از جزء و کل . ارواح از کیف و کم
هست ز هست حقند . پنجه دست حقند
تیر ز شصت حقند . زین سخن از من مرم
خوان ز نبی مارمیت . صوت بنه بهرصیت
صاحب و سلطان بیت . به داند از خدم
چون سپه آرد امیر . جانب میدان دلیر
کوس در آن دار و گیر . سازد کار علم
ره بر ره جوی راه . سرخ و سفید و سیاه
ناله دل سوز آه . راحت و رنج و الم
عالم غیب و شهود . چیست . نمود وجود
کشف شود در سجود . سر وجود و عدم
هر چه ترا در نظر . آید و ناید اگر
بینی یا بی خبر . کز یم عشقندنم
بتکده و سومنات . دیر و کلیسا و لات
مسجد اهل نجات . معبد و کوی حرم
در نظر اهل دل . نیست بجز آب و گل
با همه‌حق‌متصل . ار صمد است ار صنم
باقی اگر هست از اوست. هستی هر هست ازوست
عاشق وسر مست از اوست . هر چه بود زنده دم

گـر بجوانـی رهی . یابـی از گمرهـی
آئـی در آگهی همسر خیل امـم

کم‌خوروخاموش باش . تن زن مدهوش باش
پند مراگوش باش . چند پرستی شکم

بد مکن ای نیکخو . صلح به از جنگجو
هر چه کنی موبمو . بر تـو رسد دم بدم

پاس پدر دار و مام . باش بر ایشان غلام
دوری کن از حـرام . صید مگیر از حرم

غافل وخودخواه اگر . زاشك کند خاك تر
هیچ نیابـد خبـر . هیچ نجویـد وشم ؟

گوهر وآنگاه تار ؟. اختر وآنگه فگار ؟
سرور و آنگاه خوار ؟ جوهر وآنگه بقم ؟

درطلب نوع واصل . باش‌نه در اصل و نسل
اصل،ترا سوی وصل . کی بردای متهم ؟

لاانسابست وبس . خویش نباشد بکس
خواه هما یا مگس . خواه اخص یا اعم

داغ چنین زن بدل . لاغ من وما بهل
سکه بدل زن نه گل . بهـر رواج درم

ناظر و آنگاه کور ؟ حاضر و آنگاه دور ؟
شکر و آنگاه شور ؟ سامع وانگه اصم ؟

جمع حرام و حلال . نیست بغیر از وبال
منکر آیات وآل . هست رجیم از رجم

حاصل ازاین گیرودار . اینکه بیا گیرودار
این سخنـم یادگار . تا برهی از وخم

راد بیا . زادبر . بنده شو آزاد بر
غم بنه وشاد بر . تاشکند سد غم
پیری جو دل جوان . راه روی راه دان
ماه رخی مهربان . جامع علم و حکم
واقف شرع و طریق . کاشف سر دقیق
عارف کل طریق . ماه عرب تاعجم
ظاهر و باطن صفا . معنی و صورت وفا
بسته بلای الا . رسته زلا و نعم
داور دور زمن . بعد ده و چارتن
مصدر سرو علن . مالك گردون حشم
آر بوی التجا . باش بخوف ورجا
ساز بخود پیشوا . در براو باش خم
آنگه از ساز عشق . رو سوی آواز عشق
تاکه به پرواز عشق . خویش کنی محترم
بنده شو آن شاه را . گم مکن این ماه را
تاکه بری جاه را . از کف صاحب کرم
عشق مجرد علی . سر خفی وجلی
والی کل ولی . جامع کل کلم
(رفعت) از آندم که زد . کوس تجرد زعشق
شوکت او گشت سوك . شادی او گشت غم
نور دوچشمش کریم . گشت زوحدت علیم
خواست که دری یتیم . بیرون آرد زیم
گفت که توحید چیست؟ گفتم این است و نیست
غیر یك ار هست نیست . صادر اول قلم

بردست شاه شهود شهباز قدس پریم / درقاف قرب وجود سیمرغ سیم بریم
گریارد لبر ماست . باری تمام دلیم / تاحسن چهره نماست ماجملگی نظریم
امروز شمس وقمر محتاج پرتو ماست / هم‌شرق شمس نفوس هم‌مغرب قمریم
در پیش تیر قضا ، سر تاپا هدفیم / در زیر تیغ رضا ، پاتا بسر سپریم
با طایران ازل ، همراز تا ابدیم / باکاروان ملل ، همسیر و همسفریم
آنجا که خیمه‌زنیم ، سر داربی کلهیم / آنجا که تکیه‌دهیم ، سلطان بی کمریم
گرچرخ پرده ما ، از کجروی بدرد / ما هفت پرده از او . از راستی بدریم
چون گشت جلوه یار ، پیداز هر گل وخار / درطوف قرب نگار کی کمتر از شجریم؟
بر لوح قدرت او ، ما اولین رقمیم / در باغ حکمت او ، ما دومین ثمریم
شام است روز جهان ، روز است شام زمان / مااندرین دوران ، چون کوکب سحریم
هرجا که اشك روان ، یا آه پر شرریست / ما در نهان و عیان این هردو را اثریم
ما شمع انجمنیم ، ما اولین سخنیم / ما جان جان وتنیم ، برهان سر وسریم
یکدور بادوسه چار درهفت و پنج وششم / بی هشت نه فلکی ده دوره را دگریم
درصد صدور دهیم بر هست و نیست شهیم / ده در دوازدهیم دارای خشك وتریم
در بارگاه نگاه ماعین مرد مکیم / در شاهراه الاه ما راه و راهبریم
ما گردش فلکیم ، ما جنبش ملکیم / در عالم جبروت ، وزعرش در گذریم
این حضرت تو وناز این ماوسوز و گداز / در کوی عجز ونیاز چون کوه مستقریم
اندر محیط بقا ، مائیم و ما هیتیم / کشتی بحر وجود دریای پر گهریم
با این جلالت وشان ، در بزم باده کشان / بی اسم ورسم ونشان ، چون خاك رهگذریم
از آستان شهی ، وز عرش بارگهی / خواهیم یك نگهی محتاج یك نظریم
شمس الشموس ازل کهف النفوس اجل / کزاوست عزوجل مابندگان دریم
سلطان ملك بقا یعنی رضا که قضا / بروی چو برده رجا ، گفت ایمن ازقدریم
آنجا که جان احد ازجسم یافته حد / ما راچگونه رسد تاجان به هدیه بریم
ای شمع جمع وجود ، خلاق غیب و شهود / درجمله بودو نبود ، نور تو می نگریم

سودای عشق توام ، زه‌باز بر سر جان　　چندیست کز سر و جان یکباره بیخبریم
رنجیکه از تو رسد ، مار است راحت جان　　گر دره از تو بود ، نام دوا نبریم
چندی شراره بجان ازهجر بود ولی　　الحمدنک زوصال یکشعلهٔ شرریم
ای عشق کن مددی ، کز عقل مانده شدیم　　ای عقل دور مشو ، کز عشق برحذریم
عشق است و خونجگری ، عقل است و دربدری　　از عقل دربدریم ، از عشق خونجگریم
گر خصم یاوه‌سر است باکی نه یار خداست　　چون رو بسوی رضاست ما آیت ظفریم
قلب شکسته ما با آه نیمه شبی　　دادند دست بهم نك منبع هنریم
ذکری زلعل تو بود دیشب بحلقه‌ما　　امروز چشمهٔ نوش ، یا معدن شکریم
درهفت قبله دل ، در هشت کعبه جان　　چون ماه چاردهیم ، مشهور و مشتهریم
روباه بازی دهر . گرك آشتی سپهر　　دیدیم و در حرکت اینك چو شیر نریم
یاضامن الغربا آخر غریب توئیم　　یا مونس ضعفا ازضعف خسته‌تریم
(رفعت) بیاد تو دوش ، درجوش بود و خروش　　گفتا بگوش ، خموش مابصره بصریم
تاهست شمس جمال اندر سپهر جلال　　ازمهر حیدر و آل چون شمس جلوه گریم

***

بتی که سجده او فرض گشته بر اصنام　　بطی بدست و بیکدست زلف عنبر فام
زدر در آمد و بنشست و خاست بست و گشود　　زراه غمزه بیك عشوه مرغ دل در دام
هزار فتنه بپا کرده از یکی فتان　　هزار پسته عیان کرده از یکی بادام
بچین زلفش صد چین و زیر هر چینش　　هزار چین و بهر چین دلی گرفته مقام
بمهر چهرش صد مهر وماه جسته پناه　　زسین سحرش آمد الف بمرکز لام
هزار شوخی بنهفته در یکی نرگس　　هزار مفتون افکنده در یکی آجام
دوصد کرشمه نهان کرده در یکی مژگان　　هزار عشوه عیان بسته در یکی اندام
ز عضو عضوش پیدا هزار غمزه وناز　　به بند بندش دربند بندگی ایام
بیاض رویش در تار موی مشکینش　　چو آفتابی تابنده از نقاب غمام
شکر شکن لب لعل است یا بود کوثر ؟　　ختن ختن سر زلف است یا بود خم خام ؟

بسوز و سوز و نواز و گداز بگذارم	زنام پرس و یا ساز شادم از دشنام
بشارتی زبشیر صبا ازآن سر زلف	شنیده ام که بدل دوش داده بد پیغام
که‌ای بخون جگر خفته‌چند چون مجنون	بکنج سینه صحرا زگردش ایام؟
در آ بحلقه رندان وحلقه کش در گوش	بیا بخانقه عشق ونوش جام مدام
ببین هزار خم باده را بجوش و خروش	ببین هزار بت ساده روی کبك خرام
هزار دلبر افتاده در نشیب و فراز	هزار محشر برپا گه. قعود و قیام
زتار زلف یکی، تابدار آمد تار	بچنگ آند گری چنگ و گوشه‌سازمقام
بشور شحنه و شهناز بسته، راه عراق	یکی زصوت حجاز و یکی زنغمه شام
اگر جنان جوئی این حوری است و این غلمان	اگرارم خواهی بین پرپری در وبروبام
صنم پرستی اگر بین بساق سیم سمن	اگرصمدجوئی سجاده . سبحه، ذکردوام
اگرچمن خواهی بنگر بسوی سبزخطان	اگرسمن جوئی این یاسمین و سروخرام
حلال خواهی اگر خون زاهدان ریا	حرام خواری مال ارامل و ایتام
اگر مریضی این گل شکرزچشمه نوش	اگر حکیمی بیمار نرگس است مدام
اگر که شیادی، شیداشو آستانه ببوس	اگر که صیادی هاصید بین و دانه ودام
اگر که شوخی باشیخ خانقاه نشین	که شیخ وشوخ تمام است وشوخ نیم تمام
اگر که کافری از جعد زلف یار بیا	پناه بر برخ ماه امجد الاسلام
فروغ مردمك فضل وبذل و علم وادب	فراغ خاطر هرنیك وبدزخاص و زعام
به برج سروری از آفتاب تابان تر	بوقت مهتری از ماه ومهر تافت لگام
گه سخایش از نکتهٔ کمال الجود	به بذل موجود از فضل میکند اقدام
کسی ندیده زیك شاخ صد هزار ثمر	مگرزنخل و جود توای نکو فرجام
کسی نچیده زیك شاخ میوه صد رنك	مگر زنخله طوبایت ای نکو اندام
کسی ندیده از او گو شمال الا تار	کسی نبوده بچنگش دچار . الا جام
نه‌عارف است یکی خوشه‌چین ازاین خرمن	که‌توشه‌برشد ازاین خوشه خرمن ایام
نه گرسلیمان، اندر بساط او زچه رو	پریر خان ملائك سرشت جسته مقام

مرا ادب کشد آنجا که جان نثار کنم | چسان بتحفه برم جان کز وست این اکرام
نمود آنچه نمود وجود او بامن | همان نماید ارواح نیز با اجسام
بمهد پرورشت پروریده شد عارف | که مهد امن و امان است و کوی دار سلام
بزرگواران زین ذره پروری حیران | خدایگانان زین بنده پروری خدام
نه من به تنها دارم بلعل شکر شکر | که صد چومن شده زین شکر تو شیرین کام
الا بگیتی تاهست نام لوح و قلم | الا بهستی تاهست بود نام دوام
ترا همیشه بعشرت قرین شود گیتی | ترا هما ره بهستی گذر کند ایام

مستزاد

حاصل هستی من . مالك خشك وتر من | داد گر داور من
ضابط ملك بقا . روح روان پرور من | شمس من خاور من
روشنی بخش مه مهر رخش آیت نور | مظهر کل ظهور
تافت خورشید رخش تا که در محضر من | سعد شد اختر من
صد هزاران دل وجان دررہ آن لاله عذار | بود افتاده وزار
آمد وپای نهاد او زکرم بر سر من | نبود باور من
لب لعل نمکین را بشکر خنده گشود | مهر آغاز نمود
حال گل جست زمن آن گل و آن دلبر من | یار جان پرور من
عمر من بود که شد باز بمعموره تن؟ | یا که آن سیم بدن
لعل گون باده زلب ریخته در ساغر من | برده هوش از سر من
یارب این جلوه تو دادی برخ لاله رخان | که همی تاب و توان
شب برنداز گل من روز برنداز بر من | سر من افسر من
ای که زنجیر جنون بستی بر گردن عقل | وی برازعقل زنقل
هم بود عشق ثواب من وهم آذر من | وین تن لاغر من
وقت آن شد که شفا بخشیم از رنج فراق | طاقتم آمده طاق

لابه من نگر و ناله رحم آور من
وین تن لاغر من
یا بکش یا بکشانم بسر کوی وصال
خون من بر تو حلال
صبر تا چند بتا آب گذشت از سر من
رحمی ای داور من
لیلی از عشق تو مجنون شد و شیرین فرهاد
داد از عشق تو داد
وانکه مجنون نشد از عشق بر ان از در من
ای ملك منظر من
ای پریچهره نه من مرغ سلیمان توام
عبد سلطان توام
تا بکی سوزه هجران تو بال و پر من
ای سرو سرور من
الله این مردمك دیده بیناست مگر؟
نخل سیناست مگر؟
لامکانیست مکین در افق منظر من
آنمه انور من
لوح گل در کف آن دلبر یا جام جم است
مصدر بیش و کمست
آی این گل بود آئینه اسکندر من
آیت اکبر من
هر که جان داد در این راه بجانانه رسید
چندی ار رنج کشید
آنزمان شد همه جانان زجان بهتر من
روح من پیکر من
لاله باداغ جبین سر زد از گلشن جان
خرم و شادروان
گوئیا داشت بدل داغ گل احمر من
جنت و کوثر من
ایکه گوئی چه بسوزم شوم آسوده زغم
خاصه در پای صنم
لیك بر باده‌هد یکسره خاکستر من
زیب من زیور من
اعلم‌الله چه سریست در این نور جبین
چشم بگشا و به بین
لعل در وصفش جو از لب چون شکر من
بین در و گوهر من
یار اینست بیا دیده ز اغیار بپوش
رفعتا باش خموش
رحمت او شده یار همهٔ و یاور من
هادی و رهبر من

مرحبا ای کعبه مقصود خیل عاشقان
ای مقدس آستانت قبله گاه قدسیان

هم صفابخش قلوبی هم تو کشاف کروب
مأمن روح الامینی منشاءِ کهف امان

روضه رضوان سلاکی تو ایا رضوان ثمر
جنت جاوید جانی ایجنان جاودان

ایزمین سربرفرازعرش سای ازاینشرف
ایمبارك بقعه زن پهلوی برقبهٔ جهان

هیچ میدانی کدامین شهریارت شدمکین
یا کدامین لامکانی راشدی اینك مکان

آنکه زد گوی سعادت را زمیدان ازل
آنکه سلطان ولایت رابدی روح روان

آنکه اندر کشور توحید یکتا بودوبود
حق شناس وحق جلال حق جمال وحق بیان

آنکه دست قدرتش در قبض و بسط اهل دل
پرده دار آمد گهی گه پرده بردار ازمیان

عاشقان و عارفان گشتند از دیدار او
کامکار و کام بخش و کامیاب وکامران

در تو خفت آنکس که از رخسار و دست و لعل او
یوسف وموسی وعیسی رافزودی قدروشان

آنکه صالح راولایت داد بر اهل طریق
تا نماید ناقة الله از دل سالك عیان

بحررحمت در تواین نورسعادت را نهاد
کزتو انهارسعادت گشت ازهرسو روان

نورسلطان ولایت را زمینت شرق وغرب
هم زشرقت شد عیان وهم بغربت شدنهان

این نهان واین عیان ازدیده ادراك ماست
ورنه وصف نوربالاتراز این اولی از آن

مظهر للغیر آمد نور هم ظاهر بذات
مظهر للغیر گفتم غیر کو؟ تم البیان

برجمال ذوالجلال یارما خود پرده ایم
عاشق ارمعشوق خواهی پرده بردار ازمیان

پی چو بردی بر بیان قل هـو الله احد
بعد ازآن الحمدالله باحضورقلب خوان

رب هردوعالمت ره بر صراط مستقیم
مینماید تا نباشی از گروه گمرهان

یافتی ای بقعهٔ سعد این سعادت از کجا؟
که زدی صدطعنه بر شمس الشرف در آسمان

چون سعادت یافتی نورعلی اندر تو تافت
روشنی بخش ایمکان زان نور بر کون ومکان

لوح هستی چون مسجل شد بمهر مهر او
ماسوا بودند غرق حیرت و وهم و گمان

جبرئیل عقل حیران بود دم زد ازمنم
او نه تنها بل همه روحانی وجسمانیان

جمله حیران کز کجاو چیستیم و کیستیم
بلکه اینرا هم ندانستند خیل مدرکان

در سه ظلمت مانده کل ممکنات وکائنات
بود ظلمت نیز ازتاریکی خودسر گران

ناگهان نور علی از روی سلطان ازل — تافت وزظلمت نه‌نامی ماندباقی نه‌نشان
روشن آمد بزم و قلب انبیاءِ و اولیا — جمله خلق‌ازتابش آن‌نورمطلق‌شادمان
مدرك‌آن‌عشق‌انسانیست نی جن‌وملك — بل زمین وآسمان‌عاجزشدنداز‌حمل‌آن
کیست انسان‌انکه‌اندرکوی‌وحدت‌پانهاد — دید انوار علی را از جمال صالحان
گر سوی‌اعمال صالح‌بار یابی بنگری — عشق‌ونوروحدت‌آنجا گشته‌باهم‌تو‌امان
صالحی‌باید که بشناسد عدم‌را ازقدم — مصلحی‌باید که‌صلح کل کندباجسم‌وجان
دیدهٔ‌باید که‌بیند وحدت‌اندر کثرتست — چون‌یکی‌بیندنهدازدوش‌این‌بار گران
گر بنورانیتش نشناختی مجرم شدی — بعدازآن‌بشناسیش‌درهرلباس‌وهرزمان
بینی‌ازحسن‌حسن‌آنرا که‌درمعراج‌دید — ازحجاب قرب وحدت خاتم پیغمبران
یا علی ای مظهر کل عجایب درظهور — وی‌غیابت‌غایب اندرذات‌پاك غیب دان
آنکه‌راخواندی‌توصالح‌مست‌خاك‌درگهش — بوسه گاه عارفان وسجده گاه عاشقان
نی‌همین‌رفعت‌زبان‌بنده‌زمدحت‌جمله‌خلق — درثنایت قاصرند و عاجزند وبی‌زبان
دست ما ودامن بی دامنی ذات دوست — جان نثارانیم این‌ماوین‌سروآن‌آستان
دست‌مارا گیرای کون‌ومکان‌رادستگیر — کن زرحمت یك‌نظر برمازپاافتادگان

***

بامر حضرت غوث زمان وغیب زمین — زسبزوار بری شد روان عمادالدین
بسان روح که‌آید ز تن برون آمد — زسبزواربری‌شدچوجان‌بجسم‌مکین
بچشم مردم دانا مکان نمود چونور — اگرچه‌داشت‌مکان‌درقلوب‌اهل‌یقین
به‌امربود چواین‌هجرتش زگفته دل — به‌بحررحمت‌پیوست همچوماءِ ومعین
گرفته‌اند بیك جام‌روح وراح قرار — نشسته‌اند بیك برج مهروماه قرین
غرض زبعد ورو دعماد عرش سلوك — بشادکامی پیوست هرکه بود غمین
زبعد چندی پیکی رسید از محبوب — که روبکاشان ده‌اهل فقرراتسکین
وزان سپس بسپاهان نمای‌روی،نمای — بساط اهل طریق‌ازقدوم خودرنگین
که درسپاهان یکچند گاه دیو طمع — ربوده بدزسلیمان‌عصرخویش نگین

چومورلنك بجمع ذخیره داشت ولع — نمودزاین حرکت نام خویشرا ننگین
نه درسپاهان هم در عراق ودر کاشان — چنانکه دانی بودآنچنان وکرد چنین
زخوان رحمت برداشت زادوتوشه راه — روانه گشت بکاشان وتازه کرد آئین
میان اهل سلوك آنچنان نمود سلوك — که مهربان پدری کرد بابنات وبنین
گرفت بزم طریقت زمقدمش رونق — سوی سپاهان بنمود اسب همت زین
چوجان بجسم سپاهانیان رسیدونمود — حیات بخشی بر خلق از لب شیرین
هزارنکتهٔ سربسته شد بخلق عیان — زلعل ریخت هزاران هزار در ثمین
بسوی ملك عراق ازپی هدایت رفت — سپاه معرفت عشق ازیسار و یمین
عراقیانرا شوری بسر فتاد ز عشق — که شرح آنرا باید کتابها تدوین
دو باره عازم ری گشت ازعراق عجم — بکوی رحمت آمدبرغم عنف دوبین
که چشم اهل طریقت زروی اوروشن — بدور شمعش پروانه از یسارو یمین
زری دوباره روان شدبرشت زانگل گشت — عیان ز مقدم او گشت لاله و نسرین
پی هدایت خلقی برفت و باز آمد — که تادو باره وطن راکندچو علیین
چرا طمع نکند از هدایت ورحمت — که ذل من طمع و عزمن قنع شداین
بیاد دارم روزی که در میان سخن — بیان نمودی با بنده از لب نمکین
که با فلانی زین پیش آشنا بودی — چه شد که یادنکردازمصاحب دیرین
سزد مصاحب دیرین کند ز رفعت یاد — چه پیش حضرت سلطان وقت گشت امین
رواست آنکه دولب ازسخن فروبندم — که نیستم طمع ازان و نی طمع ازاین
هزار شکر بهر کس مصاحبت کردم — شدند ظاهر وباطن برتبه جای گزین

زاهل رتبه ظاهر طمع نباید داشت
که بهر منصب ظاهر زوال کرده کمین

بصبح وصل مگو قصهٔ شب هجران
روا نه تیر یقین بست بر کمان گمان

به پیش جابان ازجان وتن مگوی سخن
منه برابر باماهتاب تاب کتان

به پیش پادشه عشق دم زعقل مزن
که مرد زیرك کی زیره برد در کرمان؟

چه جای بازی بازاست درهوای عقاب
چه جای حمله صیداست پیش شیر ژیان

بمجلسی که بود عرش فرش وسرمد دهر
بمکمنی که زمینش بود قرین زمان

ببارگاهی کش روح آدم وخاتم
نشسته‌اند مقابل برحمت رحمان

درآنمکان که در او فیض حضرت فیاض
یکی شدند؟ دوئی را کجا بود امکان؟

دگر در آنجادم از دوئی مزن هشدار
که یکه تازان بس مانده‌اند سر گردان

ولیك (رفعت) باصد هزار عجز وادب
که شرح هریك خواهد دوصد هزار زبان

بگوش من شب دوشین سرود کی غافل
مگیر مشکل، کن کار را بخود آسان

بچشم کثرت بین، بین نه دیده توحید
بدین جمال دل آرای و این رخ رخشان

اگر بغیر خدا دیدی اندرین صورت
بسوی معنی توحید باز پیچ عنان

جمال حضرت صالح مرابس است ولیك
اگر خدای شناسی یك این ترا برهان

از آنزمان که نه پیوسته بود کاف بنون
الی کنون که بود دور خاتم دوران

زفیض وفضل و کمال وجلال وجود وکرم
زلطف ورحمت وانعام ونعمت واحسان

هرآنچه نازل شد برزمین نکرد صعود
بلی نگیرد فیضی که میدهد منان

نه قطع فیض کند کردگار از عالم
همیشه فیضش ساری بود بخورد و کلان

ولی وقت بود ظرف فیض در همه دور
اگرچه اوست همه فیض بخش وفیض رسان

غرض هرآنچه زافلاك جود شد نازل
برولی زمانست و صالح دوران

شنیده‌ام که دراینهفته نیك گفتاری
بردمتش شدو گفت ای بدردها درمان

زمرحمت نظری کن بطفلکان نبات
که مانده خشك لب ازشیر ابر در پستان

شود ز رحمت احسان کنی بجملهٔ خلق
نهی تومنت وآبی دهی به تشنه لبان

بروز دیگر بارید ابر مرحمتش
چنانکه آمد آسوده قلب پیر وجوان

عجب مدار که هفت آسمان فرودآید
به یك اراده او همچو قطره باران

ایاولی زمان ای سحاب رحمت حق / تو بوده‌ئی وتوئی در همه نهان وعیان
چگونه‌مشرك گردد کسی‌پس‌ازتوحید / اسیر وهم نشاید شدن بوهم و گمان
نه کم ز طفل نباتیم از چه تشنه لبیم / خصوص‌در لب آب حیات وروح روان
به ابرفیض و کرم‌یك‌اشاره کن که‌زما / عطش ربوده قرار ومدار وصبر وتوان
کجارویم‌وچه گوئیم‌وبا که‌بتوان گفت / که‌مفلسیم وبکف‌صد هزارمعدن‌وکان
زخوان نعمت و رحمت امیدها داریم / که نیست‌خواهش ماراچوفضل‌توپایان
ولیك از در انصاف این سخن گویم / که‌نیست‌بهتر ازانصاف‌وصدق درمیزان
پس از شناختن نعمت ولایت تو / دوصد هزار جهان ودوصد هزار جنان
زپر کاهی کمتر به نزد اهل کمال / هزار شکر باین فضل و نعمت شایان
ولی جهان را بالمره ترك نتوان کرد / بهیچ نیز قناعت در این جهان نتوان
خصوص عالم پیری و خستگی بدن / ترحمی کن و ما را زخستگی برهان
گناه (رفعت) وعفو توای کتاب کرم / بود فزون بنویسم اگر دوصد دیوان
توآگهی که بجز در گه مروت تو / بهیچ در ننهادیم روی لابه کنان

***

جسم مربع بود طلسم مثمن / شش جهت اورا چوهفت خوان مزین
یك دو سه روزی بچار میخ طبیعت / هوشن هوش‌است پای بسته چوبیژن
دختر ترکی ز خانواده رفعت / میدهدش توشه ای بکدیه زرو زن
تا که خروش سروش عقل بکاوس / آمدو کردآ گهش زرسم و ره و فن
پس خبر آمد بسیستان حمیت / رفت بهاماوران ظلم تهمتن
قوت تدبیر عقل و همت تقدیر / گشت بهم همسر و همال وهم آون
کرد خلاصش ز چاه محنت ایام / هست‌مراین پنج پنجه پنجه ذوالمن
حال من اینست کو تهمتن دوران ؟ / حیرت را مانده ایم دست بگردن
دیدهٔ این گرد گرد گنبد دوار / دیده بسی روز گار از دی و بهمن
هر گز نا دیده اینکه دیده دانش / رو به خطای نظر کند گه دیدن

این بدن آخشیج نام مرکب — شد چو ز انوار جان دانش روشن
بیند و داند رموز حاضر و غایب — میشنود گفتگوی ناطق و الکن
پهنه مهتاب را چه دور و چه نزدیک — تابش خورشید را چه دشت‌وچه‌دامن
صفحه شطرنج‌را چه شاه وچه فرزین — عرصه اقلیم را چه بام و چه برزن
پاك نژادی که راد زاد ز مادر — پروردش دایه کمال بدامن .
انسان بحریست بیکرانه و پایان — انسان . دیوان و دفتریست مدون
جوهر فرد بسیط و گوهر سر مد — کان کرم راست اصل منبع ومعدن
با همه قدر و شرف چوشد متمایل — گلشن او را بود موافق گلخن
آری چون‌شد قرین بشاهد اقبال — آید بر دست فضل او را مأمن
گاه دهد غوطه اش بچشمه حشمت — گه دهدش در سرای عزت مسکن
بر کف رادش نهد زمام سخاوت — گه ز شجاعت کند . بجسمش‌جوشن
دید چواز هوش وعقل ورأی وفتوت — بخشد بر جسم هوشیاران‌هوشن
دید چویکسان به پیش طبع بلندش — قطره و دریا و دانه خوشه و خرمن
دید چو در بزم و رزم وعزم مراورا — خسرو پرویز و کیقباد و پشوتن
روح دگر بخشدش ز قوه دانش — تا شودش سر هر ترانه مبرهن
نام نهد آنزمانش . . . . — پس بخراسان بختش آرد مأمن
گوید نك این تو این منای محبان — این تو،این کعبه،اینت وادی ایمن
محرم شو بهر طوف درگه شاهی — کامد فرش چو عرش پاك مهیمن
بنده او باش تا بدر گهت آید — بنده شرمنده طوس و نوذر و بهمن
قبله حاجات کائنات ز حاجت — کرده بدین خاك آستانه نشیمن
طوف درش را نموده است برابر — ختم رسل با طواف حضرت ذوالمنن
معنی، اسما ز بارگاه مسما — گشته در این بارگاه قافله افکن
حضرت شهزاده رکن دولت و ملت — گرنه ترا بود روح دانش در تن
زنده ز تدبیر تست آنکه بتدبیر — کرد برون کوه را ز روزن سوزن

آنکس داند رموز نکتهٔ مرموز
کاید واقف ز راز چرخ کهن ون

آخر سالیکه زهره محترق آمد
شاد شود قلب غم مراست معین

واهب دل زد بدیر سینه چو ناقوس
سوی کلیسا نهاد روی برهمن

گفت که عیسی رسد زچرخ چهارم
باغ جهان پر شود زلاله و لادن

والی والا خدیو ملك خراسان
ای بچراغ عطا فتیله و روغن

رفعت کی لب بمدح غیر گشاید
گرچه مرا وراست چشم غیر ندیدن

یعنی مدحی نکرده بهر زر و سیم
این بودش داب ورسم ودانش‌ودیدن

لیك گر اورا بنان شود ز سرا پای
پا تا سر گر زبان شود ز بن وبن

می نتواند ز صد هزار هزاران
یك صفتی از مدایح تو سرودن

حال سه سالست بیش‌وکم که‌درایران
تنها بی سر فتاده سرها بی تن

رفت بباد فنا هزاران ناموس
خالی شد ای بسا خزانه و مخزن

غوغا رفت از ثری بسوی ثریا
شورش و بلوا ز ری رسید بلندن

اول از جود و لطف قبله هفتم
شمس هویت امام ثامن و ضامن

آنکه نبودی اگر اراده ذاتش
کون مکون کجا شدی متکون

وآنگه از رأی و دانش تو خراسان
امن چنانشد که گفت کیوان آمن

از پی آن گفتم این قصیده که دانی
قدر تو افزون بود ز رتبه گفتن

باد نبستم در این چکامه بچنبر
آب نسودم در این بدیهه بهاون

نیست‌زمن‌درخور‌این‌صفت‌که‌باغراق
زین زرین بر نهم بکومه توسن

تا که در آئینه جمال و جلالی
هست عیان صورت صفات محسن

تا اثر از فعل در تمامی ذرات
ذات وصفت‌ثابت‌است‌ومضمر و مدغن

روی تو در آینه جلال هویدا
بزم تو از پرتو جمال تو گلشن

فعل تو سر مشق نادران زمانه
باد . که ماناتو، نادر است به‌ازمن

***

ای من . از ما مجوی‌بی ما مأمن
بی‌ما. مأمن‌مجوی از ما . ای‌من

ایمن کی میتوان شدن‌زمن و ما
تا نزنی پا ز جان بدامن ایمن ؟

بشکن‌وبفکن‌هر آنچه‌شاید و باید
بایدوشایدهر آنچه‌بفکن. بشکن

پاك بشوتن ، زنقش نفس پرستی
زن نفسی مردوار، همچو پشوتن

بهمن اسفندیـار وار ، میارای
دار . فرامرز کش بکین تهمتن

مردمی از مردمان دیده بیاموز
تا که شودخانقاه چشمت مسکن

نائره نـار را بنور نظر بین
دایـره عین جز بعین میفکن

سفله‌پرستی‌مکن. که‌خویش‌پرستان
ماشطه کانند سفله مرد. بزی زن

دامن پاکیزگان . پلاس بگردن
لولی دوشیزگان . لئال بدامن

راس بزرگی‌وهش به نزدهٔ‌شیوار
ورنه دو پا را نپاید ار همه پیون؟

نخل بزرگی چوبار بخل‌بر آورد
تا‌بشود خشك! زین‌ریاضش بر کن

بخل وبزرگی‌بویژه جمع‌نگردد
آب مریزاد کس، بجوشان‌روغن

این‌عجبم زانکه دانش‌تو‌بهرشهر
شهره شداز گفتگوی نغز بن‌وبن

باعمه همچون چغانه‌ای، که‌ندارد
گوشی‌بر گفتهای خویش‌شنفتن

هیچ شنیدی که هست این مه‌سیم.
آری. اما کجا شنیدن و دیدن ؟

اینك،خوان‌تو گشته‌جمله نشابور
مهمان را پرسشی‌سزا . و رسیدن

شایداین‌میهمان‌شهیست، که‌نازش
باید از جان دل بناز کشیدن

ورنه گدائیست‌شاه را چه کم آید
بااومهری کند ،چوهور به‌معدن؟

محتشما. حشمت و جلال نگهدار
تا چو سلیمان بباد . رانی فرمن

خشك‌چرا اینقدر؟طری‌وتری کو
گلشن ارخشك باد. باری گلخن

هیچ‌شنیدی که داده را نستانند؟
دیدی از هیچکس‌نداده ستاندن ؟

پنجه مپالای روزوشب به طبر زد
کشور تن را مده بدست طبرزن

ها.ها، بگشای گوش‌تا که بگویم
رازی . کاین بکار ماذن ومردن

برتو. مراین روزگار دیر نپاید
پایه پایان ببین و کاخ نهادن

چند تنی همچو کرم پیله بتن تار؟ پرون شو. را بمان زمانی کم تن
روی و کف و دل، گشاده دار کز بن سه بتوان هر بسته را بروی گشادن
گشتم و دیدم بپای و دیده عبرت هند و دیار عرب ممالك ارمن
با همه دانشوران و خیل پزشکان پارسی و پارسای و جوجی و جوجن
بودم در سومنات و دیر و کلیسا همسر رهبان و همنشین برهمن
باهمه شهزادگان وخیل وزیران بـا همه صاحبدلان رند ونکوفن
بودم، ارسود وارزیان بشب وروز پاك نیالوده یار، گلخن و گلشن
پندی دارم زپیر پاکدلان یاد بند، هر آنرا که نیست پند نیوشن
گفت که از بیدسار. کم جو، آبی(۱) سفت: که از شوره زار کم جو، لادن
از تره، هرگز نرسته است سپرجل۲ از پره۳ کس رانبوده چشم سپرغن
خاره نگردد عقیق. گل نشود خار یاره۴ نیاره۵ ستین و ساره برنجن۶
آنرا کاید نژاد وزاد. ز رومی زنگی ناید بخوی وروی دژآهن
زاغ سیه، کی سپید گردد چون باز؟ باز نسازد بصید صعوه نشیمن
هر مگسی را، حلاوتی بدهن نیست هر چکسی۷ رانه فر مرغ شب آون۸
جمشید آسا کشید سر زره آنرا کونه چو خورشید بد بدیمن و دامن
باور نارد، زمن کسی بشگفتی گویم گر اینسخن بشاخص و شاخن

---

(۱) آبی . گلابی
(۲) سپرجل . سپرغم ، بمعنی مطلق گلها را گویند مخصوصاً ریحان
(۳) پره معانی زیادی دارد در اینجا بمعنی برك کاه است
(٤) یاره نیز بمعنی برنجن است که ذکر میشود و یارق معرب آن است بمعنی طوق گردن نیز آمده
(٥) ساره بر وزن یاره نوعی از فوطه و چادر باشد بمعنی پرده هم آمده است
(٦) برنجن بروزن قلمزن حلقه‌ای باشد از طلا ونقره وامثال آن که زنان در دست و پای کنند آنچه در دست کنند دست برنجن و آنچه در پای کنند پای برنجن خوانند.
(۷) چکس بر وزن قفس. برهان قاطع چکس را بمعنی نشیمن بازوشاهین وچکاسه را بمعنی لاك پشت ثبت کرده است
(۸) مرغ شب آون. شباهنك . مرغ حق .

کامد بر من چهارماه . بل افزون | تا بنشا بور داشتم خور وخرون
پور شهنشاه نورنیر دولت | فتح السلطان و سلطنت را هیمن
آمد عارش که بر غریب نوازی | بگذرد از کبر و بسپرد ره دیدن
یا بفرستد بشهر نایب خود را | یا یکی ازچاکران چه رندو چه کودن
یا گلی از بوستان خویش فرستد | تا که شود خار زار بزمم گلشن
یا که بخواند مرا دمی و بداند | تابچه راهیم وداب و دین وچه دیدن
یا بشب عید و روزهای مبارك | یادی آرد ببرك سبزی از من
ها. نه گمان اینکه زین سخن زبی نان | بر خود پیچده ام ،چوارقم و ارغن
ورنه بدان یکخدای کزبرامرش | هستی هر هست شد پدیدبن وبن
در بر من جامه ، ارپلاس وراطلس | بر سر من تاج یا که سنك فلاخن
خازن گنج قناعتم من و دارم | بر کف مفتاح قفل وقفل مهیمن
گویم چون اینچنین درخت نشاندی | ب، نبری . یاد دار گاه نشاندن
گیرم آموزگار تست فلاطون | یا که ارسطوت پرورانده بدامن
گویا پرسیده ای مرا زکسی کو | گاه گزیدن نداشت غیر گزیدن
ماربه ازیاربد. چه زشت چه زیبا | بار چنین یار را مباد کشیدن

(رفعت) بیهوده گوی نیست، بخود باش
کامد این مرغ را ، زمان پریدن

سرفرازان را بدار عشق آمد سرفرازی | پاید ار ار سر بدار عشق کوبی سرفرازی

****

ایدل ارخواهی دل ازمهری منور داشتن | باید اول مهر را بامه برابر داشتن
روشنی خواهی سوی روشندلان بایدشتافت | تاتوانی ملك ظلمت را مسخر داشتن
درمیان چارموج وشش جهت درپیچ وتاب | غرقه را هرگز نمیشاید گلوتر داشتن

(۱) ار قم مار
(۲) ارغن . ارغنون

خضر وقتی باید ونوح زمان وصالحی   تاتوان محکوم خوداز بحرما برداشتن

احمدی باید که اندرمجمع جمع الاحد   افکند گه پرده گاهی پرده‌را برداشتن

مرتضائی را سزد تابر قضا وبر قدر   هر قضائی را اگر خواهد مقدر داشتن

اینکه میگویند درظلمت بجوآب‌حیات   هست سری آشکار آن به مستر داشتن

گنج بی رنج و گل بی‌خار وصبر بی‌فرج   ار کسی گوید نشاید هیچ باور داشتن

درجهان جان ترا جانی و جانانی نهان   گرعیان گردد زجان‌دل بایدت برداشتن

ای خلاصه آفرینش شوخلاص ازاین‌مناص   تابکی ای‌مرغ زیرك پرزگل پرداشتن

حسرت‌وآمال‌همچون گل به‌پر بال‌تواست   زین‌دوبگذرتاتوان برچرخ معبرداشتن

عاشق یاری سبك باری ترا نبود بدوش   باسبکباری توان از یار یاور داشتن

ایکه‌اندربند پیوندی چه دل‌بندی بغیر   عین شو تاازنظر منظور منظر داشتن

دلبرت اندر بردل . دل بر دلبر چرا ؟   ازپی دلبر نظر بربام و سردر داشتن

آشنای نوح شوآنگاه در کشتی نشین   ورنه‌غرقی بادوصدسکان ولنگر داشتن

ازدم عیسی‌وقت‌ارزنده گشتی‌جان‌بری   زنده کی باشی‌بجانی همچواستر داشتن؟

گر زسلطان ولایت روح قدسی بایدت   باید از نور علی دل‌را منور داشتن

ناقه‌صالح چو گشتی کوه تن‌بگذار زود   طفل نوزاد ترا باید نکو برداشتن

ناقه را گرپی کند این‌قوم‌جاهل‌نی‌عجب   این عجب کاندر پی نوزاد سربر داشتن

ار بچنك آرند اورا ایمنند ازهر عذاب   سود . می‌ندهد پشیمانی‌به تسخرداشتن

صالح آگاهست گردانستی‌ایشان‌نادمند   خواست‌ایمنشان‌ازاین‌غوغای‌محشرداشتن

زاده آن‌ناقه عکس جان‌پاك صالح‌است   وان‌خران‌بین ازقفایش‌اسب‌واسترداشتن

صالح وموسی وعیسی درهمه دور وزمان   هست‌وخواهد بودبایدچشم دیگرداشتن

مریم نفس تواز روح‌القدس شد حامله   عیسی جان چند اندر بطن مادر داشتن

خون‌شووایدل‌بدامان‌ریز ازمجرای‌چشم   لب‌چراخشك ودوچشم ازغم‌چرا تر داشتن

نی‌ترادادند آندولت که اندرعرش‌وفرش   میتوانی زین‌وآن بالین وبستر داشتن ؟

نی‌ترادادند آنقدرت که در ملك وجود   میتوانی خلقت موجود دیگر داشتن ؟

نی‌ترا دادند آنقدر وشرف کز ماسوا   میتوانی خویش را صدبار برتر داشتن؟
نی‌ترا کردند مسجود تمام کائنات   گرچه نتوان سجده جز برذات داور داشتن؟
نی‌تو بودی آنکه شهد وصل حق بودت بکام   یادناید مرترا از قرب ساغر داشتن؟
قرنها بودی قرین عالم سرمد چرا   چون فراموشت شد آن قرن مقرر داشتن؟
تو نبودی آنکه باروی نکوی خویشتن   عشق ورزیدی پس ازمعشوق دیگر داشتن؟
می‌مکیدی گاه لعل لب ولی بی‌لعل لب   سر بزانو داشتی بی زانو وسر داشتن؟
گه‌زچشمان میفشاندی اشك تر بی چشم واشك   گاه‌دربر میکشیدی خویش بی‌بر داشتن؟
ساقی وجام ومی ومعشوق خودبودی نبود   جز تو کس بادلربائی دل پرآذر داشتن
لامکان بودی ودر کون و مکان بی‌این وآن   داشتی در صدرجا، بی‌صدرومصدر داشتن
حالیا درخاکدان می بینمت باخاکیان   جای اندر باد وخاك وآب وآذر داشتن
درلباس خاکیان دارد کنون جای ومکان   آنکه می باید که از اللهش اکبر داشتن
آیت اکبر ولی الله اعظم مرتضی   آنکه‌خواهدذات، از اوصاف اوفر داشتن
آنکه ذاتش رابغیر ازاحمد وغیر ازاحد   می‌نشاید همقرین وقرن وهمسر داشتن
آنکه‌اندر وصف قدرش هرکه‌خواهد دم زند   قدرت حق باید و بطن پیمبر داشتن
واجب‌بالذات اگر نبود کسی غیر ازخدا   هست واجب واجب بالذات دیگر داشتن
چون‌دوئی کفراست جز یك واجب بالذات کو   با وجود او چرا لفظ مکرر داشتن
ممکن‌واجب نمایش‌خوانم وگردم خلاص   خودچرا باید بزعم خلق کافر داشتن
بنده‌اش‌خوانم‌خدارا، لیك اگر او بنده است   پس‌خدا را می‌نباید بندهٔ دیگر داشتن
یك‌قدم بردار و اندر عالم وحدت گذار   گرچه‌بس‌سهلست‌سخت‌آیدقدم‌برداشتن
ای‌مسلمان پس چرا قول پیمبر نشنوی   بامقامی برتر از سلمان وبوذر داشتن
چون کمال حضرت‌توحیدشدنفی صفات   واجب بالذات رانتوان که باور داشتن
پس بجز ذات علی و غیر آیات علی   بهر اثبات علی نتوان سخن سر داشتن
برتر ازممکن‌فرودواجبش‌دانم که‌نیست   زین دو بیرون ثالث دیگرمصور داشتن
همچو امر بین‌امرینست درتفویض وجبر   این بودمعنی یك تیغ دو پیکر داشتن

یا علی ای قلزم توحید دریای وجود
عرش حق را باید از فرش توزیور داشتن

چون توئی مجموعه علم کتاب مستطاب
انبیارا باید از مهر تو دفتر داشتن

تا تو سلطانی،بفرق بندگان در گهت
جبرئیل قرب باید چتر و شهپر داشتن

چون تو سلطانی گدایان درت رامیسزد
فخر بر فغفوروبر خاقان و قیصر داشتن

تا تو سلطانی بملك سرمد شهر شهود
بایدت از لی‌مع اله بر سر افسر داشتن

تا توسلطانی غلامان خدا خواه ترا
در خدا و بندگی باید مخیر داشتن

ای جلال الله ای سلطان اقلیم جمال
اسم اعظم از تو باید ذات ومظهر داشتن

کی تواند کس کند یك وصف ز اوصافت بیان
گر کتاب آسمان را جمله از بر داشتن

بهر دفع چشم بد از نور رویت آسمان
باید از اختر سپند، از شمس مجمر داشتن

تو جنان جان جانان جهانی یا علی
از رخت باید بهشت از لعل و کوثر داشتن

صالح از نور تو آمد نور بخش انس وجان
باید ایدل ملك را زان نور انور داشتن

صالح ملك ولایت مظهر نور علیست
سر سلطان را سزد اینگونه مظهر داشتن

صلح کل کردم چو دیدم نیست جز نور علی
عبد صالح گشتم ازجنك دوئی بر داشتن

عبد صالح باش تا از صلح کل بوئی بری
دانی آنکه چیست آئین قلندر داشتن

چون بملك فقر و فخری پا نهادی میتوان
از سواد الوجه فی الدارین احمر داشتن

فقر هم چون آب حیوانست و صالح خضر وقت
صلح کل ظلمات کو عزم سکندر داشتن؟

گر نبد نور علی بر خضر واسکندر دلیل
جای در ظلمات باید تا به محشر داشتن

جبر،نی تفویض نه امری میان این و آن
عشق را بایددر این دریا شناور داشتن

سکه سیم سعادت زن بنقد قلب خویش
تا رواج شهر سلطان از چنین زر داشتن

ز سرادقات جلال زد . چو قدم بملك جهان جان
زقمیص ذات‌وصفات‌شد . بلباس آب و گلش مکان
چو قدم بمنزل آب و گل . زند آفتاب جمال دل
همه‌جان‌ودل‌شود آب و گل.همه‌آب و گل‌شود انس‌وجان
ز تجلیات جمال او . ز تجملات جلال او
نگراز قد وخدوخال‌او . گل وسروولاله وضمیران
نغمات بلبل شوق من . شکند طلسم غیاب را
چه ز نور طور حضور او . نگره مظاهر مستعان
نه بسوی گلشن جان رود . دلم از خیال جمال تو
نه بخواب تا برهد ز غم . شود از لقای تو شادمان
بگشای بند نقاب را . صنما ز چهره خدا نما
که ز آفتاب رخت. توان،رسدم براین تن ناتوان
چه سفر بعالم‌جان کنم ؟ که‌توروح‌وجان مسلمی
بچه روهوای جنان کنم ؟ که رخ‌توهست‌مراجنان
می عشق را بسبو کنم،سوی شهر عشق تو رو کنم
ز سبو روان بگلو کنم . ز گلو بمملکت روان
نه بغیر عشق تو مذهبی،نه بغیر روی تو مطلبی
چه بطعنه باز کنم لبی . ز پی مذمت دیگران
بکلیسیا و حرم ترا . طلبم که مقصد من توئی
نه ازاین‌مراست‌تحشمی . نه تفقدی بودم بدان
سحرم پیام سفیر دل . بسرود کای گل باغ جان
سوی گلستان وصال‌من . زچه روی می‌نشوی‌روان
تو بشاهباز قدم کنون . پی همدمی شوو محرمی
نه چومرغ‌خانه که هردمی . دم‌آب جویدوریزه‌نان

چه کمی‌تراست ؟ چرا کمی ؟. زچه‌پای بند تکلمی ؟
تو کلیم طور ترنمی . ز کف تو شمس شود عیان
خط وخال‌صورت کل‌توئی. خم‌وجام‌وساقی‌ومل‌توئی
غرض از تمام رسل توئی . تو کتاب جامع‌غیب‌دان
بطلسم جسم فتاده من . تـو ز رسم اسم کناره زن
بمیانٔ ما وتویك سخن . که تو‌بی کنار مجو میان
چومشعشع ازتوشعاع شد . زشعاع وشعشه در گذر
چه بنور وظلمت خویشتن.شب‌وروز آمده‌چون‌شبان
ازلیت از تو قوام جو . تو قوام جوی ز لـم یـزل
ثمری ز نخل ازل ترا . نرسد ز سود و نه از زیان
ازل و ابد همگی فنا . ز فنـا مجوی دلا بقا
که هر آنچه هست زماسوا . بسوی‌فناشده گرم‌ران
نه فنای ذات‌بود غرض. که توجوهری‌و فنا عرض
غرض از فنا بودم عوض . ز تغیرات زمان زمان
بشکن قفس نفسی بزن . که تو شاهباز هویتی
زچه یاد نایدت اندکی . نفحات گلشن آشیان؟
من و مهر ماه جمال تو . چه جمال تست جلال من
تو منی که ما و تو از کجا . رود‌اعتبار گر‌ازمیان؟
نظری بچشم خدا نگر . بوجود بین نه بما نگر
بدرخت باغ وفا نگر نه بباغ . بین تو بباغبـان
همه رنگ میوه‌بباغ بین . همه‌رنگ می‌به‌ایاغ‌بین
بفشار بهـر سراغ بین . چه بغیر آب شود عیان
غرض‌ایکه‌جان‌جهان‌توئی.غرض‌ازز‌مین‌وزمان‌توئی
گل گلستان عیان توئی . بتو دور میزند آسمان

تن تو چو ناقه تو صالحی . بکتاب ناطقه شارحی
مگذار بیهده طالحی . زندت بناقه تن زیان

بعلو همت خویشتن . بشکن بهم بت و بت شکن
چه دهیم گوش بهر سخن ؟. چه شویم آلت دیگران؟

نه تمام سوزو نه خام شو. نه اسیر دانه‌و دام شو
نه زجا بغلغل عام شو. نه خواص را ز نظر بران

رشحات ابر وجود را . بنگر بگلشن رفعتی
بعلامت آورم آیتی . که زبان بدل شده ترجمان:

تو خلاصهٔ همه ماسوا . چه بماسوا بری التجا؟
کثرات و هم چو شد رها. تو به نقطه باز رسی بدان

چه تعینی شودت قرین (زهز ارلونی ورنگ بین (۱)
زیکی خمست صدا اینچنین) همه تیرهاست زیك کمان

هله تاز عرش بقا رسد . سوی فرش طنطنهٔ لقا
هله تا ز برم صفا رسد . بسپهر نعره قدسیان

همه دور دور موحدان . چه در اینمکان و چه لامکان
نرسد بگوش در این جهان بجز از ترانه عارفان

شب عاشقان همه روز به . رخشان سپهر فروز به
دلشان بساز و بسوز به. ز وصال سرخوش و شادمان

****

راستی آمد چو تیر و کجروی آمد کمان
بگذرد تیر از کمان چون گشت با هم توأمان

کج نهادان را نیاید راستی اندر نهاد
هم نیاید راستان را کجروی اندر گمان

نزد اهل حال حالی هست چون امر محال
راستی از کجروان و کجروی از راستان

---

(۱) دو پاره در پرانتز در دیوان اصلی خط خورده و باطل شده بود ولی محض اینکه بیت ناقص نشود عین آنرا چاپ کردیم .

اندر آن میدان که سربازان وحدت صف کشند
جمله را خود عنایات خدا باشد بسر
قامتی همچون کمان دارند از تیر نظر
جوشن تقوی ببر، ز الطاف یزدانی سپر
تا کمند طاعت افکندند بر بازوی راست
خنجر بهرام بگرفتند از سوز جگر
گوی سر افکنده یکسر در بیابان رضا
صیقلی سینه را بستند چون چار آینه
آری آری چونکه صیقل خورده دل از چارسو
گوئی از آب و هوا و باد و خاك ه یگرند
ایخوشا آن سرخوشانی کز دو چشم مست یار
از برای طاعت حق حاضر و غایب زخویش
کاشکی مارا ازایشان بود یك رك دربدن
الله الله! ای گرفتاران دنیا الحذر
دست از حسرت خدا! تا چند بر سر چون مگس ؟
کی شود یارب که ما را مژده لاتقنطو
کی شود ازبعد قتل قبطی ورنج فرار
سینه را چون سینهٔ سینا کن از موسی دل
چون ز اطمینان زن نفس تو آمد حامله
دعوت فرعون، نفس دیگران را لایق است
گر سلیمان نیستی از رب هبلی دم مزن
خاتم دل را بدست آور که از فرمان تو
مریم آسا حاملهٔ عیسی شواز روح القدس
تاکی این یك سوزن هستی شود مانع زراه

صدق سردار است ودل سالار و غیرت پهلوان
تیغ همت بر کمر، از آه دل بر کف سنان
بی نشانی را همی سازند ازبینش نشان
از اطاعت مرکبی آرام اندرزیرزان
پای مردی راسرافکندنداز گردن کشان
دربر از آه سحرگاهی نموده گستوان
هست از تسلیم اندر دست ایشان صولجان
تا نماند هیچ رازی مخفی از این بیدلان
کی شود پوشیده ازوی راز از هر خرد و کلان؟
مصلحت را چندی افتادند در این خاکدان
مست ومخمورند و فارغ از همه سود وزیان
کز وجود هستی خود نیز گشته سرگران
تابجوشد خون زدل جاری شود از دیدگان
ای غریقان هوی و کبر و نخوت الامان
چشم از حیرت الا تاچند بر خوان شهان ؟
از زبان حضرت جانان رسد بر گوش جان ؟
گوسفندان شعیب عقل را آیم شبان ؟
تاید و بیضا شود از جیب لاریبی عیان
بر تو گردد نار نور وظلم عدل این رابدان
آنکه ازفرعون نفس خویشتن یابد امان
برسلیمان سود وبردیو این سخن دارد زیان
سر نپیچد وحش وطیر ومار ومور وانس وجان
عیسی آسا بر فراز چرخ چارم شو روان
کو بدره خرقه پیران شیخان جوان ؟

این مکرر دیدن روز و شب آخر تا بکی؟ / دل ترا نگرفت زین بیداری وخواب گران؟
امر آمد کاندر این گردون مکرر کن نظر / تا ببینی قدرت حق را ز سیر اختران .
سیر آفاقیست اندر سیر انفس . ران فرس / انفس و آفاق را در خویشتن بین جاودان
ای مقیمان سر کوی محبت! همتی / بلکه ما را نیز ره بخشند در این آستان
ای خدا آخر دلم خونشد ندانم از چه رو / مرغ جان ما نیارد هیچ یاد از آشیان
ایحقیقت آشنایان در بیابان مجاز / مانده تنهائیم وره نا امن و در ره رهزنان
میکند طغیان جنون عشق کوزنجیر صبر؟ / دل سر پروازدارد سوی کوی دلبران
میتوان آب جنون را بست اندرجوی صبر / لیك تا وقتی که او را ره نباشد در جنان
اشك مجنون شدروان، پای شتردر گل نشست / لیلی اندر محمل ومیسوزد از غم ساربان
ترك سر باید دراین ره . گرنکردی پامنه / این ره عشق است اندر هرقدم صدامتحان
چونکه باجان جهان بگرفت جانت اتصال / بینی ودانی ایا دانای راز آگهان
حضرت معشوق مطلق جوهر فرد بسیط / گشت درترکیب روح وعقل وجان ودل نهان
شاهد ذات خدا شهد مناجات الاه / هر دعا را استجابت واسطه فیض جهان
حضرت حجت ولی عصر روح عقل کل / کام هر ناکام وهر ناکامی از وی کامران
گر ببازو حرز نام او نبندد کائنات / گم شود از کون او یکبارگی نام ونشان
از فروغ آفتاب روی او شمس حیات / از شعاع طلعت اومهرهستی مه فشان
آبروی آفرینش بحر سرمد نهر دل / گوهر علم وحیات وقدرت وروح روان
آفتاب روی ماهش گرنهانشد درحجاب / برتن هرذره نور روی اوبخشد توان
دست دست اوست خواه اندر فلك یادرملك / حکم حکم اوست یااندر زمین یا در زمان
بی رضای او قضا را نیست قدرت در عمل / بی قضای او قدر رانیست ره در عاملان
بیولای او نباشد هیچ شیئی را حیات / کام بخش امروز لعل اوست اندر بحر و کان
ای شهاب ثاقب شست خدا ایدست حق / ای گدایان تو شاهان زمین و آسمان
ماحجابیم ارنه خورشیدرخت را، کوحجاب ؟ / رحم کن شاها ! حجاب غفلت ما بردران
عیسی آسا ازلب لعل روان بخشای خویش / مرده گان انتظار عشق را بخشا روان

ای نقاب آفتاب عارض حسن و جمال ای جلالت باجلال ذوالجلالی تو امان
غیبت صغری و کبری تو اندر جان جسم آشکار است و نهان بر عاقلان و جاهلان
پای جان پیمای از افلاك غیبت نه برون دست گیر ای دست‌قدرت زین‌زپاافتادگان
پرده غیب الغیوبی چند برروی شهود ؟ آفتاب لایزالی در ازل تاکی نهان ؟
بحر سرشار هویت . چندپنهان زیر کف ؟ درصدف ای گوهریکتا چراکردی‌مکان؟
از پی تجدید عهدای ساقی بزم الست پای از صدر بلی جان‌هشته‌اندر آستان ؟
قوه قدسیه از امر تو در روح القدس مقصد اصلیه عالم زجودت شد عیان
شرمم آید باتمام شهوت و نفس وهوی آورم اسم ظهور غیبتت را بر زبان
باوجود آنکه جزشخصت نباشد روح‌بخش حجت نوعیه قائل گشته بعضی گمرهان
حل‌این اشکال کن‌بنمای کشف این حجاب هرکراخواهی‌بخوان‌وهرکه‌راخواهی‌بران
ختم‌کن(رفعت) که بحرطبع آمد موج زن نیست پایان سخن‌پیدا چوناطق گشت‌جان
هرکه داند آشنا دربحر معنی آگهست زاین سخن کودیده خواب‌پیل‌درهندوستان
قافیه گرشد مکرر سامعا از من رواست چون مرا بردند ازخود بانگاهی مهوشان
تابود هستی ذاتت شاهد هستی ذات تابود یاد تو ذکر مجمع روحانیان
تاجلال ذوالجلال آمد عیانت از جمال تارخت شد نور بخش زمره قدوسیان
تازند (رفعت) زمهرت رایت اقبال ونصر بر سرایوان کیوان در صف کروبیان

فیض ولطف و جود و احسان و عطایت روز و شب
دشمنان را مستعار و دوستان را مستعان

بعد از این قصیده تقریبا ده صفحه ازنسخه خطی بریده شده وبعد غزلیات نوشته شده .

***

توای‌دل‌ازتجلی کوه‌جانرا طورسینا کن یدوبیضاعیان ازجیب لاریبی‌چوموسا کن
ظهور کوکب‌مهر است،همچوماه‌طالع‌شو بافلاك‌معانی بعدازاین‌منزل‌چوعیسا کن
اگرتخم امل کاری بیاشخم اطاعت زن وگرمحصول‌خواهی‌خرمن‌ازتحصیل‌تقوا کن
گل‌باغ مرادی.داغ دل از نامرادی‌جو درخت قدس بالی ریشه در کاخ معلا کن

نمیگویم بسحر چشم فتانی مشو مفتون
ولی گویم که باك از فتنه و آشوب و غوغا کن

نمیگویم که بر زلف پریشان شانه کمتر زن
ولی گویم حذر از آه عالمسوز دلها کن

توقدر ترك لـذت راندانی یا نمیدانی
که لذتهاست در این ترك لذت دیده بینا کن

ثمر خواهی درخت صبر بنشان در جنان جان
ز تلخی سر که مفروش از صبوری غوره حلوا کن

نگفتم از کف ساقی سیمین بر مخور ساغر
ولی گفتم ترحم بر دل پر خون صبها کن

مجو از نیستی هستی بلندی نیست در پستی
بنه این خودپرستی پس ز پستی میل بالا کن

عجب اینجاست کز پست و بلندی نیستی آگه
پس ای اعجوبه ترك نام و ننك و زشت و زیبا کن

ره رشدار که جوئی ای بکشتی طمع لنگر
طمع بگذار و بی کشتی مکان در عین دریا کن

و خودخواهی نخواهی آنچه آن محبوب میخواهد
طبیب عشق جو و این درد خودخواهی مداوا کن

شهنشاهی و اندر بند هر خربنده دربندی
رها کن بندگی بنـده، مولائی مولا کن

طبیب و درد و دوا روهر سه موجود و زموجودی
نداری سوی ایشان راه رفع چشم اعما کن

چو بردست تمناسر نهادی پا بدامن کش
چو گو در صولجان امر او ترك سر و پا کن

نمیگویم بپای شمع، گل چینی مکن. اما
همیگویم ز بلبل شرم و از پروانه پروا کن

مشو مغرور چند و چون بهمت قطع کن هامون
پس آنگه از تو کل سینه دلرا چو دریا کن

خدا داند که من خود ناخدایم اندر این دریا
تو خود را آشنا با ناخدا و اهل دریا کن

بهشت از تو کنشت از من همان خوب از تو زشت از من
رضایم من تو گرداری سر تسلیم سودا کن

تو ای اسفندیار فکر گر ره سوی دل بردی
سکندر را بگو باری تو باد ارا مدارا کن

مسیحا دم دمی ناقوس زن در سینه چون راهب
و یا خود را مسلمان ساز یا مارا نصارا کن

امان از نفس کاندر هر نفس دلرا کند پر خون
بیا زین خون دل از دیده دامانرا مصفا کن

کنون ره بسته شد ای راهرو از جهد ره بگشا
در امروز ار توانی فکری آخر بهر فردا کن

همی دانم خرت لنگست و منزل دور معذوری
ولی آدم نژادی از ثری قصد ثریا کن

اگر خواهی رهی آسان بجوئی گوش دل بگشا
بدین یك نکته گر واقف شدی عیش مهنا کن

بدامان علی و آل او دست توسل زن
تولا بر علی و زهر چه غیر او تبرا کن

چو (رفعت) بندهٔ شرمنده ، خلاق معانی شو
زصورت در گذر بل صورت خود نیز معنا کن

جان بخش جانان جهان.جان ودل روح آفرین　　امروز پیدا از شرف شد در لباس ماء وطین
سر صمد. قلب احد. بحر ازل. نهر ابد　　کز بحر اویك جزرومد. آمد سماوات و زمین
شد عید مولود نبی، تا چند در تاب و تبی؟　　باشاهد شکر لبی. می نوش اندر فرودین
امروز شمس سرمدی. طالع زبرج ایزدی　　کوس ظهور احمدی. کوبند در چرخ برین
ای لعبت سیمین بدن. ماه ختا مهر ختن　　یکدم چمان شو در چمن. بنشین بپای یاسمین
بادلبران سیمتن. می نوش اندر انجمن　　گه بوس آن سیمین ذقن. گه گیر تاب پرزچین
امروز اشك شوق دل. بارد بدامان متصل　　کان غیرت چین وچگل. باروی وموی عنبرین
چون لاله از گلزار جان. روئید آنروح روان　　آمد هویدا در جهان. شاهنشه دنیا و دین
اندر شب مولود او. ظاهر بگیتی جود او　　از کوکب مسعود او. مشهود نجم الثاقبین
بتهای بطحاسر نگون.شدطاق کسری واژگون　　خشکیده دریای حرون.شدتیره خسرورا جبین
راه شیاطین از فلك. سد گشت از رجم ملك　　برقلب نقد آمد محك. حك شد نشان ساحرین
افتاد جام از دست جم. بر گشت اقبال عجم　　دولت زرومی کرده رم. اندر هم آمد قلب چین
شدمحو موهوم ازجهان. معلوم علم آمدعیان　　جانان جان روح روان. شدشمع جمع عارفین
افتاد ناقوس از صدا. گم کرده راهب دست وپا　　آمد کلیسا جبهه سا. بردرگه یثرب زمین
خم قامت جوروستم. پشت جفا شد نیز خم　　شد ظلم را منزل عدم. دلشاد شد قلب غمین
آری چو از شست خدا.تیری شود ناگه رها　　هم درد باشد هم دوا. بر اهل مهر ومرد کین
چون عشق مطلق خیمه زن.شددرسرای جان وتن　　من ما شود. مانیز من. فرقی درین وآن مبین
آن بازعرشی آشیان. چون رفت درمعراج جان　　باآن جلال وقدروشان. ماند ازقدم روح الامین
گفت ازچه نالی درپیم؟ گفتا حریف تونیم　　من مست ازبوی میم. توهم می وهم ساتکین
رفت آن کنوز اصطفا. آنجا که نه اوماندوجا　　دید اندر آن سبحان سرا. دست علی راز آستین
خود دید احمد یا احد. یا دید اسرار صمد　　یا باعلی شو متحد یاهرسه با هم ای دوبین
آنجا دوئی را راه نی. جز احمد آگاه نی　　آری بجز الله نی بزم هویت را معین
مجنون شدم ای عاقلان. آرید زنجیر گران　　در بند زلف دلبران. داره جانین است هین
تاچند ای عقل ازجنون درقید چندوبندوچون　　بیچون زچندوچون کنون. شوزانچنان واینچنین

تا بشنوی زان مه لقا . هردم ندای الصلا
آخرزنخلی کی کمی ؟ ای کنز مخفی آدمی
درانفس آفاق وجان.دیدیم کان جان جهان
زه ذات پاك غیب دان . از لامکان پا در مکان
بحر صفات ذوالمنن . آمدزشش سوموج زن
نور جمال لم یزل . مجموعه فرد اول
احمد که‌دربزم‌احد . روحیست‌جانبخش جسد
آن کبریائی کبریا . مبنای هست این بنا
عشق مجرد عقل کل .سرخیل و سردار سبل
شمس الشموس معرفت کنزالرموز هر لغت
از عالم ناسوتیان . تافوق لاهوت توان
الواح اسرار ازل . ارواح اشباح ملل
هرچندجز اونیست کس، برانس‌وجان‌فریادرس
یعنی بجز ذات غلی . غیری نه مخفی وجلی
یا خاتم‌پیغمبران ای روح هستی را روان
آئینه روی خدا . عدل ترازوی خدا
مائیم ودست‌و دامنت . ای‌جان‌جانهاچون‌تنت
آنانکه با رخسار تو . باطلعت دیدار تو
هستندبس کوته نظر،زین خودپرستان‌الحذر
(رفعت)بودحاجت‌طلب.ازدر گهت ای عین‌رب
ای‌دست دست کبریا. ما را توئی مشکل گشا

بی رب ارنی از صفا بینی رخ آن نازنین
توشاد ساز هر غمی . این‌نشئه‌رادرخویش‌بین
زه کرده ابروی کمان . در بزم‌دل‌دارد‌مکین
اندرزمین‌چون‌آسمان. شدفرش‌چون‌عرش‌برین
مستجمع سر و علن . شد موج بحر اولین
دال‌ابد لام‌ازل . غوث سما غیث زمین
هم اوست اول‌در عدد . هم اوست‌نقطه‌آخرین
پیش از وجود ماسوا . با بحرجود آمد قرین
ختم تمامی رسل . بر خاتم هستی نگین
معراج دانش در صفت چون درصدف درثمین
درهرتن اوآمدچوجان . درهردل‌اوآمدمکین
او را نه مثلی نه‌مثل. اورانه شبهی نه‌قرین
برمصطفی‌این‌فخربس کاوراعلی شد جانشین
در باطن وظاهر ولی ذرات را شد مستعین
ای مقصد قدوسیان ای پیشوای عالمین
ای سوی بی سوی خدا یارحمة للعالمین
هستی‌است‌شاها خرمنت.ازخرمنت‌ماخوشه‌چین
باپرتو انوار تو . خواهند فردوس برین
با جنت رویت دگرچه جنتی یا حورعین؟
از مهرسلطان عرب . شد در عجم بالا نشین
تا وامگیری دست‌ما.از رشته حبل المتین

****

گیسوی که‌افتاده ز دوش تو بهر سو ؟	اندر بغل آورده گل و غنچه بپهلو
گر کو کبه روی نکوی تو نه .ازچیست ؟	این دست و گریبان شدنش بـا رخ نیکو
جز بیشه مژگان تو هرگز نشنیدم	شیری که نهان گشته بسرپنجه آهو
چشم تو بخشم آمده یافتنه فتان	تیر ازمژه برداشتـه، تیـغ از خم ابر و ؟
این راستی از سرو ندیدم . که زقامت	کردی تـو قیامت زخـرام قـد دلـجو
بار غم عشق تو بعشاق گران نیست	با آنکه کند خم کمر گنبد نه تو
یاللعجب این کوثر لب ،یاشفق نور ؟	کش خضرچنین گشته حیات ابدی جو
خورشید شنیدی که شود واله وشیدا ؟	**یا ماه شنیدی ز جنون ساخته مشکو ؟**
شیدائی گیسوی تو آمد مه‌وخورشید	با آنکه بود شـهره بشیـدائی گیسو
خال لب میگون تو دل می برد از حال	حالی که برخسار تو بنشسته چوهندو
ای آینـه غیـب نمـای ملـکوتـی	وی مرکز لاهـوت ز یادت بهیـاهـو
حق را تو سزاواری از بهر پرستش	با آنکه سزاوار پرستش نه بجز تـو
آنجا که زند خیمه اجلال تو اجلال	از بهر طمع عرش بفرشت زده زانو
اندر حرم محترمت بسته‌حق‌احرام	ای کعبه‌حـق، قبله دل هـای خدا جو
هم پایه قدر تو محالست بهر حال	کی نیستی‌محض بهستی است ترازو
دلهای همه خلق جهانست ز مهرت	لبریز چه ز انوار ازل عالم یکرو
از ناوك جانسوز تو داریم بجان شکر	کزسینه ما سرزده چون‌شاخه خود رو
ازپرده تقدیر تو هر روز قضا را	بردیده قضائیست ز تقدیر تو نونو
ای عالم علم و عمل ازیاد تو معمور	ای صیقلی سینه رندان خـدا جو
هر چند بغیرازتونه غیریست درامکان	عینی بعیان‌چون‌تودراین کون‌ومکان کو؟
موسی‌اگر انوار جلالت بنظر داشت	در طور ظهور تو نمیشد ارنی گو
ازروضه رضوان تو هرسبزه که سرزد	رضوان ثمری بود به پیرامن مینو
لبریز نشد جام جهان از می هستی	گر مستی چشم تو نمیکرد هیاهو
ای مقصد ومقصود خدا در همه احوال	ازخلقت این هستی . زین رتبه تعالو

ای پشت نبی قائمه هستی ایجاد
ای های هویت را داد تو کند هو

از ذره ذرات چه درعرش وچه درفرش
شیئی نه که علمت نه محیط آمده براو

از محکمه امر اُتو ارواح و ملائك
هرگز نتوانند تجاوز بیکی مو

حق طالب ذات تو، تو طالب حقی
آری بود : الجنس مع الجنس یمیلو

در عالم علم ازلی از پی مشتاق
هم خودتو بلی گوئی و هم معنی قالو

قهر تو اگر روی کشد وقتی در هم
از بطن زنان نطفه دود تا کمر شو

مهر تو اگر بربشری روی گشاید
ازروح قدس خیمه زند صدره آنسو

(رفعت) بتولای تو و آل تو خوشدل
گرخوشدلی هر که بود بر زرو بازو

رحمی که‌نه اوراست بغیراز تو پناهی
سرگشته همی گردد در بیشه و آمو

تا هستی ذات تو بود باعث هستی
تاراستی دین راست تیغ تو ترازو

احباب تو در کون ومکان خرم و خوشدل
اعدای تو در هر دو جهان باغم و اندو

***

آن ترك شهر آشوب من تاطرح یغما ریخته
باغمزه ای یك شهر دل . ازفتنه درپا ریخته

سنبل‌ستان برسروقد . مشکین خطش برگردخد
درخم زلف او دوصد . خورشید شیدا ریخته

محومیان او کمر . از مهرمات او قمر
ازبسکه از پا تابسر . عقد ثریا ریخته

درچین هزاران چین زده، چین‌طعنه برماچین زده
مه هاله بر پروین زده . یاتیر جوزا ریخته

بیضا بیاض روی او . چون آفتابی تاب جو
بر آفتاب از تار مو . مشکی مصفا ریخته

بر ملك دلها تاخته . از مو علم افراخته
از مژه خنجر ساخته . از چشم خونها ریخته

رضوان‌رخی‌حوری‌نسب،غلمان‌غلامی غنچه‌لب
کوثر زلعلش در عجب . قدآب طوبا ریخته

رویش‌جنان‌مویش میان . شکرلبی‌شیرین‌زبان
کزشکرین لعلش‌بجان،مرجان جانها ریخته

باغمزه سحر آموخته . بامژه دلها دوخته
آتش زهجر افروخته برسینه ما ریخته

مهری‌نهان‌باماش‌بین. چهر چومهرش فاش‌بین
آن‌نرگس شهلاش‌بین . چون‌می‌بمینا ریخته

آن سیم ساق سیم تن.سیمی نهاده در سمن
درپای یاس ویا سمن سیمی زسیما ریخته

بردست جامی زر نشان . آبی دراو آتش‌فشان
در آتشین آبش نهان . یاقوت حمرا ریخته

جم‌زآرزوی جـام وی. بخشیده تاج زربکی
کز لعل لب و زجام می . لوءلوی لالا ریخته

ساقی‌چوآن سیمین بدن . می‌آبی‌آتش اوفکن
برپای‌ساقی مرد وزن. از پیر وبرنا ریخته

می‌مشکبوساقی جوان . دلجو . دلارا مهربان
در می زتار گیسوان . روحی دلارا ریخته

از چشمه چشمش دلا . بنما حذر . مگذارپا
کانجا دوصد بابل هلا . برخاك صحرا ریخته

میگوی‌میگونش‌زمن‌دل‌بردودین.جان‌بردوتن
گوئی که در خاك ختن . طرز بخارا ریخته

ازفرق فرقد فرقدان . یاره زگوش اختران
بگرفته از جوزامیان . تربیع لحیا ریخته

بربط بدوش وبط‌بکف . چنگی‌بتارو کف‌بدف
شمس الشرف را ازشرف. انوار بیضا ریخته

خالش بلعل جان‌فزا . یاناف آهوی ختا
برسوره حسنش خدا از بسمله با ریخته

عشق زجانم تاب بر.حسنش دلی بیتاب بر
ازلعل صبروتاب بر . سررنج سودا ریخته

برتیر او جانها هدف . خاقی‌نهاده جان بکف
مژگان او ازهرطرف . یك‌خیل دانا ریخته

زنار زلفش خم بخم . ره بسته براهل حرم
وندر کنشتش برقدم . بت‌همچو ترسا ریخته

روزی گذشت‌اندر چمن. آن گلشن گلروی‌من
گل ازغم آن گل بدن . صدخار درپا ریخته

هردم بره دام افکند . از خم یك خام افکند
بهرام را رام افکند . بس دانه برجا ریخته

سحر آفرین‌بین‌پاسخش . چون‌پرده‌مانی‌رخش
ازشرم روی فرخش.بین زیب وزیبا ریخته

ای آفتاب خاوری ای مهر وماهت مشتری
هرسو براهت دلبری . در پست وبالا ریخته

بگذار ناز.ای ناز نین . آخر نیاز مابیین
ازعشق‌خاکستر نشین .هرسودوصدها ریخته

هرجادوصد یوسف جبین. با هجر افتاده‌قرین
کز روی هریك بر زمین نقش زلیخا ریخته

یا کام ده یا جان ستان . یابندمان یا وارهان
کزشوراین‌شکرلبان. خون‌چشم مینا ریخته

ازمهریا روی کرم . کم کن جفا تاکی ستم ؟
کزآه دل سقف حرم . طاق کلیسا ریخته

جانابجانبازان نگر. بر عاشقان تازان نگر
از فتنه فتان نگر. کاشوب و غوغا ریخته

شوخی که باتیر نگه .بشکست قلب صد سپه
بهر سکندر بی گنه بین خون دارا ریخته

سخت‌است باغم ساختن .آسان‌بودجان‌باختن
گوئی دلت را ذوالمنن از سنك خارا ریخته

گیسوزره‌ابرو کمان،خنجرزمژگان، قدسنان
از خون خیل عاشقان بس نقش زیبا ریخته

نازم بدان شیرین پسر . کز موی دزدیده کمر   از خیر و شر دل بردو برزلف چلیپا ریخته

ازخال وخط وقدوخد . بر دین و ایمان راه زد   طرح ازل را تا ابد . بانیم ایما ریخته

سلطان حسنش بی‌سپه . بگرفته باج از مهر ومه   ملك دوعالم ازنگه . بگرفته بر پا ریخته

چشمش چوحیدر حیه‌در زابرو بکف تیغ دوسر   خشمش بگاه کین‌شرر . بر جان اعدا ریخته

طالع زبرج طبع من . شد مطلعی پرتو فکن   شکرویا شیرین سخن . از نطق گویا ریخته

مطلع ثانی

باز آفتاب خرگهی . ماهی بمینا ریخته   مرغ سحر در جام زر . از بیضه بیضا ریخته

دست خدا از آستین . پیدا چو صبح راستین   دست جهان آراست این . کاین طرح زیبا ریخته

طاوس فردوس احد . قاموس اسماء صمد   لام ازل دال ابد . کز لاش الا ریخته

ازعین اعیان ساخته . لامش لوا افراخته   یا یکه تازی تاخته . یا را بدریا ریخته

هم نقطه سین است میم . اللّٰه‌رحمن الرحیم   و ز با باثبات قدیم . ازنون وفا یا ریخته

اسمش طلسم اسم حق . رسمش ز بسم حق سبق   از باء بسم اندر ورق کنزمسما ریخته

امرش چوخون دررگ روان . اندر زمین و آسمان   نهیش بعرش وفرشیان . فری هویدا ریخته

ازبوستان حکمتش . گلهای جود و حشمتش   وز جویبار همتش . روح آب آسا ریخته

ازنیست هستی آفرین آمد امیرالمؤمنین   بایك نظر درماء وطین . چندین معما ریخته

قطب سپهر سروری خلاق ملك داوری   کز مهر رویش مشتری زیور بغبرا ریخته

دربحارنه صدف . جودی دریای شرف   کزجود برخاك نجف انوار یکتا ریخته

صبح رخش رب الفلق پیدا کن باطل زحق   زاشفاق روی او شفق . برصبح بیضا ریخته

معدوم راموجود کن . نابود را اوبود کن   باامر او از جود کن طرح دو دنیا ریخته

اصل جمال لم یزل . عین جلال بی بدل   نهر ابد بحر ازل . ازاو بدریا ریخته

صبوح و قدوس قدم . تسبیح تقدیس امم   روح عطا، راح کرم . بارایش آرا ریخته

انسش انیس انس وجان . قدسش مقدس ترزجان   روح القدس زامرش روان درراح عیسا ریخته

نامی زنامش انما . آئینه اش یزدان نما   کزسرلوکشف الغطا . صد بحر معنا ریخته

کنز الرموز راز،او . انجام هر آغاز، او بردست شه شهباز.او . کز فرش عنقا ریخته
سیمرغ قاف قرب جان . طاوس بستان جنان کز عرش طرح آشیان . یك قوس بالا ریخته
نورش بطور انوار ده . فرش بموسی بارده برطور از آن آثار ده . صد سینه سینا ریخته
درقاب قوسین نظر،منظور وناظر جلوه گر در منظر منظور بر آهنك ماوا ریخته
سر سویدای دلم . شد قبله گاه مقبلم بس کعبه دراین منزلم . ازپست وبالا ریخته
معلول‌علت زاستی. جودش جهان آراستی این لوءِ لوءِ لالاستی کز بحر الا ریخته
منصور ازآن ناصر نبی . درباطن وظاهر نبی در جامش اندر سرنبی اسرار اسرا ریخته
بر قبضه تیغش خدا . بنوشته واضح لافتا در رزمش ازسر تاپا انا فتحنا ریخته
در لافتی الا علی . سریست مخفی وجلی اسرار یزدان زین ولی برقلب والا ریخته
ای آنکه‌حق‌را مظهری‌هرعارضی راجوهری خویت بمشك عبهری . صد توده‌شهلا ریخته
عشق تو ما را تابد، روحی هویدا در جسد بر پای مجنون توصدمجنون‌و لیلا ریخته
پا تابسر زیباستی . سر تاپا یکتا ستی برپای قدرت راستی . زیب عرش اعلا ریخته
ای شیر وشمشیرخدا . پشت نبی تیر خدا کز سهم تقدیر خدا . پشت من وما ریخته
برهرچه می‌بینم توئی . جان ودل ودینم‌توئی برهان آئینم توئی . کائین ز دینها ریخته
روح مسیحا از دمت. شهباز اسرا همدمت در هردمی صد آدمت . بیدم چو حوا ریخته
علم‌الله جامع زدم . ذات الله بی کیف و کم قرآن ناطق از کرم برقلب زالقا ریخته
ای آسمانت آستان . وی جبرئیلت پاسبان کزنه خداپس کیست‌آن.کاین‌طرح‌اشیا ریخته
موسی شبان خیل تو. فرعون شب درذیل تو صدها بمصر میل تو فرعون و موسا ریخته
آنجاکه افرازی لوا. فرعون که؟موسی کجا؟ آنجا توهستی و خدا. روح وتن آنجا ریخته
ای‌لی‌مع‌الله تکیه گه.هست‌آفرین بایك نگه برخاکپایت مهرومه چون پست مولا ریخته
ای همسر خیل رسل. وی جانشین عقل کل لعل تو حکم جزء و کل در وقت انشا ریخته
ای مصطفی را اصطفا . احمدجلال و حق نما در وصف قدرت هل اتی‌ازنطق‌طاها ریخته
ای معنی نصر یقین . وی فاتح فتح مبین کز برق تیغت برزمین یاقوت حمرا ریخته
احمد بمعراج احد . رفت و گذشت از حدمد چون نشئه می باصمد دیدش بمینا ریخته

گفت ابن عم ماستی. یا خالق یکتاستی   نائی تو یا اناستی؟ یا نای درنا ریخته

گفتامنم یزدان تو . خلاق جسم وجان تو   آن من آمد آن تو.آن تودرما ریخته

هم خوان علی هم عالیم . از ما سواداان عالیم   من گوهر اجلالیم اینك بدریا ریخته

هم درثری‌هم درثرا.هم در زمین هم در سما   از من همه ذرات را قوتی بدلها ریخته

برانبیاخاتم توئی . مقصود این عالم توئی   موسی عیسی دم توئی از لعل بیضا ریخته

عالی هر اعلامنم . برانس و جان مولا منم   با خالق یکتا منم . روحی باعضا ریخته

پیغمبر یزدان‌توئی . حسن و جمال‌جان توئی   درشرع و دین ایمان توئی‌احکام‌تقوا ریخته

سلطان ملك جان منم . روح‌و دل قرآن منم   درهر سری پنهان منم . سر سویدا ریخته

ن کیستم؟تو. تومنی . من حق.توحق‌رامأمنی   حق‌در تو طرح مسکنی. درقلب والا ریخته

ای علت اولای حق . طور دلت سینای حق   ای آیت اسمای حق. از تو هویدا ریخته

مستوفی احکام تو. بنوشت‌چون ارقام تو   از لوح گیتی نام تو. انشا و املا ریخته

(رفعت)چسان گیردقلم. مدح‌توچون‌سازدرقم؟   کز قدر وز جاه تو دم. از دم عدمها ریخته

با اینکه اندر بحر دل موجیست ما را متصل   کز موج دل دریا خجل وزدل بصحرا ریخته

اما تو بحر سرمدی. نور احد با احمدی   قدر تو آب عسجدی. از شعر شعرا ریخته

(رفعت)نه خاقانیستم . پیش رخت فانیستم   از نار پروا نیستم. کز عشق پروا ریخته

ازهرچه‌مقصودم‌توئی . معبود ومسجودم توئی   سرمایه بودم توئی . من سود و سودا ریخته

تا نارو خاك وباد وآب . ازمهر رویت کامیاب   تا صد هزاران آفتاب. پیشت چو حربا ریخته

خلد درخت سرسبز و تر. از آب‌فیضت بارور   کوثر زلعلت هی ثمر بر نخل طوبا ریخته

(رفعت)ز مدحت شادمان باد از غم آزادگان   بین آبروی دشمنان زین مدح شیوا ریخته

تا از مدیحت زدعلم . بربام عرش آن محترم

صد آفرینش بر قدم . از عرش اعلا ریخته

***

دوش ازبر میخواران. رفتم سوی میخانه　　یکباره تهی دیدم. ازمی خم وپیمانه
باخادم میخانه. گفتم که چه شد می گفت　　خوردندو گرودادند. سجاده وصد دانه
گفتم که نه می نوشان. سجاده بدوشانند　　کز کار صواب ایشان. دورند دلیرانه
پس شیخك شوخی خاست آنبزم ز نطق آراست　　گفت ازسر مستی راست، باشوخی شیخانه
کای خیل خراباتی. بافرقه طاماتی　　رحمی و کراماتی. سازید کریمانه
شکرانه ره جوئی. شدنیکی ونیکوئی　　گر گمشده میجوئی. مائیم ضعیفانه
کثرت چورها کردند توحید خدا کردند　　در وادی آبادی. یاوادی ویرانه
از عشق رخ یاری. وز طلعت دلداری　　هم شام شبی دارند. هم روزی روزانه
زداین سخن دلکش. برجان ودلم آتش　　با آن صنم مهوش. باآن بت فرزانه
گفتم صنما اغیار. این گونه گمان دارند　　مانیز یقین داریم. برلطف عمیمانه
جاناجگرم شدخون دلشدز غمت مجنون　　گفتاکه تراا کنون. جانیست بکاشانه
گفتم دل من بردی. گفتابه که بسپردی　　گفتم بسر زلفت گفت این تو واین شانه
گفتم که نمی یابم. جانا دل من واده　　گفتا ندهد عاقل. دل در کف دیوانه
گفتم که بیکتائی. بشناختمت، گفتا　　پس ازچه بجاماندی. چون مرغ در این لانه
رفتی چوتوما آئیم. نی باتودو تاآئیم　　نی ازتو جدا آئیم. نی باتو در اینخانه
گفت آنکه بهر سو تاخت. بشناخته ونشناخت　　چون رخت دوئی انداخت اوماست نه بیگانه
گفتم که سروصلت. دارم صنما گفتا　　یاشمع شو اندر جمع. یاباش چو پروانه
گفتم که تو سلطانی. برمسند سبحانی　　گفتاکه اگردانی. کوعشق عبیدانه
گفتم که سکندروار. اندرظلماتم گفت　　بانور علی دارید. سری وسری یانه
بانور جمال او. ظلمت بکجا ماند　　باجاه وجلال او. کم حشمت شاهانه
چو نرخ بنقاب آورد. گل بودو گلاب آورد　　معدن در ناب آورد. دریادرو دردانه
هرجا که رخ زیباست. از حسن حسن پیداست　　این صالح حق سیماست. باخوی شفیقانه
ای آهوی صحرائی. وی گوهر دریائی　　بامائی وبی مائی. چون نور لطیفانه
چونسوی توره بردیم. خودرا بتو بسپردیم　　ازجام تومی خوردیم. بی کوزه وپیمانه

جانها همه قربانت . حاضر پی فرمانت   خواهی چه سلیمانت. چون مور کشد دانه
ازحسرت دلدارم . عمریست که بیمارم   کاید بسر آن یارم . یك روز طبیبانه
ملك تو بود جاوید شمعیست در او خورشید   مملوك شد ار کس دید. آن فر ملوکانه
هم آیت رحمت را . هم شمع سعادت را   سلطان ولایت را . تو جانی و جانانه
هرچند گران باریست. بارغم عشق اما   معشوق توئی هر گز . خالی نکنم شانه
ای سر سویدایم . وی روح هیولایم   این هویم و این هایم .در این سر پیرانه
از نرگس مست تواست. هستیم زهست تواست   ازجام الست تواست . این نغمه مستانه
گر نفس و هوا خواهد . یاران تو بفریبد   روبه چه مجال آرد . بر حمله شیرانه
ماجمع پریشانیم . درمانده وحیرانیم   مگذار که درمانیم. درپنجه خصمانه
جز یاد لبت هرچند . باید زهمه دل کند   عالم زفسون خرسند . وین خلق زافسانه
شاها دل احبابت . خون گشت زهر بابت   بنمای رواحاجت . ایدوست مجیبانه
ای اصل اجابت را . هم دعوت و هم حاجت   مرغ دل (رفعت) را . هم آبی و هم دانه

****

ای رایت جلال ظهور چه مظهری ؟   ای آیت کمال صدور چه مصدری ؟
روحی . بلی . ولیك چه روح مجسمی؟   جسمی. بلی .ولیك چه جسم منوری؟
سلطان عاشقانی وخلاق جسم وجان   هم جلوه جمالی و هم جلوه پروری
اندر فضای قدرت قدرت فزای و هم   بس سیر کرده دید فضای مقدری
شیرازه وجودی و دروازه نمود   آئینه شهودی و مرآت داوری
در بزم لی مع الله همدم باحمدی   در باغ قل هوالله نخل احد بری
ز اسرار قلب و سرسرائر تو آگهی   بر قلب و سر قلب تو سر مستری
اندر صف تمامی ممکن چو واجبی   وندر مقام قرب قرین پیمبری
هر گز ندیده دیدهٔ بینای ماه و مهر   رخشان تر ازجمال تو مهری واختری
آنجا که با کلافی یوسف نمیخرند   حق زهره جمال ترا هست مشتری
ازآسمان عشق تو عقل است کوکبی   وندر زمین مهر تو سنگ است گوهری

در قبض و بسط هر دل، از تو علامتی   در نیستی و هستی عالم مخیری
با اشك چشم و آه دل زار همرهی   با سوز سینه وجگر خون توهمسری
لبیك آه نیمه شبی را تو یا ربی   الله روز دلشدگان را تو اکبری
جوزا. به تیغ قهر تو کمتر حمایلی   مریخ. تیغ عدل ترا، پره پری
شیر فلك برزم تو لرزنده روبهی   گاو زمین ز عزم تو بار زمین بری
جز تیغ بیدریغ تو در عرصه نبرد   فربه عناصری نشنیدم ز لاغری
جزقهرلطف روح تواز پردلان کسی   روح روان بجنگ نبخشد به پیکری
از شوق بوسه بردم تیغ توروح خصم   آمد چنانکه دلشده شایق بدلبری
روزیکه مرغ عزم تو پرواز آورد   زانسوی بزم قرب مر اوراست محضری
رضوان. بی ولای تو خوابست یاخیال   گو خصم راچه زحمت بیهوده میبری ؟
لب تشنگان سوختهٔ عشق یار را   زآب جمال، آتش هجران ز دل بری
مخمور هر کسی که بمیخانه حدوث   از باده قدیم تو نا خورده ساغری
علم وحیات وقدرت وفضل و کمال وجود   اندر برصفات تو شیئی محقری
لوح و قلم . قضا وقدر. عرش وفرش را   خلاق از اراده و ناهی و آمری
برعقل و روح نفس وحسد شاه ومالکی   برعشق وشوق وجذبه عشاق ناظری
چون کرده جلوه ذات،ز آئینه صفات   حسن تو دیدوشدبرخ خویش مشتری
این جلوهٔ جمال وجلال تو تا ابد   باقی بودچولطف بهرشهرو کشوری
از انما یطهر،مار است شاهدی   و زهل اتی به بینه داریم دفتری
در بوطهٔ نهاده و بگداختم چو مس   گویا که چرخ خواست کند کیمیاگری
شوری زشوره دارم وسیماب زاشك چشم   روحی نهاده در جسد نفس پروری
درسحق ومحق کوشش بسیار کرده ام   آمد محققم که تو گوگرد احمری
از اسب پیل اوژن (رفعت) پیاده ام   شاها نموده مات رخم چرخ اخضری
افتاده ام بششدر ایام مهره وار   ازپنجه عطای گشایم برخ دری
شور و نوای راست زعشاق ملك ری   دربند بند من کند از راست نشتری

تا زاشك و آه هردم در آب و آتش است   مرغ دلم که یافته طبع سمندری
بادا بهار علم تو از آب فیض سبز   آذر کند بکشت عدوی تو آذری

****

رخ جانانه یا مصداق فردوس برین استی ؟   حیات روح یا ریحان سرای اهل دینستی
مه برج یقین . یا مهر افلاك حقایق فر ؟   جنان اهل دل یا جنت اهل یقینستی ؟
بحیرت مانده دل هردم که با العلت شود همدم   گمانش آنکه پیدا آن لبان شکر نیستی
زترك مست، حال چشم خونریز تو پرسیدم   بگفتا با کمان ابروان اندر کمینستی
بشمشیر دو ابرو ملك عالم را مسخر کن   چرا دائم با بروی تو ماناموت چینستی
زتاب آفتاب عشق عقل از تاب شد در تب   همانا عقل در زاری زعشق دوربینستی
نقاب از رخ برافکن تا کنی خورشید را شیدا   که شیدائی رویت عین خورشید آفرینستی
کمند زلف بگشا راه صد چین را زیك چین زن   قیامت را زقامت کن بپا گو محشر اینستی
زتیر غمزه و زقوس دو ابرو عزم یغما کن   سپاه حسنت امروز از یسار و از یمینستی
نما رحمی که از مهر رخ ماهت دو صد لیلا   چو مجنون در سر کوی تو خاکستر نشینستی
بیا جانا بده بستان می لعل اندرین بستان   چرا با خیل سرمستان بتا دائم بکینستی
نمیدانی که رفعت از ازل شد بنده شاهی   که شاهانش بدرگه کمتر از عبد کمینستی
ندانستی که خاك آستان آن شهنشاهم   که خاك آستان روبش زمژگان حور عینستی
ولی الله اعظم کادم مسجود در پیشش   بصد عجز و ادب کمتر زخیل ساجدینستی
مبارك ذات اوشد معنی آیات رحمانی   تبارك قدر وطاها رتبه عین یاوسینستی
زنصر الله والفتح آشکارا شد ترا قدرت   که در انافتحنا معنی فتح مبینستی
شهاب ثاقب شست خداوندی خداوندا   به تن روح خدادست حقت در آستینستی
از آنجائیکه در وحدت دوئی شرکست یکتائی   زسر لافتا الاعلی مارا یقینستی
بخاك آستانت آسمان را کی کنم همسر   که خاك آستانت برتر از عرش برینستی
نبی را در شب معراج قرب دوست شد ظاهر   که در ملك خدائی مالك الملك امینستی
بچشم اهل معنی سر لوکشف الغطائی تو   براهل یقین خود مقصد حق الیقینستی

بطور سینهٔ سینا ارانی گفت اگر موسی — نمیدیداو که با او بل بهرشیئی قرینستی
ز سیر قاب وقوسین نظر در اول و آخر — تو خود هستی نمای اولین و آخر ینستی
بدانجائیکه آمد لامکان خشتی ز ایوانش — تو از روز ازل آنجا بصد(رفعت) مکینستی
نقاب لی مع الله بر فکن انی انا الله گو — عیان از نخل جودت این نداتا یوم دینستی
مثالی قالب و روح اضافی نور لاهوتی — ممثل از تو ای بی مثل نی از ماءِ وطینستی
شکیب وصبر و آرام و توان و تاب و هر طاقت — قرار بیقراری شادی هر دل غمینستی
ز بازویت ترازوی عدالت راست شد آری — مگر تیغ کجست در راستی میزان دینستی
زهر وضعی که گوید بنده گوینده افزونی — که وصافت خدا بر انبیای مرسلینستی
همای عرش سیر فکر تم را بس که باز آید — بخویش از نطق حق گوید امیر المؤمنینستی

ز دامان جلالت دست(رفعت) کی شود کوته؟
که هر موی تو متن رشته حبل المتینستی

***

جمعه و نوروز و مولود ولی کردگار — با ورود حضرت صالح علی شاهست یار
اینچنین عید سعیدی نامد اندر روزگار — چونکه آمد وارد بیدخت شاه کامکار

خاك بیدخت از قدوم حضرتش شد مشکبار
شهریار لامکان امروز آمد آشکار

ازپی تبریك این اعیاد روح انس و جان — جمله در تسبیح و در تقدیس بگشاده زبان
خاصه از بهر ورود حضرت قطب زمان — بین چه مولود و ورودی گشت باهم توأمان

هست این نوروز خیل عاشقان و عارفان
چونکه آمد حجت حق شهر دل را شهریار

جمعه عید سالکان نوروز روز واصلان — میدهد مولود ثانی را باهل دل نشان
یعنی آنروزیکه این مولود در اقلیم جان — از دم روح القدس آمد عیان بر سالکان

عید نوروز است اندر عرش دل یابد مکان
آن علی عالی اعلا شه گردون مدار

عید اهل دل‌ه‌لا دیدار دلدار است و بس عاشقان را جان بکف از بهر دیدار ست و بس
حضرت صالح علی عشاق را یار ست و بس از رخش نور علی یکسر پدیدار ست و بس
معنی سلطان سعادت بخش هر کار ست و بس
رحمت او هست خوان نعمت پرورد گار

گر چه خوان نعمتش گسترده در ارض و سما سالکان را نعمتی خاص است از خوان لقا
بهره ور بودیم یکچندی ازین خوان صفا رفت چون روح از تن و ماندیم یکسر بینوا
شد سوی بیدخت کرد آن خاکرا چون توتیا
بهر چشم ساکنان و زائران آن دیار

نعمت بی منت حق بین در این عید سعید بهر گوناً بادیان عیدی سعید آمد پدید
رحمت حق حجة مطلق چه مهر از ره رسید آیت نوروز و مولود است این شاه مجید
صالح دور است قطب وقت سلطان حمید
آمد ای سلاك همچون شمس در نصف النهار

مدتی از بهر جان بخشی بشهر و بوم و بر بود ثابت جان و جسمش دایماً اندر سفر
هر کجا بنهاد پا، شد سنك لعل و خاك زر پای هر نخلی نشست آن نخل آمد باثمر
هر کرا بنواخت بر عرش از جلالت سود سر
هر کرا برداشت آمد آسمانش خاکسار

مجلس او بود از تعلیم اسماء پر خروش لیك صوتی جز صدای حق نمیآمد بگوش
عاقلان مجنون و خیل عارفان رفته ز هوش شر زه شیر از هیبتش روبه پلنك از بیم موش
مرحبا بر این جلال و آفرین بر این وقار

معنی من کان لله بود کان الله له بد بفرمانش زمان و آسمان و مهر و مه
هر که آمد بنده او شد بعالم پادشه هر که آمد منکر او شد بگیتی روسیه
یك نگاهش برد یوسف را بتخت از قعر چه
نی عجب از حرف کن او داد هستی را دثار

حضرت صالحعلیشه ای جلال ذو الجلال انبیاء و اولیا را حسن و برهان و جمال

لیك چون رفتی ز هجرت سوخت ما را پر و بال　　هست باذرات همچون ذوالجلالت اتصال
گرچه با مائی قرین و همنشین در کل حال
بی پر و بالیم و نومید وز خجلت شرمسار

کاشکی ما خاك ره بودیم یا خشت سرا　　کاندران ره یا در آن مجلس بدیمت زیر پا
سالکان کشور بیدخت را صد مرحبا　　بر چنین نعمت که از حق مرشمار اشد عطا
یاد می آرید در آن بزم عرش آئین زما
کز فراق روی شه داریم چشم اشکبار

معنی این هر سه عید آمد بصورت این ورود　　هم علی آمد بتخت وحجة آمد در وجود
هم بروز جمعه آمد صاحب ما در شهود　　عید سلا کست وعید واصل وعید عهود
عاشقان و عارفان! معشوق خود برقع گشود
تا نماید کشف بر ما قدرت پروردگار

وی حسن حسن وحسن خوی وحسن اسم وصفات　　چشم احسان از تو ما داریم نزلات ومنات
چون توئی محسن بجمع محسنین ومحسنات　　عیدی از لطف تو میخواهیم واز جودت نجات
ما گرفتار وتوئی حلال کل مشکلات
تشنه‌ما وندر لب لعل تو آب خوشگوار

نیست ما را غیر احسان تو ای محسن پناه　　هست احسان تو کوه وحاجت ما پر کاه
ما همه عبدیم و تو سلطان، گدائیم و تو شاه　　شرمساریم وزسر تا پا همه غرق گناه
عفو فرما از کرم بگشای از الطاف راه
آن رهی کز جنت فضل تو گردم شاهوار

حکم تو نافذ بود بر باد وخاك ونار وآب　　ابر را گفتی ببارد آب رحمت بر تراب
فرقه‌ای گفتند آمد خانه‌های ما خراب　　امر کردی تا نبارد ابر گردد آفتاب
ای مطیع امر وفرمانت دعای مستجاب
ما همه گشتیم از جور حوادث بی قرار

ای ولی عصر در ارض وسما فرمان تراست　　درد مندیم ای شفای عافیت درمان تراست

ماهمه چون جسم بیجانیم نقد جان تر است (رفعت) و امیدواری رحمت و احسان تر است
شکر این احسان و جود لطف بی پایان تر است
کی رود نومید و محروم از درت امیدوار

****

هیچ میدانی چهای سر وقامت میکنی؟ میکشی و زنده میسازی قیامت می کنی
جنت جاوید را ای جنت جاوید من آشکار آری زرخ هر جا امامت میکنی
گر قدوقامت (بقد قامت) بتا افراختی از چه با ابرو بقتل ما اشارت میکنی؟
بهر یغما چشم و ابروی تو همدستان شدند خود چرا هر جادل و دینی است غارت میکنی؟
شانه برزلف پریشان میزنی آهسته زن چون پریشان مجمع اهل عبادت میکنی
میگذاری پا بباغ و داغ بردل لاله را. سرو را ای نارون غرق خجالت میکنی
چون بنای هستیم ای سیمتن در دست تست خواهی اورا ویران اگر خواهی عمارت میکنی
مالکی بر عقل و دین و روح و جسم و جان هنوز حکم ترك معصیت امر اطاعت میکنی
صدهزاران بار مارا، گر بسوزی زاشتیاق باز با ما از کرم لطف و عنایت می کنی
با چنین نوری که درپیشانی اقبال تست آشکارا کار سلطان و سعادت میکنی
نیست (رفعت) قابل، از لطف و کرم اورا چنین
عاشق آن روی وموی و قد وقامت میکنی

****

عنبرین زلف تو چین چین وشکین در شکنست درخم هر شکنی بسته دل مرد و زن است
ترك جان در ره آن خسرو شیرین دهنان کار خسرو نبود کار من و کوهکن است
خال کنج لب میگون تو دل برد زحال یارب این نافه زآهوی ختا یاختن است
درك اندام تو ممكن نشود زانکه ترا صاف تر زآینه مردمك دیده تن است
زسفر یاد نیارد، نکند میل وطن آن غریبی که سر کوی تو اوراوطن است
ناله بلبل شوریده زعشق رخ گل روزوشب بین بگلستان و چمن همچو منست
قلم قدرت تا صورت خوب تو کشید گفت جف القلم این صورت خلاق منست

بجلال توکه تادید جمال تو جلال — جلوه گاه نظرش ناظر حسن حسن است
مسکن ازمنزل قربست و گر خلد برین — بهر (رفعت) همه جا بی‌تو چو بیت الحزنست

***

مکان نور علیشاه شد مقام سعادت — زدند سکهٔ شاهنشهی بنام سعادت
یگانه گوهری ازبحر لایزالی سلطان — ره سعادت پیمود باتمام سعادت
زملك سرمد آمد شعاع شمس هویت — نمود روشن ایوان وصحن وبام سعادت
شهی بملك سعادت رسید از ره رحمت — که بودیادش ذکر علی الدوام سعادت
به پشت پرده قرب آنچه دیددیدهٔ احمد — پدید آمد درمسجد الحرام سعادت
رواق قلب سعادت چوشرق نور علی شد — یکیست سال ومه وروز وصبح وشام سعادت
لباس کثرت ازتن فکنده بود که جانش — بملك جانان بنهاد باز گام سعادت
چوخواست رخت کشدزین جهان سپرد بصالح — هزار کشور از وادی السلام سعادت
چو تاج سلطان بنهاد نور برسر صالح — بسوی صالح شد قبله وقیام سعادت
چو صالح ازپی دیدار نور آمد، آمد — تمام شهد مناجات حق بکام سعادت
زیمن نور علیشاه بوی رحمت رحمان — رسید از یمن عشق برمشام سعادت
مه ربیع نخسین دونیمه گشت که آمد — روان . روان زتن روح احترام سعادت
ندای ارجعی از دل شنید جان گرامش — فکند غالب وشد روح مستدام سعادت

بسال تاریخش گفت زامر حضرت سلطان
بکام نور علیشاه باد جام سعادت

۱۳۲۶

***

شکوه ازجور توغیر ازتو به نزد که برم — که زبیداد تواید وست رسد بردادم؟
درس خاموشیم آموخته باعشوه نگاه — ورنه میشد زفراقت بفلك فریادم
چشم مست تو پی قتل من ازتیغ کشید — راست ابروی کجت شد زوفا جلادم

***

سپهر مجد و کرم قطب وقت نورعلی جمال عشق و دل عشق و روح ربانی
فصول چار کتاب واصول پنج خطاب جلیس هر دل و دانای راز پنهانی
چوخواست روح روانش خلاصی از تن پاك نوشت جانش ازبهر جسم فرمانی
که نیست زین پس مارا سر جهانداری نبا شد این دل دیگر پی جهانبانی
سپرده ایم بصالح علی مصالح ملك بدست اوست کنون خاتم سلیمانی
بسالکان طریقت نمود راه وصال بو اصلان حقیقت نمود برهانی
که شمس طلعت صالح علی نمود طلوع بنه چراغ که خندید صبح نورانی
چو از ربیع نخستین گذشت نیم تمام به برج وحدت شد آفتاب رخشانی
لباس جان زبدن کندرخت روح زتن به بزم قرب روان گشت جان جانانی
چو شدز ملك سعادت بکشور رحمت عیان ز حشمت او گشت فر یزدانی
چو (رفعت) از پی تاریخ هر کجادیدم
جمال نور علی بود و عرش رحمانی

رباعی

در نسخه خطی که در دست داشتیم بیش از دورباعی و دوتك بیتی وجود نداشت

گر کافرو گبرو گر مسلمانم من گر رند و خراباتی رندانم من
گر بنده و گر بدهر سلطانم من آنچم تولقب دهی شها آنم من

***

با باده خرو باده خورو باده فروش گوباده خروباده خور و باده فروش
ای باده خرو باده خور و باده فروش کوباده خرو باده خورو باده‌فروش؟

مشتاق لقای یار هستم هستم
ورعاشق بیقرار هستم هستم

از ازل تا ابدم یکقدمی بیش نبود بیش از یك قدمی از ازلم تا ابدم

* * *

آن کسانی کز وجود جود، موجود آمدند ساجد اندر فرش و اندر عرش مسجود آمدند
حق پرستان حقیقت چون بحق محلق شدند شاهد غیب و شهود شهد مشهود آمدند
از ازل مستغرق بحر ولای او شدند تا که دربحر ولایت جودی جود آمدند
تاج سلطانی او از فقر فخری داشتند چون بتخت بندگی با بخت مسعود آمدند
خلعت مثلیت ازعبدی اطعنی بافتند قائل کس غافل اندربود وتابود آمدند
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم گاه عبد و گاه عابد گاه معبود آمدند
آنچنان گشتند دردریای وحدت غوطه‌ور کز حدود حد لحد غیر محدود آمدند
نی‌مرمد کرده تادر صورت آدم شدند ازاحد تااحمد از احمدبمحمود آمدند
نور اللهند در مصباح مشکوة وزجاج گه‌برون ازشرق وغرب وآتش ودود آمدند
تابسلطان ولایت حضرت سلطانعلی جمله‌یك نورند گرخوده‌یر یازود آمدند
محرم بزم تقرب محرم خلد وصال آنکه سلاکش بدوم رتبه مولود آمدند
عاشقان روی او معشوق اهل دل شدند ساکنان کون اوهم سیر مقصود آمدند
نی قدم زد بیرضای حق بعالم نی‌نفس زان‌سبب‌هر کس که‌اندرهر کجابود آمدند
آدم و خاتم زهر عالم بسوی کوی او هر که راه‌حق زررزوی‌صدق‌پیمود آمدند
تانپنداری شهیدان ره او مرده‌اند حی‌ومرزوق ازعطای رب مسجود آمدند
چشم دل‌بگشا وبنگر اولیا کزخاك پاك کیمیای قلب‌و کحل چشم‌مرمود آمدند
اندرین شب ساقیان باقی خم الست در برش بهر وفای عهد معهود آمدند
آدم‌وشیث وخلیل وموسی وعیسی وخضر در نمازش باشعیب وصالح و هود آمدند
وارثش نور علی وصالح آن پور علی که نگین بخش‌سلیمان‌ابن داود آمدند
یاعلی بین دوستانت‌را چوموسی وخلیل دشمن‌اندرهرزمان فرعون‌ونمرودآمدند
خودتودانی‌نیست ماراجز ولایت‌مقصدی منکران قصد مانابا چه مقصود آمدند
اندرین مجلس گدایان توای‌سلطان‌دین بادلی محزون وباقلبی غم اندود آمدند
گرزیان از رفتنت کردند کل ماسوی لیك از نور علی یکباره باسود آمدند
گرشناسا شد برب کعبه دل از معرفت داندای (رفعت) که‌فائض‌رفته‌بهبود آمدند

مقداری غزل ومسمط ازیك دفتر خطی آقای دکتر نورالحکما بدست ما رسید که بعداز قصائد درج شد

عاشقان را نوبت شادی‌وغم آمد پدید
محرمان را رهبردیروحرم آمدپدید

روح سلطان‌ازتن نورعلی آمد عیان
این کرامت‌ازدم‌صاحب کرم آمدپدید

گشت چون‌نورعلی‌راجای‌درطورعلی
نعره انی انا الله دمبدم آمد پدید

سالکان‌راجامه‌جان‌تا بدامن گشت چاك
عاشقان را از عدم سرقدم آمد پدید

بر همه ذرات روز رستخیزوشام‌حشر
زین‌غم‌وشادی که‌شدتوأم‌بهم‌آمدپدید

خالق موت وحیاتند اولیانیکونگر
زین‌حیات‌وموت‌ایشانراچه کم‌آمدپدید

بقعه پاك سعادت مجمع‌البحرین شد
بحراسرار هویت بین ز یم‌آمد پدید

بین که موسی‌با عصاآمدیدبیضابکف
عیسی وقت ازدم‌این زنده‌دم‌آمد پدید

ناقةالله رازکوه آورد گرصالح‌برون
صالح الله زین ولی ذوالنعم‌آمد پدید

رحمت ازنعمت‌زنعمت‌شدسعادت‌آشکار
ازسعادت‌شخص سلطان‌باعلم‌آمدپدید

رفت آدم سوی جنت خاتم‌آمدآشکار
رفت‌داوود وسلیمان باحشم‌آمد پدید

حضرت صالح علی ازمشرق نور علی
همچوسلطان‌باتمام کیف‌و کم‌آمدپدید

کشتی امکان بساحل آمد ازبحرازل
نم زیم شد آشکارا یم زنم آمد پدید

حضرت نورعلی اسرار سلطان وجود
با سعادت هم قرین وهم قدم‌آمدپدید

آنچه‌پنهان‌بود اندرپرده غیب‌وشهود
آشکارا ار صمد بود ارصنم آمد پدید

مدتی سلطانی کونین بود اندرعرب
حالیا این سلطنت‌اندر عجم‌آمدپدید

از دل سلاك کوی صالح نور علی
آینه اسکندری با جام جم‌آمد پدید

گوبتاریخش‌چوشدنورعلی عرشی‌مقام
عرش فوق کرسی‌ولوح‌وقلم آمد پدید

***

دوش گفت در گوشم هاتفی به پنهانی
کای‌وصال‌رادرخور ، چندغرق‌هجرانی؟

آن‌توئی که گردامن،برجهان‌برافشانی
صد هزار عالم را ، باقی آری وفانی

اندکی‌بروی ازخویش ، پای‌نه بآسانی
تا بملك جان آئی زین‌طلسم جسمانی

از من و توئی بگذر ، فارغ از من و ما شو　　اسم و رسم را بگذار ، معنی مسیحا شو
لااله الاالله ، گوی و از خودی وا شو　　باده وصالش را ، جام وخم و مینا شو
همچو دلبر یکتا ، بنده باش و یکتا شو
خواهی ار بقا ایدل ، شو براه او فانی

دانی آنکه این نوروز ، ازچه گشت روز عید　　بهر آنکه بستانی جام از کف جمشید
وندر آن جهان بین جام نوشی از می جاوید　　یعنی آنکه اندروی ، بینی آیت توحید
آیتی کز آن آیت ، بینی آنچه باید دید
از سرادق سر مد ، تا سرای امکانی

سالکان صلا کامروز روز عید نوروز است　　زاهدان بجام امروز ، باده ریا سوز است
عاشقان رخ معشوق ، مهر و ماه افروز است　　پیر میفروشان را ، رخ چو بخت فیروز است
شاه آنکه نوروزش ، همعنان نوروز است
چون به عرش دل ظاهر گشت سر یزدانی

شمس مشرق وحدت ، ماه برج اللهی　　آن کتاب حمد حق ، سر قل هو اللهی
شاهباز دست شاه ، باز بازوی شاهی　　شاهد وصال دوست ، بحر هست را ماهی

. . . .

قصر شهر سرمد را ، اصل و باعث و بانی

روح و جان و عشق و عقل شهد وصل حقجویان　　آفتاب شرق هست ، بانی جهان جان
عالم مشیت را ، از وجود او بستان　　باده هویت را ، اوست نشئه در دوران
داده جام وحدت را ، جود او بسر مستان
کز وجود سرمستان ، شد دو کون امکانی

انبیا و جزء و کل قطره ای ز دریایش　　پای بند تقدیرش ، سر نهاده بر پایش
اولیا همه سر مست ، از می تولایش　　مظهر العجائب خواند ، احمد احد رایش
هم علی اعلایش ، گفت علی اعلایش
زد بعرش اعظم باز تکیه ذات رحمانی

چونکه اندر این نوروز ، عین معنی داور
جودی بحارجود ، فلك ذات را لنگر
حجة الله بالغ ، قدرت الله اکبر
زانما ولی الله ، نقش روح پیغمبر
ظاهر خلافت را پا نهاد بر منبر
زد بنام اوسبحان ، باز کوس سلطانی

دوستان شرر برجان . زدزنام سلطانم
عقل وهوش رفت ازسر ، بلکه با دل وجانم
گوئیا شدم مجنون ، کاینچنین پریشانم
پرسم از که حال دل ؟ عشق کرده حیرانم
گو بروا گر جان رفت،هست جان جانانم
خرم آنکه جان بازد ، درهوای جانانی

هر که از خزان هجر، نوبهاروصلی دید
وآنکه اندرین يك فصل . روی چار فصلی دید
شد بدل که چون ابدال زین بدل هم اصلی دید
وز کتاب عشق یار، بی کتاب فصلی دید
قطع کر داز عالم. هم زقطع فصلی دید
کی کند بترك جان . اینقدر گرانجانی

عیدماست آنروزی کاندرین جهان جان
کردگار عقل وجان والی ابد سلطان
پس بعرش دل بینی ، جاومنزل رحمان
تا علی ذوالاعلا هستت از نظر پنهان
نیست روزتونوروز،نیست شمس توتابان
همسر خزانی ، گر در بهار بستانی

عبدصالحی ای جان خیزوعبدصالح تو
ورنه خواه صالح باش خواه زشت وطالح شو
سر بپای او بگذار مصلح مصالح شو
خوان نعمت الله راملح باش و مالح شو
صالح نبی رایار ، شونه قوم صالح شو
تا که ناقه اورا ، پی کنی زنادانی

ایدل از بر دلبر بینمت بری داری
گوئیا نهان باا و سری وسری داری
ازوفا بما امروز ، چشم دیگری داری
بهر چشم بد ازرخ ، عود ومجمری داری
خاستی وازقامت ، شور محشری داری
دیده ورخ صالح ، یاجلال سبحانی

دیدی آنکه ازقدرت ساخت قالب آدم ساخت قالب آدم ، پس دمیده روی دم
آنکه درهمه ادوار ، شدبانبیا همدم پس زمام موجودات ، داد بر کف خاتم
سر انبیا اینست ، غیر اولیا محرم
فهم این سخن مشکل میشود بآسانی

چون حباب وجزرومد، مختلف پدیداراست نیک چون نظربازی، جمله بحر سرشاراست
از موثر مطلق این تمام آثار است این اثر موثر وار ، در تمام ادوار است
مرتضی بهردوری یاریار و اغیاراست
هست اولی کاورا ، نیست اول وثانی

او بعالم بیحد . حد بیحدی دارد در عوالم سرمد ، تاج سرمدی دارد
هم بذره پروردن ، دست حق یدی دارد درلباس حرف خط ، خلق ابجدی دارد
بهر جامع امکان ، هرزمان یدی دارد
از لباس سبحانی ، باللباس انسانی

آن علی ذوالاعلا آن وجود ذوالموجود بیشترزخلق وامر، بودوهست وخواهد بود
ساجد جناب او، جان ، آدم مسجود روح عیسی مریم ، رهنمای شیث وهود
نور طور بر موسی ،شدزنار اومشهود
ظلمت عدم زان نار ،بازگشت نورانی

اسم اعظم پنهان، درتمام اسماکیست؟ آن مربی ذرات ،در تمام اشیاکیست ؟
آن بانبیا همسنك،همقرین چو یکتاکیست؟ آن باحمد مرسل ، در نهاز و پیدا کیست؟
بنده ایم سرتاسر،پس امام ومولاکیست؟
کیست خالق ورزاق درلباس جسمانی

آنکه قدرت حق را، داد قدراو قدرت آنکه نورسلطان راکرده ظاهر ازصورت
آنکه ازعلی دارد ،این سعادت ورحمت آنکه چیده در خوانش،آیت همه نعمت
آنکه ریزه خوار اوست ،صد هزار چون (رفعت)
آنکه مور او شاید ، تاکند سلیمانی

هست حضرت صالح ، اسم اعظم الله   خودز اسم اعظم جو، بر علی و سلطان راه
هست ناقه صالح، سالکان این درگاه   هر که پی کندسوزد ،صالحش بن و بنگاه
ارچه آب حلم او، هست دفع نور آه
آب رحمتش آید، چون ز جوی رحمانی

جز تو در همه عالم نیست بهر ما یاری   ار بود نمی بینم جز تو دار و دیاری
ما ز غفلت ار خوابیم ،یا علی تو بیداری   ما گروه بیکس را ساز از کرم یاری
چون تو حاجت دل را ،دل نگفته میدانی

***

شبی پور ادهم شد اندر سرای   پی راحت آورد بر تخت جای
بدان دستگاه جلالت که داشت   بخاطر همی نقش حق می نگاشت
بجز یاد حق در خیالش نبود   چه اندر قیام و چه اندر قعود
مناجات کردی بسوی الاه   که ای پادشاه همه پادشاه
مکان نی که اندر مکان جویمت   نه امکان که در لا مکان جویمت
تو معشوق من بر توام عشقباز   زتو جمله ناز است و از من نیاز
بنا گه شنید او ز بام سرا   بسختی و سستی صدائی ز پا
بخود گفت آیا در این نیمه شب   که باشد چنین خودسر و بی ادب
شب و در حرمخانه پادشاه   اگر ماه آید گذارد کلاه
مگر پاسبان رفته باشد بخواب   و گرنه کجا زهره آفتاب؟
بر آشفت و گفتا بگو کیستی؟   برین بام اندر پی چیستی؟
بگفتا که ای پادشاه جهان   که شد آستانت بر آسمان
شتر کرده گم . ساربان پیشه ام   پی جستجویش در اندیشه ام
بدین بام عقلم بود ره کشان   مگر ز اشترم یابم اینجا نشان
بدو گفت سلطان عجب ابلهی   نیابی در این دهر روی بهی
شتر ماده اندر بیابان شده   شتر جوی در قصر شاهان شده

جوابش چنین گفت آن ساربان — که ابله تر ازمن توئی درجهان
چوحق جوی برتخت وبر بستری — یقین شد که از من تو ابله تری
از این حرف آنشاه عالی گهر — ندانست یکباره پا را ز سر
خراسان باهل خراسان گذاشت — مگو سخت بسیار آسان گذاشت
بپوشید چشم آن شه ازتخت وتاج — نه از باج دم زد دگر نز خراج
کرم بین بپاداش این ملک پست — بتخت تحبون لله نشست
بلی مرد حق در پی جاه نیست — الف دیده جز فکر الله نیست
چو دانست دنیا نداره ثمر — نمیزد رهی جز ره دادگر
شب وروز وروز وشب اندرخیال — بکاهد بریاد حق چون هلال
درآنشب که او را شب بدر بود — و یا همسر لیلة القدر بود
بخود گفتگو کرد اندرمناص — که کی گردم ازاین علایق خلاص

* * *

ایا مرد میدان این رسم و راه — بیاموز از آن مرد عالم پناه
که چون کرد ترک و بحق باریافت — فنا شد بقا راز دیدار یافت
دگراین فقیران که بی مونسند — بر سفلگان سفله ئی بیکسند
بایشان مکن با حقارت نظر — مزن بر همه هستی خود شرر
نگویم که شو همقرین فقیر — ولی از فقیران یکی دست گیر
مپندار کاین بیکسانند خوار — که محوند و سرمست ازچشم یار
همه محو رخسار شاه خودند — پیاده ز پیل سیاه خودند
چو تا زند اسب از پی دارو گیر — نه شاهی بجا ماند و نی وزیر
بذات خدائی که فرمان ازاوست — اثرهای هر قلب سوزان ازاوست
بدان چشم فتان وآن روی ماه — بدان نفی و اثبات لاوالاه
که هستند رندان نیکو سیر — میان همین خیل بی پا و سر
که گلزار جان سبز ازایشان بود — دو عالم از ایشان گلستان بود

گر آهی بر آرند از دل شبی — گشایند لب از پی یا ربی
بیك گردش چشم پر آبشان — برد سیل ،بنیاد گردنکشان
ز (رفعت) تواین پندرا گوشدار — که به پند از گوهر شاهوار
چو نتوانی آسان زدنیا گذشت — نشاید عزیزا ز عقبا گذشت
پس اندر میان باش با سوزوساز — توانی اگر شوهلا دل نواز
ز آه دل زار غافل مشو — بآزار مخلوق یکدل مشو
بجو همت از باطن هر فقیر — که هرمرغرا هست نوعی‌صفیر
و یا خویش را یار شهباز کن — بسیمرغ قاف قدم ناز کن
ویا جهد فرمای وشهباز باش — سخن ختم شد مفهم راز باش
من و تو نه آنیم جانا . نه این — نه خرمن خدائیم‌ونی‌خوشه‌چین

***

شنیدم که اسکندر پاکزاد — چو پا بر سریر جلالت نهاد
ز خیل دلیران شمشیر زن — بدی در رکابش دو صد انجمن
ولی با چنین قدرت و فرهنك — مدد زاهل‌دل خواستی‌وقت‌جنك
مراعات درویش را داشتی — بدان باغ نخل سخا کاشتی
شهان زیر دست فقیران بدند — بخلوت شب و روز ایشان بدند
بزرگان لشکر بجوش آمدند — دلی پر ز کین درخروش آمدند
که‌فتح و ظفر دردم تیغ ماست — چه حاجت شهانرا باهل‌دعاست
سکندر از اینحال شد با خبر — که گویند از ماست فتح و ظفر
ولیکن جوابی بایشان نداد — خموشی جوابیست بهر رشاد
بدین دور ما نیز از این گروه — بسی هست وهستند اندر ستوه
که‌آیا فلان در جهان ابلهست — که‌از حال‌هرخسته دل‌آگهست
غرض چون بعزم سفر تاختند — بمازندران رخت انداختند
دژی بود بر قلهٔ کوهسار — چو برج منا بارویش استوار

درو مردمی پر دل و جنگجو — همه دیو ساران نا شسته رو
سکندر بتسخیر دژ امر داد — دلیران بفرمان آن کیقباد
چهل روز با جد و جهد تمام — ز جان‌شسته‌دست ازپی ننك‌ونام
بکوشید آن لشکر پر شکوه — که شاید رسانند خود را بکوه
بایشان نشد فتح یکبار یار — سپاهی و سردار گشتند خوار
سکندرچودید این‌چنین‌روزشوم — بپرسید از اهل آن مرز و بوم
که‌دراین بروبوم‌واین کوهسار — بدرویشی آریدم امیدوار
فقیری زخود رسته وبی نشان — ندارید ایقوم خاطر نشان
که‌من سوی اورخت بندم‌بشب — برش افکنم رخت حاجت طلب
بگفتند ای تاج کل ملوك — دراین کوه پیریست‌ز اهل‌سلوك
ندانیم از مذهب و مشربش — بلند است در روز و شب یاربش
سکندر بگوینده انعام داد — بشب سوی آن پیر پیغام داد
که‌ماراست‌بر در گهت حاجتی — که برپای بوست شود رخصتی
چورخصت‌طلب کرد شدسوی‌پیر — مدد خواست از پیر روشن‌ضمیر
زدل پیر درویش آهی کشید — بن وبیخ آن قلعه شد ناپدید
سکندر چوبر گشت‌دربان‌رسید — کفن‌پیرهن کرده بر کف کلید
که ایشاه! شاهی باقبال تو. — نه،ورهست‌عبدیست ز اجلال تو
اگر صد هزاران مه و سال‌بود — سپه از یمن تا به بنگال‌بود
شب‌وروز کوشیدی‌ازجهدو کین — بدی بی ثمر کوشش آن و این
ولی بخت واقبالت ای پادشاه — فرو ریخت دیوار که را چو کاه
کنون گنج طهمورث و کیقباد — دگر گنج کاوس وهر کی نژاد
تمامی براه تو آمد نثار — که‌نصرت ترا باشد از کردگار
سکندر بروی سپه سر بسر — فکند ازره قهر و کین یك نظر
که‌یدیدیکسرهنرهای خویش — نرفتید بهر چه یك گام پیش

ولی یك دعا از لب ارجمند کشیده گران چرخ‌را زیربند
غرض‌ای برادرزمن گوش گیر توان‌داری‌ار. زین‌بیان‌توش گیر
بهر جای دیدی فقیری‌غریب زخوان کرم بخش او را نصیب
اگر هست سلطان مالك رقاب عوض یابی از وی بغیر حساب
اگر بینوایست و درمانده‌است خدایش بخوان تو بنشانده‌است
ترا گر فرستد خدا میهمان ببین چیست درخور بفرماهمان
ز(رفعت)مجو کبرو کین‌وغرض نجوید در این پند دادن عوض
مرا مزد باشد ز جای دگر ندانم ترا هست ز آنجا خبر
خدائیکه رزاق‌انس است وجان مرا از کرم گسترانیده خوان

چگونه کنم شکر احسان تمام
زعاجز بود عجز ختم کلام

***

چنین گفت چنگیز باپور راد پس از من‌مده مذهب خود بباد
مکن ملت دیگری را قبول توخودباش‌برخلق‌وبرخودرسول
کسی‌راکه کردی بخودپیشوا مبین چاره ناچار غیر از رضا
کسانیکه در ملت دیگرند ترا در همه دم ملامت‌گرند
کسانیکه یار تو بودند زود بتابند رخ از درت همچو دود
کسی‌راکه گشتی‌توازجان‌مرید به نزد مریدان اوئی جدید
بتحقیق اگر بر گشائی تولب برون رفته ای از طریق ادب
نداری جوی آبرو پیششان دمادم خوری طعنه از نیششان
اگر لعل ویاقوت قوتت بود تمام کتب در ثبوتت بود
اگرپنج حسی اگرشش‌جهات اگر داوری برحیات وممات
اگرچون‌فلاطون حکمت‌سرای اگر چون سکندر بعلم وبرای
اگر معنی واصل هر مطلبی اگر عین لبیك هر یاربی

اگر کعبه ات آید اندر طواف — خدا گر بقدرت کند اعتراف
گر عبد تو باشد ز جان جبرئیل — به نزد مریدان اوئی ذلیل
خطا رفت آنکس که گفت اینچنین — بچنگیز بادا هزار آفرین
(۱) نه از بصره خرمانه گندم زری — نه راهی به پیش و نه روئی به پی
ز شام و زمصر و زروم و حلب — طلب کار من عاقلان روز و شب
من افتاده در چین جعد خیال — ببستم لب از هر جواب و سئوال
ز بهر یکی گل دوصد زخم خار — خورم بهر یك مهره صد نیش مار
ز مشتی حسودان خم گشته پشت — چرا بایدم خورد زخم درشت؟
ایا عاقلان همه بوم و بر — از این جاهلان الحذر الحذر
بگیرید ازمن بهر حال پند — چو رفعت رهانید خود از گزند
خدا در همه رتبه ات حاضر است — بحال همه انس و جان ناظر است
تو گر راه جوئی و گر راه خواه — ز خود جوی و از بارگاه الاه
خدا را تو از جان و دل بنده شو — نه همچون خران بند خربنده شو
سخن را بود رو بصاحبدلان — نه با ناشناسان سود و زیان

***

قسمت قاسم چو شد جام بلا — از کف ساقی دشت کربلا
آفتابی بود در برج خیام — که هزاران آفتابش بد غلام
سیب سیمایش به از گلنار بود — عارض او مطلع انوار بود
آب حیوانش ز لعل حق پرست — خضر از لعل لبش گردیده مست
قاسم اورا نام فرزند حسن — نور چشم شاه بیغسل و کفن
عم خود را دید تنها و غریب — نه دگر یار و نه یاور نه حبیب
شد به نزد خسرو لب تشنگان — عرض کردای نورعقل وروح جان

---

(۱) مثل اینکه داستان فوق ناقص است یکمرتبه از داستان چنگیز منحرف شده در هرصورت هرطوریکه در نسخه ثبت بود درج شد.

ای اجیر خوان فیضت ما سوا / چون توشاهی اینچنین تنهاچرا ؟
اذن میدان ده که تنك آمددلم / کاروان صبر رفت از منزلم
شاه فرمود اینچنین بیدل مباش / بر سر زخمم نمك دیگر مپاش
شد ز شه مأیوس وآمد درخیام / روزروشن پیش چشمش گشت شام
خاك بر سر ریخت چادر خاك کرد / خاك گل از دیده نمناك کرد
مادرش چون حالت فرزند دید / گفت چونی ؟ گفت گشتم ناامید
رفتم اندر نزد عم خویشتن / تا فدا سازم براهش جان و تن
نیست راضی شاه بر قربانیم / قابل قربانی سلطان نیم
چون یتیمم نیستم بر سر پدر / با که گویم سوز قلب پر شرر
گفت مادر : از پی دفع محن / بسته تعویذی ببازویت حسن
بر گشابنگر که حکم شاه چیست / قاسم آنرا باز کردومیگریست
دید بنوشته است سلطان زمن / چونکه اندر کربلاسازی وطن
شدچوعمویت حسین فردو وحید / جمله اصحابش زظلم و کین شهید
جان خود را ساز درراهش نثار / تاشوی مقبول بزم کردگار
قاسم آنرا بر گرفت وشد روان / در بر سلطان لاهوتی مکان
داد و خاك راه شه را بوسه داد / خواست زان بحر کرم اذن جهاد
شاهدین فرمود کای سرو چمن / یك امانت داری اندر نزد من
در حرم بد شاه دین را دختری / غیرت حور و ملك رشك پری
نام آن شهزاده بودی فاطمه / بود بر دیوان عصمت خاتمه
بهر قاسم کرد شه عیشی بپا / داد مهری را بماهی از وفا
در درون حجله داماد و عروس / ناگهان برخاست بانك طبل و کوس
قاسم ازجاجست ناگه چون سپند / دامنش بگرفت سخت آن مستمند
گفت قاسم ایعروس با وفا / دامنم را کن ز دست خود رها
بیکس وتنهاست شاه دین پناه / قتلگه بهتر مرا زین حجله گاه

وعده دیدار روز محشر است — شاهد ما زاده پیغمبر است
الغرض بعد ازوداع وشوروشین — رخصت میدان گرفت‌اوازحسین
برج زین شد جای ماه ده چهار — تاخت در میدان سمند کار زار
گفت ابن سعد را کای‌دین تباه — آل احمدرا چه جرم و چه گناه
گر شما از آل شیطان نیستید — نه یهود و ترك و نه هندیستید
این زنان آل رسول سر مدند — نه نصارا نه یهود و مرتدند
از چه بستیدآب را بررویشان — کرده ایدآشفته همچون‌مویشان
مرد میدان کیست کوآیدبجنك — تا سوی دوزخ شتابد بیدرنك
هر که زیشان‌شدبمیدان‌رهسپار — سرنگون افتاد اندر قعر نار
ارزق شامی که بد مرد دلیر — چار فرزندش چو شد اندر سعیر
خشم‌آگین‌جانب شهزاده‌تاخت — شاه‌دین‌یعنی حسین اورا شناخت
گفت با اهل حرم خرد و کبار — کاین حریف قاسم آمد نابکار
من دعا گویم شما آمین کنان — لب گشاد اندر دعا سلطان جان
جمله آمین گو شدند اهل حرم — ناگهان دیدند کز پشت خیم
میرسد آوای جانسوزی بگوش — در دعا با کردگار عیب پوش
رفت زینب تا از او جوید نشان — دیدعروس‌آنجانشسته‌خونفشان
مو پریشان گشته سر گرم دعا — بر کفش قرآن لبش اندر ثنا
الغرض قاسم چو شیر خشمگین — زد بفرق ارزق آندم تیغ کین
تاکمر بدریدش‌آنگه باز گشت — در حرم با اهل‌بیت انباز گشت
دید چون داماد راآنسان‌عروس — ارغوان رویش‌شد ازغم‌سندروس
دامنش بگرفت در پهلو نشاند — گرداز‌آن‌رخسار چون گل بر فشاند
گفت آیا نو عروسی همچو من — دیده‌هر گزچشم‌این چرخ کهن
کرد چون قاسم وداع آخرین — شدبمیدان همچوشیر خشمگین
آنقدر کشت و فکند ازآن رمه — که هویدا شد ز لشکرهمهمه

ناگهان یك ظالمی با تیغ کین
زد بفرق و او فکندش برزمین

گفت با صوت حزین و سوز آه
کای عمو در یابم از این رزمگاه

شد حسین همچو هژبر جنگجو
قاتل قاسم بشه شد رو برو

شه فکند آن تیغ و دست او فکند
ناله آن نا مسلمان شد بلند

لشکر از هرسو بسوی شاه دین
تاختندی از یسار و از یمین

ناله قاسم دگر ره شد بلند
کای عمو بنگر که از سم سمند

سینه و پهلو وپشتم گشت نرم
من بدین حال و تواندر رزم گرم

نعش او را شه ربود و باز گشت
ماتمی اندر حرم آغاز گشت

نوعروس آمد بر داماد خویش
همچو موی خویشتن گشته پریش

گفت کس دیدست در روی زمین
نو عروسی تازه داماد ی چنین ؟

هیچ دامادی زخون بندد حنا ؟
کی عروسی دیده کس اندر عزا؟

پیکر داماد گشته چاك چاك
نو عروسش ریخته برفرق خاك

او تن صد چاك اندر قتلگاه
من میان حجله پوشیده سیاه

بس کن ای (رفعت) که خون از دل چکید
این چنین عیشی بعالم کس ندید

***

چون علی اکبر شبیه مصطفی
نور چشم انبیا و اولیا

دید کان سلطان اقلیم وجود
خالق جان مالك غیب و شهود

مانده تنها همچو ذات پاك خویش
از غم احباب حال او پریش

قد علم بنمود باسوز والم
اذن میدان خواست از میرامم

شه زبحر غیب آمد در شهود
دید اکبر گشته لاهوتی وجود

چهره از انوار عشق افروخته
ماسوا را ز آتش دل سوخته

شاهدین ازعزم او بارید خون
دامنش شد زاشك خونین لاله گون

گفت ایشمع شبستان حرم
یکجهان جان را میفکن در الم

رحم کن بر بیکسی این زنان
مادر خود را میفکن در فغان

روز لیلا رامکن چون شب سیاه
رو زمادر اذن بهر جنك خواه

رفت اکبر سوی خیمه باادب
اذن میدان کرده از لیلا طلب

گفت لیلا کای گل باغ مراد
تو چراغ غیرتی وین قوم باد

هست قلب عالم امکان حسین
تو چراغ قلب او را زیب وزین

قلب عالم را مگردان منقلب
مادر خود را مگر دان مضطرب

گفت اکبر مادرا انصاف ده
این سخن را گوش ازالطاف ده

فاطمه در محشر ارسازد سئوال
از تو اندر بزم قرب لایزال

که مگر خون علی اکبر ترا
به بد از خون عزیز مصطفی

از جواب اکبر شیرین سخن
روحی آمد ام لیلا را بتن

گفت با اکبر خدا همراه تو
رو که سر دادم بخاك راه تو

اکبرازمادر چورخصت بازیافت
در بر سلطان مظلومان شتافت

بوسه باران کرد پای شاه را
شاه نیز آنعارض چون ماه را

دادرخصت‌چونکه‌دیدش‌دست‌وبار
سوی بزم‌خاص وقرب کرد گار

بر بدن پوشید از گیسو زره
بر کمان ابروان افکند زه

بیدقی زآه دل اهل حرم
تیر از مژگان سپر از دردوغم

قامتی‌چون سرو وباروئی چوماه
بر کفش خطی‌سنان از سوز آه

بر کمر زابروی ، تیغ آبدار
چون هلال اما بمعنی ذوالفقار

بر سرش عمامه ختم رسل
دربرش پیراهنی از عقل کل

یافت پس رخصت زسبط بوتراب
پای غیرت را نهاد اندر رکاب

برج زین‌شدمنزل شمس الشرف
آفتاب از تاب رویش منخسف

از پی او لشکر آه ونگاه
یعنی آه طفلکان بی گناه

زینب‌ازمژگان‌برویش‌ریخت‌آب
ام لیلا را جگر از غم کباب

بادوصدحسرت سکینه‌سینه‌ریش
همچومویش حال‌شاه دین‌پریش

سر بسوی آسمان برداشت شاه　　بر کشید از سینه پرسوز آه
کای خدا بنگر که سوی این سپاه　　نو جوانی را فرستادم براه
که شبیه حضرت پیغمبر است　　نور چشم مصطفی وحیدر است
الغرض چون تاخت درمیدان سمند　　پس ندا بر داشت با بانك بلند
کای گروه کفر کیش ناقبول　　ظلم وعدوان چند باآل رسول ؟
اهل بیت احمد از سوز عطش　　آن یکی افتاده وان یك کرده غش
ظلم و کین باعترت احمد چرا ؟　　جنگجو با خالق سرمد چرا ؟
چشم لشکر ز آن سئوال وزان جواب　　خیره شد برچشم نور بوتراب
احمدی دیدند برپشت براق　　جفت حق یعنی ز کل خلق طاق
با عمر گفتند کای بی آبرو　　جنك باختم رسولان از چه رو
گفت: احمد نیست سبط احمد است　　روح لیلا وحسین را مقصد است
برحسین بن علی شد کار تنك　　که علی را داده اذن ازبهر جنك
حمله ور گردید بروی، ای سپاه　　که حسین را نیست جز اکبر پناه
آن سپه یکباره چون گرگ دژم　　حمله ور گشتند برصید حرم
پس علی اکبر بآهنك مصاف　　ذوالفقار آورد بیرون از غلاف
خویش را افکند در قلب سپاه　　روز اهل کوفه شد شام سیاه
هر کارا برفرق زد از زین گذشت　　هر که را بر گردن از تمکین گذشت
نیزه اش چون مردم مرکب میر بود　　تیغ او از نیزه سبقت مینمود
بس سر ازتن تن ز زین آمد بخاك　　سینه خاك آمد از سرپنجه چاك
هر سر مویش زغیرت تیرشد　　ابرویش بران تراز شمشیر شد
خنجرش گر سینه اعدا شکافت　　صولتش قلب سپه یکجا شکافت
بس زد و بس کشت و بس بدرید صف　　پشت کردند آنسپاه ازهرطرف
لیك لعلش ازعطش گشته کبود　　تشنگی از جان او طاقت ربود
تاخت بافتح وظفر سوی پدر　　تا کند شاید گلوی تشنه تر

گفت بابا از عطش دلخسته ام　　کرده سنگینی آهن خسته ام
شه زبان اندر دهان او نهاد　　چشمهٔ رحمت زچشم او گشاد
پس بخاتم لعل او را مهر کرد　　تانگردد فاش راز اهل درد
« هر کرا اسرار حق آموختند　　مهر کردند و دهانش دوختند »
الغرض بعد از وداع اهل بیت　　بادل حق جوی هی‌زد بر کمیت
سوی میدان تاخت بر کف ذوالفقار　　قلب رازد بریمین و بریسار
دور شد چون خصم از پیرامنش　　همچو باران تیرباران شد تنش
کی توان گفتن که ناگه ازیمین　　زد بفرقش ظالمی شمشیر کین
شد زتیغ آن لعین بدسیر　　آشکا را نکتهٔ شق القمر
شمس وحدت تا کمر درخون نشست　　در خم غم باز افلاطون نشست
سر نهاد آن لحظه برقر پوس زین　　گفت ای بابا بیا حالم ببین
شاه دین چون بر سر شهزاده تاخت　　شمع رویش دید ازغم میگداخت
پس سرش را برسر زانو نهاد　　چشم حق بین اکبر محزون گشاد
گفت بابا از غمم پیر آمدی　　آمدی اما عجب دیر آمدی
ای پدر جان ام لیلای حزین　　گشت بادرد وغم ومحنت قرین
زینب ارچه خسته دل زین ماجراست　　لیك اوخود دختر شیر خداست
ام لیلا را بزینب می سپار　　زینبت را باخدای کردگار
بعداز آن شد چشم اکبر اشکبار　　شاه فرمود ازچه میگریی توزار
گفت باشد گریه ام ازبهر این　　گرروی درخیمه‌ای سلطان‌دین
گر سکینه گویدت اکبر کجاست　　چون توان گفتن قتیل اشقیاست
بس کن ای (رفعت) که خون ازسر گذشت　　چون حسین درخیمه بی اکبر گذشت

***

هست مروی که پس ازقتل شه تشنه لبان　　این خبر گوشزد آمد بهمه جهان
آنکه اول بسوی قبر حسین روی نمود　　شیعیان! جابر عبد الله انصاری بود

زدبسر،خون‌زبصر ریخت‌پس آن پیر گرام — با ادب گفت که‌ای‌شاه‌بخون‌خفته‌سلام
تا سه‌نوبت چو از آن‌قبر جوابی نشنید — کرد ازز‌ندگی خود بجهان‌قطع‌امید
بعدازآن گفت که‌ای‌غرقه‌بخون‌حق‌داری — که‌ندادی توجوابی بمن‌ازغمخواری
زانکه در شام بود رأس تودربزم‌یزید — هست‌در کرببلا جسم توای شاه شهید
ناگهان دید که شد ناله چاوش بلند — هودجی چند سیه‌پوش‌و اسیرانی چند
دید جمعی زن‌واطفال‌پریشان گیسو — معجری‌بر سر هر یك ز پریشانی مو
زینب وعابد و کلثوم وسکینه بفغان — ام لیلا ز غم اکبر خود ناله کنان
خویشتن را زشتر ها بزمین افکندند — شوراز فرش بدین‌عرش برین‌افکندند
حلقه بستند تمامی‌بسر قبر حسین — شدبپا از اسرا غلغله و شیون و شین
زینب افتاد زمانی بسر قبر خموش — پس‌بپاخاست‌بر آورد‌بدینگونه خروش
کای برادر چه‌شکایت کنم‌ازشام‌خراب — جگرم ازالم‌ومحنت وغم گشت کباب
این سکینه که ترا زیب‌بروزانو بود — ازطپانچه‌رخ‌اوبین که‌چسان گشته کبود
عابدین با تن تبدار غل اندر گردن — خسته از طعنه نی،جان گرامش درتن
آب ونان بود باطفال توای‌تشنه حرام — با چنین حال رسیدیم بدروازه شام
مرد وزن ازپی عشرت‌بدرو بام شدند — بتماشا همه از مرد و زن شام شدند
بود در منزل بی سقف شها منزلمان — آن خرابه بدی آبادتر از این دلمان
طعنه خلق و غم در بدری از طرفی — بهر اطفال غم بی پدری از طرفی
چه کشیدیم برادر ز ستم های یزید — دیده چرخ چو اوسنگدل و شوم‌ندید
با چنین حال‌چگوئیم که‌برماچه گذشت — چونکه‌دیدیم‌سر اطهرت‌ایشاه بطشت
ناله کردیم ولی ظلم یزید افزونشد — لب ودندان توازچوب ستم پرخونشد
ظالمی فاطمه‌راخواست‌ازآن‌شوم کنیز — ای فلك آل علی‌خوار وزنازاده عزیز
گردر این دشت نبود اینهمهٔ نا محرم — تن خود کردمی‌عریان بدوچشم‌پرنم
تا ببینی که ز جور و ستم شمر دغا — تن من گشته سیه ای‌پسر شیر خدا
هر یکی زان اسرا ناله دیگر کردند — سر هر قبر بسی شکوه‌مکرر کردند

تا رسیدند تمامی بلب شط فرات   شدشان از غم عباس علی قطع حیات

سیل خون از دل (رفعت) هله تا سر آمد
ام لیلا بسر تربت اکبر آمد

بحر طویل

ابتدای سخن از معنی بسم‌الله ورحمان ورحیم است . بنام ملك العرش که مستجمع افراد وعدیمست دراوتجزیه را نیست ره وهست زهر راز نهان آگه ذاتش زهز اران ازل البته قدیمست بود واحد واما نه چنانیکه بود وحدت معروفه که گوئی یك وآنگاه دوم جوئی یاآنکه دونصف یکی اورا بخیال آری وتخم ازبراین شوره زمین کاری ومردود شوی لیك چنان دان بهمه شئی بود ساری وازجمله مجرد بود و عاری واورا نه شریکست ونه ضد نیست ورا همسرو (ند) فهم وخرد را نبود ره بوصالش، شده در نعت وصفت ناطقه لالش، زهمه شیئی عیان بین توجمالش، زرخ ختم رسل فاش نگر نورجلالش زشب سیرچوپاسی بگذشت احمد ومحمود ومحمد بسریر عظمت خفته وبیدارجهان بود دلش حمد کنان لعل لبانش چویکی غنچه نشکفته بناگاه صدای پر جبریل شنید آنشه وبگشود نظر دید زهرسوی دوصد خیل وملك صف زده همراهی جبریل امین برق براقی که زرخسار وسروساق وسمش مات پری گشته وحوری به تراب قدمش رخ برجا هشته . غلمان سرزلفین سمن سای بخاك رهش آغشته ملائك همگی نعره صلوات کشیدند بخاك قدم ختم رسل . حضرت جبریل

امین بوسه زد و گفت که دارم بتو ازحضرت معشوق سلامی وپیامی که ایامعنی لولاك.
نه افلاك وبهشت وقلم ولوح ود گر کرسی وعرش آمده از بهر قدومت چوزمین فرش
وتمنای لقای تو نمودند زجا خیزو ببین قدرخود وقدرت ما را ـ نبی الله چو بشنید زجا
خاست بصد شوق وشعف زین براق عرش عظیم آمد وبرقلب احد نقطه میم آمدوبر
پشت همان مرکب فرخنده همه سرقدیم آمد در گام اول شد بسوی مسجد اقصی و
کشید ازجگر اونعره زشوق قدم سید بطحا وازآن نعره بوجد وطرب آمد ز ثری
تابثریا غرض ازمسجد اقصا که بود آخر این عالم دنیا ورسولان معلا همه بودند در آنجا خبری
نیز جز این هست چو سلطان رسل ازقدم اقدم خود داد شرف مسجد و آنگاه فرود آمد وارواح
رسل در بر آن هادی کل آمده باعجز تمنای امامت بنمودند بفرمان خدا کرد امامت نبی الله از
آنجا بسوی عالم بالا شد وزین شش جهت و پنج حس و چار حدود بشری رست ولی با بشریت بسوی
مرتبه امر بپیوست سوی بحر مسال آمد و از بحر مسالی چو یکی گوهر سرمد
گذرا گشت بسوی کره نار چو یك شعله جواله روان گشت و بطوف قدمش آتش
سوزنده جنان آب روان گشت بمنزلگه مه آمد وچون یافت قمر مژده پی خدمت او
بست کمر ازطبق نقره خامی که ورا بود بسر دربر آن فخر بشر ازپی ایثار فروریخت
ازآنجا بسوی برج عطارد شد وآنگاه عطارد قلم از دست بینداخت بخدمت شد و
درچاکری حضرت اودل زهمه شیی بپرداخت وزآن جای بسوی فلك زهره روان گشت
زکف زهره چنگی همه آلات طرب رابزمین هشت بخدمت چو یکی عبد کمین آمد
وزآنجای بسر منزل خورشید شدو نیر رخشنده شد ونیر رخشنده بدان عارض فرخنده
بتمجید شدوبوسه بخاك قدم خسرو بطحازد وزویافت بسی فروضیارا ـ شد چوروح الله
از این واقعه آگه بربرهان حقیقت شد و گفت ای نبی رأفت و رحمت زتو ماراست
بسرتاج شرافت نه کسی را بود این قدر و شرف چون تودری هیچ نبودست و نباشد
بصدف ماهمه جزئیم وتو کل این من واین خیل رسل جمله بدربار پر انوار تو داریم
رخ عجز ونیاز وسر تسلیم شه سرمد مه محمود محمد بجوابش زره لطف ستودی
واز آنجا گذر ازشوق نمودی و یکی منبری از نور شرف دید و یکی قبه زیاقوت

بهرپایه زآثار جلال وعظمت فوج ملایك‌زپی یکدگر استاده ودرصدرهمان منبرانور چونظر کرد پیمبر زصفا دیدرخ حیدر صفدر علی‌عالی‌اعلا ولی والی‌والاشه اورنك فتحنا نبی از شوق بفرمود بجبریل امین بین که علی یافته سبقت ز من اندر ره معراج،امین گفت که ای برسر هستی زجلال و شرفت تاج ملایك بتمنای‌رخ حیدر کرار بنالیده بدرگاه مهین خالق جبار و زانوار جمال است که بینی توهمین‌صورت فرخنده،نبی حمد کنان رفت سوی منزل مریخ چو آن کوکب رخشنده‌بدیدآمدو افکند زکف‌تیغ وسراز عجز بخاك‌ره سلطان رسل سود بپابرد بسی حمدو ثنا معنی اسماءِ خدا رفت‌بسوی فلك مشتری ومشتری ازوجد وطرب عقد ثریا به نثار رهش افکند زکف. رفت نبی عربی بادوصد اجلال وشرف روبسوی بزم زحل. یافت‌خبر چون زحل از مقدم آن میراجل بهر نثار قدمش ریخت جلل بست بخدمت کمر و یافت تشرف پس از آن رفت رسول فلکی تا فلك اطلس وز آنجا سوی اعلاشد وطی کرد بسی بحر پرانوار وازآن پس بسوی مسجد معمور شد وبار دگر زآدم وخاتم همه بستند بخدمت کمرو کرد امامت نبی‌الله بدان خیل رسل چونکه از آن خانه معمور برون آمد ودو چشمه عیان دید بنوشید زیك چشمه وزان دگری شست تن و داخل جنت شدو بر کرسی (رفعت) شدو رضوان به نثار رهش افکند سراندرقدمش حوری وغلمان زدگر سوی بکف مجمره عود بهر قصر قدم رنجه بفرمود عروسان بهشتی برهش جان بکف آورده و بی پرده نهادند بخاك قدمش‌چهره و طوبی زره شوق هرآن طوق که از درو گهر داشت بیفکند بس انهار زهر گوشه روان دید و بفردوس برین‌آمد و قصری بنظر آمدش از لعل وز یاقوت و در او دید یکی تخت پراز گوهروبرتخت‌نظر کرد عیان دید علی کرده مکان از رخ او شاد روان گشت گروهی بنظر آمدش از حوری و غلمان برآن معنی یزدان بادب بسته صف از هرطرفی گفت بجبریل ببین‌مرتبه‌و قدر علی را. گفت جبریل که ای خسرو اقلیم رسالت بود این خسرو اقلیم ولایت‌بخدانیست مکانی بسماوات و زمین و فلك وعرش که خالی بود از نور جمال اسدالله: علی هست زهررا زنهان آگه و گفتانبی

نبی اله که قدر علی از این همه اعلا بود . و او ولی حضرت یکتا بودوبسم خدا
را نقطِ بابود آنگاه سوی رتبه اعلا شد و همراه بهارون وبموساشد وبشنید که موسی
بخود این گفت که مرقوم مراهست گمان اینکه منم برتر وبهتر زهمه خلق جهان
لیک ندانند که اندر براین معنی لولاك منم پست تراز خاك نبودی اگر ازرتبه احمد
نشدی خلق کسی درهمه ادوار خدا را نبود بنده به ازاحمد مختار که اوراست وصی
دردوجهان حیدر کرارغرض خسرواورنك دنی رفت ازآن جابسوی سدره عیان دید
جلالی که ندیده ست ونبیند کسی آنگاه یکی قصر زهردربنظر آمدی اورا که نظیرش
نتوان یافت بپرسید زجبریل امین گفت که ازخادم او پرس چو پرسید بگفتا که بود
از وصی ختم رسولان نبی الله بسی شاد شد و کرد بسی شکرخدارا الغرض ماند براق
از ره وجبریل امین نیز بجا ماند بفرمود رسول از چه نیائی زپیم ؟ گفت بفرما که
حریف تونیم یکسر مو گر گذرم برق تجلی فتد اندر پرم اینك تو و این راه که
من نیستم آگاه نبی رفت به تنهائی وناگاه یکی شیر عیان گشت پس از نعت بگفتا
که منم شیر خداوندی و این راه مرا باشداگرخواهی ازاینجا گذری تاکه بیابی
خبری سازمراکام روا دادنبی خاتم وره باز شدآنگاه شداز عالم اقدس بسوی فیض
مقدس پس از آن دید بسی بحر پرانواربهربحرزدی غوط ولی پای نبی ماند زرفتار
بگفتا که ایا بار خدا باش مرا راهنما دید که یك شقه از انوار از آن مرحله پیدا
شد وشد رفرف وسربرقدم شاه فلك جاه نهادازشعف و گفت نشین برزبر زین من و
ساز سرافراز مرادرزمن آنخسرواورنك شرف گشت سوار و بسوی طی حجابات
ومقامات شد و کرد گذر از سرلوح وقلم و کرسی و آنگه بسوی غیب مضاف آمد و
بالای سرادق شد وهفتادهزار از حجب قرب عیان دید و سوی عالم اطلاق شد وعرش
عیان دید و گذشت از قدرعینی تفصیلی اجمال وسوی مرکز لاهوت شد و شد بسوی
طوردوم عالم اسماز میان وچو درکنگره قاف قدیم از عظمت کرد نظر دید بسی
شهرو بهرشهر بسی مسجدوبس منبرو محراب بهر مسجد و هر منبر محراب علی
بود عیان . گشت محمد زوفا شکر کنان رفت سوی عالم تحمید وازآنجا بسوی

بحر ازل تاخت چو آن بحر بپرداخت سوی غیب غیوبی شد ومستغرق انوار منیر آمد و هفتاد هزار ازحجب رحمت عصمت بنظر آمد وز آنها گذرا گشت و بملك احدی رفت و گذر کرد زافلاك ابد رفت برون ازفلك سرمد طی کرد حجابات معبد گذرا شد پس از آن درفلك لاوبرون رفت زمنزلگه الاو بزد خیمه از آنجا بمقامیکه در آنجا نه مقامست ونه جاقرب بعیدست زقربیکه بود قرب نما نقطهٔ میم از کمر احمدی افتاد نماند اسمی ورسم وصفتی نعتی وحرف ولغتی بین بمقدار دوقوسین کمان ماند ندا آمد ایا ختم رسل خوش برما آمده ای احمد مرسل زوجود خود وذرات سماوات وزمین وفلك وکرسی و لوح و قلم وعرش شنید آنسخن آنگاه بتعظیم وسجود آمد وبنمود چنین عرض که ای خالق هر بنده آزاد جنابت بمن این فخر وشرف داد دوم بار ندا آمد چون صوت اول کای نبی رحمت اگر ذات گرام تو نبودی بنظر خلق نمیکردم این هردوسرا را احمد آن صوت چو بشنید بسنجید که این صوت خدایا که علی صاحب آن صوت بود رخ بزمین سود دگر باره خداوند بفرمود که بنگر بزمین معنی اسماء یقین چون بزمین کرد نظر دید علی را که نظر سوی وی افکنده لبش گرم تبسم به نبی کرد تکلم که مبارك بودت ایشه والنجم وتبارك چو رسول مدنی دید چنین مرتبه را کرد بسی حمد وثنا باز زدرگاه خدا سوی رسول دوسرا آمدی آواز که بردار سرای محرم هرراز چو احمد بنیوشید همان صوت علی بود که بشنیده همان دم ززمین ماند بسی درعجب و دید یکی خوان ویکی ماهی بریان ودراو بودیکی ظرف پراز شیر ندا آمد ایا معنی اسما بود این ماهیت جمله اشیا که نهادیم برت شیر زپستان معانی بشکر خنده بیالا وببین لذت قرب احمد از آن نکته بسی شاد شد وشکر بپا برد وسر افکند وچنین کرد بیان کای بتو هر راز عیان نیست مرا تاب که تنها خورم این مائده را کن مددی دید یکی دست از آن پرده عیان گشت ویکی لقمه از آن ماهی وآن شیر چو برداشت نهان شد زنظر خوان همان سیب دونیم آمد و یك نیمه از آن شد به پس پرده . چو بی پرده نبی دید بدان دست یدالله علی خوان چو نهان گشت بسی راز مگو را بخفی وبجلی دید وشنید او که زدربار الهی بسوی احمد مختار خطاب آمد . کای منبع اسرار نه ما را بزمین و بزمان غیر علی هست ولی اوست

وصی تووشیر من وشمشیر تو ومعنی تقدیر من وباعث توقیرتو هر کس که بمن راه تقرب طلبد هست علی راهنمانیست بجز طاعت اوراه نجاتی اگر این خلق سوی طاعت او متفق آیند شود آتش دوزخ زمیان دوستی او ست بدین کون و مکان حرزامان فرض بودمهر علی بر تو ایافخر زمان گو بهمه پیر وجوان تا که بجویند از او راه هدا را یافت رخصت به نزول آمد و بگذشت زحد احدی تا بسوی سدره و جبرئیل امین منتظر مقدم برهان یقین بود بدیدش رخ رخشنده وشد پیش رخش بنده و پیمود دگر باره و خواست زد وزخ شود آگه بسوی مالك دوزخ ز خدا امر شد و دید هر آنرا که معذب بعذاب بست زهر گونه وز آنجا بزمین آمد ودر نزد نبی سرور دین آمد و گفتا که مبارك بودت رفتن معراج نبی دید در انگشت علی خاتم و آن نیمهٔ از سیب که در پرده نهان گشت. در آن را ز که ازحق به نبی عربی قرشی گفته شدی گفت علی جملهٔ آن راز وزانجام وز آغاز عیان شد بهٔ نبی بود علی همره و گفتا که توئی سر خداوند و کسی پی نبرد سر خدا را ـ بار الها بحق روح رسالت بعلی شاه ولایت بهمه معنی اسما وحقیقت نظری ساز زجود و کرم و لطف و عطا بر همهٔ امت احمد که نپچیده سر از دوستی آل علی خاصه برفعت نظر از لطف بفرما که بجز مهر علی نیست مرا او را بجهان ملجأ و ملجا نبود در دل او غیر هواداری اولاد پیمبر شب و روز است مرا اورا هوس منقب حیدر صفدر بهمین شیوه کند فخر بشاهان جهان دار سراسر بشفیع آورد این قصه معراج پیمبر ببرت در صف محشر تو بیامرز گناه همه را از کرم و رحمت بی مر توئی ایخالق اکبر ز کرم ازهمه برتر چه شود گر تو بیامرزی االزلطاف گناه همه خلق دو سرا را

هزار بار برحمت امیدوار ترم — چو طفل مرضعه مردم بشیر مادر خویش
گناه من اگر ازحد و وصف افزونست — بزرك تر نبود باری از مقدر خویش
اگرچه نامه سیاهم ولی مراست امید — شفاعت نبی و بر گذشت داور خویش
بزرگوار خدایا تو چاره سازی کن — که من چو مهرهٔ ای افتاده ام بششدر خویش

***

طوطی ناطقهٔ هند معانی وفا شد بشکرخائی و برلب شکرشکر شه قادر
وحی وصمد وناظروقیوم وقدیم ازلی خالق پنهان وجلی مالك ملك احدی واقف هر نیك
وبدی صانع بی آلت وید جامع هر رشد ورشد راحم هرعاصی وبی ملجاء وعالم بخفا
وبظهورات وبروزات همه ذره وذرات سماوات وحجابات ومقامات خدائیکه بیك حرف
کن ایجاد همه کون ومکان کرد زمین را چه زمان کرد حکیمی که ز آثار، صفا بخشد
وبردرد دوا بخشد برخسته نوا بخشد وبرسینه صفا بخشد برهر گل وهرخار عطا
بخشد وبرشاخ وشخ ازلطف دهد میوه صدرنك بخوان کرمش مرد وزن وپیر وجوان و
ملك وحور وفلك مهرومه وارض وسما پست وبلند وحجروبحروبروخشك وتر ونور
وظلم، شادی وغم مهروستم آب وهوا آتش وباد وثمروتلخی وشیرینی ازآن خوان
کرم بهربه اندازه دهد مورزمین مرغ هوا را. بعدحمد ملك ملك احد نعت بود در
خورسلطان صمد قدرمحمد نبی امی مرسل فلکی سیرومزمل بشرف صادر اول بجلال
اکمل واجمل بهمه مرتبه اعقل ثمر گلشن هستی به می ناطقه مستی. ازل علم فصاحت ابد
حلم رشاقت پدررحمت ورافت قلم ولوح مروت رقم فتروموت قدم اقدم اکرم شیم پرچم
اعظم دوجهان زنده بجودش همگی خم بسجودش بی اثیار نمودش سرنه طاق زراندوده
بود گرم فرودش بگشا گوش درنوش، بسر گر بودت هوش، شوی سرخوش ومد هوش
ازاین نکتهٔ فرخنده دل پیروجوان زنده شود هست روایت که چو شد حضرت صدیقه
اکبر گل گلزار پیمبر ز صفا درخورهمسر همه اصحاب نبی را بدی این شوق بسر در
برآن سیدسرورسخنان گشت مکرربجز ازحیدر صفدرولی خالق اکبر اسدالله فلك فر
علی آن معنی داورنگشودی لب چون زمزم و کوثرولی اندردل خودداشت ازاین واقعه
آذرازحیا داشت مناجات بدرگاه خداتا کندش کام روا. الغرض ازهرطرفی صاحب جاه
وشرفی درپی آن گوهر بحرعظمت دم زدی ازدولت وثروت. شه اورنك جلالت بجواب
همه فرمود که این درکرامت بود از بحرهویت سزد اورابه معیت مهی ازچرخ فتوت
یکی از جملهٔ اصحاب که بد مالك مال وحشم وسیم وزرواسب و کنیزو شترو حلهٔ
دیبای فراوان برشاهنشه خوبان شد وشد مشتری مهردرخشان چوبسی دم ززروزیور

خود زه نبی ازقهر بدو گفت که باخازن گنجینه هستی نسزد فخرزمال و حشم این
خویش پرستی بنه آنگاه یکی مشت گران . سنك بدامان وی افکند که این رابسر
مال بنه تا بزیادت شود آنمرد نظر کرد که آنسنك همه لعل و گهر گشته زجاخاست بصد
خجلت و گفتاشه اورنك رسالت که بود فاطمه محبوبه یزدان وهر آنرا که خداخواست کند
همسر اوجمله ببندید دم ازلا و نعم تاچه بود حکم دراین کار خدا را - ناگهان
حضرت جبریل امین در برسلطان مبین آمد وآورد سلامی وپیامی زخدا . کای زوجود
تو نمود همه اشیا سزد از هستی توفخر نماید همه ارض وسما . گوی بانصار ومهاجر
که شماراست بسر همسری دختر نیك اختر من در شب یکشنبه این مه زسما زهره
بهرخانه فرودآید وساید بزمین روی، بود صاحب آنخانه سزاوار بدین گوهر شهوار
زاصحاب وزانصار شنیدند چو ازاحمد مختار پیامی که بداز حضرت جبار همه بردر
ودیوار شدند از پی دیدار مدینه شده زابخار یکی طبلهٔ عطار پراکنده زهر سوی
بسی لوء لوء شهوار ولی حیدر کرار بدی گرم مناجات بدرگاه مهین حضرت دادار
که ای واحد غفار توئی ازدل این بنده خبردار نوازی اگرم یا که بسوری وبسازی
بهمه شئی توئی قادر ومختار مرانیست بغیر ازتو وپیغمبر اکرم نه کسی یار ومدد
کار نه یکدرهم ودینار وز آنسوی دگر فاطمه بادیدهٔ خونبار مناجات کنان گفت
که ای واهب ستار پسرعم مرا ساز بمن یار برخلق تواورا منما خوار بیکبار زسکان
سماوات وز ارکان زمین بردر دادار مبین خاك نشین گشته گشودند زبان کای
ببرت راز همه خلق عیان این دو گل گلشن خود را بهم ازلطف رسان نیست زرحم
و کرمت دور که مرهم نهی ازجودوعطا بردل ناسور ونمائی بجهان شاد دل فاطمه و
شیرخدا را - چونکه پاسی بگذشت از شب موعود همه خلق بدل مشعله افروخته
ومنتظر وعدهٔ معبود که از چرخ سوم زهره رخ خویش عیان کرده همی سوی زمین
میل زآن سوی زمان کرد زایوان عطارد گذرا گشت وز کیوان وقمر شد بدر و
در کره نار وهوا در کره آب شد وبر کره خاك روان یکسره درتاب شدو یکسره
اصحاب نبی آمده حیران ونظر دوخته کاین نجم سعادت بچه برجی شود از شوق

مکین،شهر مدینهٔ شدی از رتبه براز خلد برین هر کسی این شوق بسر داشت که
گردد بچنین قرن قرین تا که شدآن کوکب رخشنده سوی خانه خورشید وسماوات
وزمین مهر کرم . میرامم . نور احد . سرصمد . شمع هدا . جمع تقی . شیر خدا
بدردجا . قوت بازوی رسول دوسرا منبع علم ازلی معدن آیات جلی . حیدر صفدر
اسدالله علی عا کف وطائف شد وبگشاد زبانرا بشهادت پس ازآن گفت که این عیش
مبارك بشما باد خوشا حال عروسی که علی هست براو مهتر وداماد چنان فاطمه شد
شاد که تکبیر کنان غنچه لب را بگشاد وچو شدآن زهره پی طوف د گربار بتهلیل
لب فاطمه شد باز چو شد زهره پی منزل خود بازبتسبیح شدی فاطمه دمساز کنون
سبحه صدیقه بود کاشف هرراز خلایق چوبدیدند زاعجاز بانجام وبآغاز بگفتند علی
را سزد این رتبه واین ناز علی گرنبدی فاطمه کی داشتی انباز ؛ خدا خواسته با
فاطمه همراز نماید علی آن شمع هدارا - صبح چون بیضه بیضای زراند وده سر از
شرق برآورد تو گفتی ز خدا پیش نبی این خبر آورد که امروز بفیروزی و اقبال
قرین حسن بعشقست نشاط وطرب ازمروابد تابد مشقت غرض چندتن از جمله انصار
و[illegible]اجر به بردایره قوس ازل تاابد معنی یك واحد و مبنای احد شیر سر افراز صمد
آ[illegible] گفتند چه مانع شدت از آنکه نخواهی زنبی فاطمه راهیچ مپرهیز تواز فقر و زجا
[illegible]نما حاجت خود پیش نبی عرض بما آمده این فرض همانا که خداوندورسولش زبرای
تو یکی گوهر عصمت بنمودند ذخیره اسدالله برفخر بشر آمد و بنشست زبس شرم
وحیادم نزد ازچون وچرا گفت رسول ای ولی حضرت دادار گمانم که ترا حاجتی
آورده بدربار بخواه آنچه توخواهی که بود حاجت تو حاجت من گفت علی کای
تومرا دافع هررنج ومحن دربر توهست عیان نیست مراقوة تقریر وبیان گربنوازی
وسرافراز نمائی و کنی فاطمه راهمسر من فخر نمایم بهمه اهل زمن گفت رسول ای
زتو ظاهر بزمین وبسما آیت تجلیل کنون حضرت جبریل بدین مژده مرا شادنمود
وبسروده آنکه کنون حضرت خلاق جلیل ازپی این سور براحیل بفرموده که شوخطبه
گر وفاطمه را خود بعلی عقد نمودست وبفرموده که در ملك جنان حوری و غلمان

درو مرجان بهشتی بنمایند نثار امردگر گشت بطوبا که بسی حلـه ودیبا به نثار
آورد وحوری وغلمان بربایند وپی تحفه بریکدگر آرند ونمایند زجان حمدوثنارا
ـ یا علی روسوی مسجد که من اینك زپی آیم بر اصحاب مراین عقده‌ات از دل
بگشایم ولی‌الله بمسجد شد واز پی نبی‌الله رسید وبفرح گفت باصحاب که من‌فاطمه
را زامر خداوند به بحر کـرم وجود علی دادم وآنگاه بگفتا که چه داری زپی
خرج ؟ علـی عرض نمود ای نبی‌الله مرا نیست بکف غیر همین تیغ و زره باشتری
گفت نبی‌تیغ کج توزپی راستی دین خداوندبود لازم واماشتراز بهرسواری ومعیشت
بتو چون تیغ ضرور است زره را بفروشید وبگیرید هرآنچیز که درخانه بود لازم
واز بهر ولیمه بگذارید فلان مبلغ از آنوجه بگوئید بطباخ قضاتا که بخوان کرم
آرد زنوالی که خدا کرده معین بسرائید که خنیاگر این بزم بود زهره وناهید زند
دستك وذرات سماوات وزمین وفلك وعرش وملك جمله بوجدند و طرب از پی‌دامادی
سلطان‌عجم میرعرب گوش فلك‌این نشنیده‌است نه چشم فلك این دیده که دامادبود
معنی اسما و عروس فلکی حجله بود حضرت زهرا وخدا عاقد و پیغمبر او شاهد و
ارواح رسل ساجد و جبریل امین جاهـد ومیکال کمین وارد وراحیل گزین ماجـد
والقصه چو اسباب مهیاشد ودست همه یکباره محنا نبی آندم برزهرا شد و گفتا که
مبارك بتو این عیش چو زهرا بشنید این سخن از شوق ببارید بسی دروگهر گفت
علی داده چه مهریه مارا؟ ـ گفت احمد که ایا گوهر سرمد زپی مهرخدا بهرعلی
داد ترا دولت بیحد گـفت جبریل امین خمس زمین خلـد برین کشور پر لشکر
دین شهر پراز بهریقین خاتـم اسلام نگین مملکت بازپسین هرچه بکانست دفین و
وآنچه ببحراست در ولعل ثمین و آنچه بعالم بود از زینت وزین معنی قرآن مبین
یازده ازنسل تو گردند امامان امین دشمن تو در دو جهانست غمین هست محب تو
بفردوس برین صدر نشین دوستی تست بتوحید خداوندقرین مهرتو دربرج دل‌شیعه‌ابن‌عم
توهست‌مکین هست‌بدربارتوجبریل امین‌عبد کمین شافعه محشری ودختر پیغمبری
وزهرهٔ‌ازهرهفت‌دریا وسماوات وزمین‌وملك و کوکب و سیاره وعرش وفلك وشوری

وشیرینی و کوه و کمر وبحر وبروخشك وتر و کعبه و دیگر حجر وزمزم وطوبا و
دگر کوثر وانهار فرات وحیوان قلزم جیحون ودگر نیل زعمان همه‌آب جهانرا
بتو مهریه عطا کرده خداوند علی‌تاتوشوی راضی ایامرضیه این شوهر توهست‌ولی
حق وداماد نبی شیرخدا جوهر شمشیر خدا بهر عدو تیر خدا نیست درا ین کون
و مکان همسر و همتای وی از جاه و جلال و حسب و حشمت و اجلال و سخا
وکرم وجود و عطا گرچه بجویند همه ارض و سمارا ـ گفت احمد بزنان ساز
عروسی بنمائید درعیش وطرب را بگشائید و خدارا بستائید بام سلمه گفت نما
مشکوی خود خالی وزینت بنمائید که امشب زپی خرمی این گهر بحر ولایت در
دریای سعادت علی عالی اعلا که دراین ارض وسمانیست وراهمسروهمتا،نه‌اگر بود
قرینش بجهان حضرت زهرا زسما زامرخدا حضرت جبریل و سرافیل که بد حاجب
دربار جلیل‌آید وهمراه گروهی زملك ناقه‌ای ازنور زفردوس بهمراهی و رضوان ز
جنان‌آمد وبس حوری‌وغلمان وبکف مجمره ازچهرهٔ چون مهر درخشان و در آن
مجمره‌ای بود زشمس وقمر ومشتری وزهره ومریخ وزحل ذونب ونجم و عطارد ز
صفا عود محمد شه محمود بفرمود که آرند برش ناقه مسعودنشانند بدان ناقه خود
او فاطمه را برد سوی حجره ذات‌الله جامع قلم و لوح وقضا وقدر و کرسی‌وعرش‌از
پی دیدار بهشتی صفتان مات‌رخ ازآن رخ گلنار زده صف برآن بانوی کیوان خدم
آن شیئی که موجود بد از اندك‌وبسیارپس از لطف‌وکرم‌احمد مختار بگفتا که‌ایا
حیدر کرار بود فاطمه گلدسته‌ای از گلشن اسرار سزه فخر کنیزان ورا بر همه
اهل‌جهان‌ساره وهاجر ببرش خادمه‌فخر کنان‌این تواین‌جان جهان کرد علی سجده
شکری ورسول‌مدنی‌روی بدر گاه خدا کرد که‌ایخالق پیداونهان‌باش‌تودشمن‌بکسی
کوبود ازظلم‌وستم دشمن‌ایشان‌بمحبان وی ازلطف و کرم باش‌تومحبوب ملائك‌همه
چون(رفعت)بیدل‌بگشادندبآمین لب و گفتندعارا۔کردگاراحداواقف‌هرنیك‌وبدا!
رفعت ازآنرو که‌بدرگاه‌تودارد‌سر تسلیم‌زکف هشت زروزیورومال‌وحشم وچشم‌امیدش
نبودجزبتو،مگذار که گرددبجهان خوارعطاسازبوی مهرده وچارچومنصور رود گر

سر او برز بردار ایا خالق جبار بجز منقبت حیدر کرار ندارد سر گفتار از این منصب شهوار کند فخر بشاهان جهاندار مرا او را بود از عالم اسرار پدیدار دوصد پرده انوار ز هر نور عیان رتبه‌ای ازمرتبه یار ز عشق رخ آن طلعت و دیدار کشم آه شرر بار رخ اوست ز هر ذره پدیدار بهر سو که ببینم بنظر نیست جز از یار نمودار نبینم بجهان لایق اسرار ببندم لب از این قصه مبادا که فتد سر شهان در کف اغیار شود یار خبردار، کنم شکر که داده است از این خوان کرم قسمت ما را.

***

رفعت علاوه بر دیوان مثنویهائی نیز ساخته یکی از آنها که در دست است داستان یوسف و زلیخاست که در حدود شش هزار بیت است در آن علاوه بر داستان سرائی بتاویل و تفسیر سوره یوسف نیز پرداخته است و در آن داستانهای جداگانه‌ای را برشته نظم کشیده اگر عمری و فرصتی باقی بود امیدواریم بتوانیم آنرا نیز بچاپ برسانیم فعلا برای حسن ختام دیوان قطعاتی از ساقی نامه و توصیف یوسف و زلیخا درج میشود

***

الهی آتش عشقی بر افروز — بنای هستیم را پاك برسوز
اگر چه حال میسوزم ولیکن — بزن بر آتشم از لطف دامن
بنای هستیم زیروز بر کن — شرار عاشقی را شعله‌ور کن
عزیزان عاشقم پوشیده تا کی ؟ — نوای عاشقی زد یار در نی
چه میدانم که رسوائی کدام است — بگردم از چه رو این ازدحام است
همی خواهم بپوشم راز خود را — که تا بینم رخ طناز خود را
چه سازم ؟ اشك و آهم گشته غماز — رخ زردم نماید کشف هر راز
بروی ساده روئی دل سپردم — که در اول نظر از خویش بردم
مسلمانان کنون من بت‌پرستم — بگردن رشتهٔ ز نار بستم
اگر جوئید از من کفر و اسلام — بگویم روی و موی آن گل اندام
کنون من با زلیخا هم خیالم — اسیر دلبری یوسف جمالم

خدنك عشق اندر سینه جا کرد — نه او کرد و نه من کردم خدا کرد
بیا ساقی که مرغ شوق زد بال — می تفصیل کن در جام اجمال
بده زان جام کز جم یادگار است — که جام جم بما امیدوار است
بیا ساقی که از شوق رخ دوست — نمیگنجد تنم امروز در پوست
بیاد این پریرویان بده جام — که مستی به ز هشیاری در ایام
برخت و بخت و ننك و نام پازن — حریفان را در این عشرت صلازن
پیاپی جام را در گردش انداز — زمی بر جان و بر دل تابش انداز
ردای زهد خشك از باده تر کن — ریا را از دو عالم در بدر کن
بمطرب گو، بچنك و تار زن چنك — طرب را ساز کن باساز و آهنك
مغنی پرده از شهناز بر دار — تو مطرب نیز چنك از ساز بردار
ز ارغانون ببر قانون ز دستم — که اندر قید قانون پای بستم
نوای نای را پر شور تر کن — بهر بندم هویدا صد شرر کن
نوای سازم اندر سوز آورد — شب هجران ز وصل این روز آورد
به بزم عیش یوسف کن نظاره — ببین یوسف رخان ماه پاره
بخدمت بسته چون غلمان کمرها — زده آتش ز حسرت بر جگرها
قصب پوشیده برتن آتشی رنك — به آتش بسته لوح نقش ارژنك
نهان در کوثر لب آب حیوان — بنوشی چشمهٔ از نوش پنهان
دهانشان را اگر چه هیچ گفتند — در نا سفته را با هیچ سفتند
نشد برمن عیان این سر موهوم — که موجود است لعلش یا که معدوم
بشوخی دل ز دلداران ربودند — چو تار زلف رابر رخ گشودند
یکی را بر کف از رخسار مجمر — در آن مجمر خدی سوزان چو آذر
یکی از خال عود و زلف و عنبر — دماغ جان و دل کرده معطر
میانش را مگو چون تاری از موست — مکن مور اطناب آخر نه نیکوست
کله کج کرده ماهان کله دار — بسر از طره شان دستار ز رتار

همه‌شیرین‌لب‌وسیمین بنا گوش
لب نوشین بسان چشمهٔ نوش

نه‌شیرین‌لعلشان گرم‌شکرخند
شکرخندی‌بسی شیرین‌تر ازقند

بغمزه آفت یك خیل غماز
زسحر چشم وزان لعل پراعجاز

زده بر فتنه ره از چشم مفتون
ولی خود فتنهٔ یك شهر مفتون

کمرها چون بعزم رقص بستند
بچرخی‌از فراز چرخ چستند

بچرخی‌چرخ‌از گردش فکندند
بجان انس‌وجان‌آتش فکندند

عطارد را قلم از دست افتاد
ولی مریخ آنجا مست افتاد

چوآن‌مه‌طلعتان کاکل‌فشاندند
بدامان دامن سنبل فشاندند

ز انگشتان هلال مه نمودند
رك خون از دل عالم گشودند

بهر تاری دل عالم ببستند
کمراز کوه زلف‌خودشکستند

بوقت گردش از سوئی بسوئی
توگوئی کوه را بسته بموئی

کبوتر وار در وقت معلق
هماناگوی خورشیدند الحق

میان خیمه قندیل بلورین
ولی آویخت از بالا بپائین

ز سیمین ساق پا از ساق سیمین
بمجلس‌عکس چندین‌ماه‌پروین

بدست هر یکی جامی لبالب
به نوشانوش عشرت روزتا شب

بیا ساقی که‌وقت ناز آمد
بما معشوق ماهمراز آمد

بیاور جامی از خمخانه عشق
بمرغ دل ده آب ودانهٔ عشق

بده پیمانه‌کز پیمان گذشتم
بسودای بتی از جان گذشتم

قدح پرکن صراحی سازخالی
نما سرمستم از جام جلالی

توئی‌ساقی چرا مخمور مائیم
طبیبی پس چرا رنجور مائیم

خم‌اندرجوش‌ورندان باده‌نوشند
سخن گویان‌در‌این‌معنی خموشند

نشسته شاهد ماجام در دست
کجائیدای قدح نوشان‌سرمست

پریشان کرده زلفین پریشان
نقاب افکنده بررخ ماه تابان

بتاب ! ای‌آفتاب مشتری سوز
برافکن پرده از رخسار نوروز

بمطرب گو که برزن چنك بر تار
بیفکن سیم را درقید منقار

مزن دیگر نوائی غیر عشاق
که آمد طاقت دلداد‌گان طاق

بیا ساقی که هشیاری نخواهم
بزن مطرب که بیداری نخواهم

چنانم ساز ازاین نشئه سرمست
که‌نشناسم دراینعالم سرازدست

بیاساقی که وقت‌شورومستی‌است
که‌مستی‌به‌مرا ازخودپرستیست

بده جامی که در آغاز و انجام
زدست دوست باید خوردن جام

از آن می‌ده که سازد بی‌نشانم
بسازد یابسوزد من چه دانم

ازآن می‌ده که‌اندر جام یعقوب
چوساقی‌ریخت‌طالب گشت‌مطلوب

چو بحر باده اندر جذر ومدشد
به‌یوسف‌حسن‌وبراخوان‌حسدشد

بشهر مصر شور افتاد وغوغا
که آمد آفت جان زلیخا

رسد سوداگری فردا ببازار
بهمراهش یکی مهری پرانوار

غلامی زاین سفر آورده همراه
قمر باعقرب آمد ماه باآه

زحسنش صورت معنی بودمات
جمالش ذات رابنموده اثبات

شنیدند اینسخن از پیرو پرنا
که دربازار تابد شمس فردا

زلیخارا یکی گفت‌ای‌جگرخون
شوی فردا ز شور عشق مجنون

شود خورشید فردا آشکارا
جوانی ، دلبری ، شوخی دلارا

قیامت قامتی آید پدیدار
که دارد صد قیامت رابرفتار

دوچشم دلفریبش‌مست ومخمور
بمستی در تمام شهر مشهور

پریزادیست مانا سرو آزاد
ندیدم سرو آزادی پریزاد

چومژگانش به ابروتیر پیوست
سپر کن‌سینه ورنه کی‌توان‌رست

زلعلش خضرخواهد جرعهٔ آب
ولی آنچشمهٔ نوش‌است نایاب

بود یوسف ولی عین جمالست
جمال ازصورت حسنش مثالست

زلیخا نام یوسف را چه بشنید
پریدش رنك ودل‌درسینه لرزید

تب عشقش بتن زان نام افتاد
هماندم طشت او از بام افتاد

تضمین ها

مسمطات

مخمسات

مربع ترکیب

قصائد

آثار دیگر مؤلف این کتاب

نام کتاب		تاریخ انتشار
گلهائیکه پژمرد	(مجموعه شعر)	مرداد ماه ۱۳۳۰
گرگ مجروح	(داستان منظوم)	بهمن ماه ۱۳۳۳
تذکره شعرای سمنان		شهریورماه ۱۳۳۷
ستارگان تابان ادبیات ایران	(بیوگرافی و آثار شعرا)	فروردین ماه ۱۳۳۸

آماده بچاپ

فرزند کوهستانها	(داستان واقعی)
دنیای رنگها	(مجموعه شعر)
دیوان مشتاق سمنانی	
سرالاسرار : از رفعت	(داستان یوسف وزلیخا)

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. x [redacted] N 45 B

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date